

به نام خداوند جان و فرد

دیوان اشعار

فروغی بسطامی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/11/26

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: <http://360.yahoo.com/almoz06>

Page PS: <http://www.perfspot.com/almoz06>

E-mail: almoz06@yahoo.com

کد بازیابی کتاب: #864378

کد انحصاری: #018

تذکره!: انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM

← آغاز به کار آبان 1386 →

غزلیات (صفحه 10)

- ۳۶. هر جا کشند صورت زیبای شاه را
- ۳۷. دی به رهش فکندهام طفل سرشک دیده را
- ۳۸. آن که نهاده در دلم حسرت یک نظاره را
- ۳۹. آشنا خواهی گر ای دل با خود آن بیگانه را
- ۴۰. کاش آن صنم آماده شدی جلوه گری را
- ۴۱. نه دست آن که بگیریم زلف ماهی را
- ۴۲. هر چه کردم به ره عشق وفا بود، وفا
- ۴۳. تا به مستی نرسد بر لب ساقی لب ما
- ۴۴. آمد به جلوه شاهد بالا بلند ما
- ۴۵. چون خاک می شود به رخت جان پاک ما
- ۴۶. خطت دمید از اثر دود آه ما
- ۴۷. چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما
- ۴۸. ای زلف تو بر هم زن فرزاتگی ما
- ۴۹. ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
- ۵۰. یار بی پرده کمر بست به رسوایی ما
- ۵۱. اولم رام نمودی به دل آرامی ها
- ۵۲. پایه عمر گران مایه بر آب است بر آب
- ۵۳. اندوه تو شد وارد کاشانهام امشب
- ۵۴. دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب
- ۵۵. از جلوه حسنت که بری از همه عیب است
- ۵۶. عمری که صرف عشق نگردد بطلت است
- ۵۷. هر گه که آن خسرو زرین کمر از جا برخاست
- ۵۸. تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست
- ۵۹. بنشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست
- ۶۰. دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست
- ۶۱. به هر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است
- ۶۲. آن که لبش مایه‌ی حلاوت قند است
- ۶۳. یک اشارت و تو بر قتل جهان بسیار است
- ۶۴. طبیب اهل دل آن چشم مردم آزار است
- ۶۵. آن که مرادش تویی از همه جویاتر است
- ۶۶. ساقی فرخنده پی تاب کفش ساغر است
- ۶۷. دلم از نرگس بیمار تو بیمارتر است
- ۶۸. کیفیت نگاه تو از جام خوش تر است
- ۶۹. بار محبت از همه باری گران تر است
- ۷۰. از دل سخت تو کز سنگ سیه سخت تر است
- ۷۱. تا خانه‌ی تقدیر بساط چمن آراست
- ۷۲. ترک چشمش که مست و مخمور است
- ۱. صف مژگان تو بشکست چنان دلها را
- ۲. تا اختیار کردم سر منزل رضا را
- ۳. به جان تا شوق جانان است ما را
- ۴. در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را
- ۵. نگارم گر به چین با طره‌ی پرچین شود پیدا
- ۶. مکن حجاب وجودت لباس دیا را
- ۷. زره ز زلف گره گیر بر تن است تو را
- ۸. گر باغبان نظر به گلستان کند تو را
- ۹. کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم تو را
- ۱۰. گر در شمار آرم شیی نام شهیدان تو را
- ۱۱. من که مشتاقم به جان برگشته مژگان تو را
- ۱۲. دوش به خواب دیده‌ام روی ندیده‌ی تو را
- ۱۳. نازم خدنگ غمزه‌ی آن دل‌پذیر را
- ۱۴. میفشان جعد عنبر فام را
- ۱۵. اگر مردان نمی بردند امتحانش را
- ۱۶. چنین که برده شراب لب ز دست مرا
- ۱۷. باعث مردن بلای عشق باشد مرا
- ۱۸. طالب جانان به جان خریده الم را
- ۱۹. تا در پی دهانش بگذاشتم قدم را
- ۲۰. گرفت خط رخ زیبای گل عذار مرا
- ۲۱. شد وقت مرگ نوش لبی هم‌نشین مرا
- ۲۲. وقت مردن پا نهاد آن شمع بالین مرا
- ۲۳. ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا
- ۲۴. گر به تیغ می‌زند گردن بنه تسلیم را
- ۲۵. جان به لب آمد و بوسید لب جانان را
- ۲۶. ترک چشم تو بیارست صف مژگان را
- ۲۷. تا لعل تو باده داده یاران را
- ۲۸. به یک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را
- ۲۹. دادیم به یک جلوه‌ی رویت دل و دین را
- ۳۰. در قمار عشق آخر، باختم دل و دین را
- ۳۱. بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را
- ۳۲. من گرفته‌ام بر کف نقد جان شیرین را
- ۳۳. چنان بر صد مرغ دل فکند آن زلف پرچین را
- ۳۴. جستیم راه میکده و خانقاه را
- ۳۵. غرق مهر شاه دیدم آفتاب و ماه را

- ۷۳. تا حلقه‌ی زنجیر دل آن زلف دراز است
- ۷۴. تا دیدن آن ماه فروزنده محال است
- ۷۵. مرگ بر بالین وجانان غافل است
- ۷۶. کف بر کف جانانه و لب بر لب جام است
- ۷۷. امشب ز روی مهر مہی در سرای ماست
- ۷۸. شربتی در دو لعل جانان است
- ۷۹. پیام باد بهار از وصال جانان است
- ۸۰. چونان ز وحشت عشقت دلم هراسان است
- ۸۱. شیوه‌ی خوش منظران چهره نشان دادن است
- ۸۲. قاعده‌ی قد تو فتنه به پا کردن است
- ۸۳. همه جا جلوه‌ی آن صاحب وجه حسن است
- ۸۴. کار من تا به زلف یار من است
- ۸۵. شب جدایی تو روز واپسین من است
- ۸۶. تو و آن قامتی که موزون است
- ۸۷. گر نه زلفش پی شبیخون است
- ۸۸. کسی که در سر او چشم مصلحت بین است
- ۸۹. دلم فارغ ز قید کفر و دین است
- ۹۰. قصد همه وصل حور و خلد برین است
- ۹۱. نخست نغمه‌ی عشاق فصل گل این است
- ۹۲. حور تویی، بوستان بهشت برین است
- ۹۳. امشب ز رخس انجمنم خلد برین است
- ۹۴. مرا زمانه در آن آستانه جا داده‌ست
- ۹۵. یا رب این عید همیون چه مبارک عید است
- ۹۶. هر دم ای گل از تو در گلشن فغان تازه است
- ۹۷. در سینه دلت مایل هر شعله‌ی آهی است
- ۹۸. طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست
- ۹۹. زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست
- ۱۰۰. ترک کمان کشیده دو چشم سیاه تست
- ۱۰۱. گرنه خورشید فلک خاک نشین ره تست
- ۱۰۲. هر سر موی تو را پیوندی از گیسوی تست
- ۱۰۳. کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست
- ۱۰۴. چشم تماشای خلق در رخ زیبای اوست
- ۱۰۵. قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست
- ۱۰۶. ای خوشا وقتی که بگشایم نظر در روی دوست
- ۱۰۷. درد جانان عین درمان است گویی نیست هست
- ۱۰۸. کفر زلفش رهن دین است گویی نیست هست
- ۱۰۹. ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
- ۱۱۰. خوش است اگر ز تو ما را دل غمینی هست
- ۱۱۱. تا بر اطراف رخت جعد چلیپایی هست
- ۱۱۲. هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست
- ۱۱۳. خوش‌تر از دانه‌ی اشکم گه‌ری پیدا نیست
- ۱۱۴. از تو ای ترک ختن لعبت چین خوش‌تر نیست
- ۱۱۵. تو و آن حسن دل آویز که تغییرش نیست
- ۱۱۶. مزرع امید را یک دانه به زان خال نیست
- ۱۱۷. کس نیست کاو به لعل تو خونش سبیل نیست
- ۱۱۸. پیکی مرا به سوی تو غیر از نسیم نیست
- ۱۱۹. بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
- ۱۲۰. یار اگر جلوه کند دادن این همه نیست
- ۱۲۱. من کیم، پروانه‌ی شمعی که در کاشانه نیست
- ۱۲۲. ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست
- ۱۲۳. وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست
- ۱۲۴. غمش را غیر دل سر منزلی نیست
- ۱۲۵. گر نه آن ترک سیه چشم سر یغما داشت
- ۱۲۶. پیشتر ز آن که مہی جلوه در این محفل داشت
- ۱۲۷. سر بیمار گر آن چشم دل آزار نداشت
- ۱۲۸. دی چو تیر از برم آن ترک کمان دار گذشت
- ۱۲۹. دلم به کوی تو هر شام تا سحر می گشت
- ۱۳۰. چندی از صومعه در دیر مغان باید رفت
- ۱۳۱. عید مولود علی را تا شه والا گرفت
- ۱۳۲. یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
- ۱۳۳. کی دل از حلقه‌ی آن زلف دو تا خواهد رفت
- ۱۳۴. هر جا سخنی از آن دهان رفت
- ۱۳۵. روز مردن سویم از رحمت نگاهی کرد و رفت
- ۱۳۶. رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
- ۱۳۷. امروز ندارم غم فردای قیامت
- ۱۳۸. هم به حرم هم به دیر بدر دجا دیدمت
- ۱۳۹. ای فتنه‌ی هر دوری از قامت فتانت
- ۱۴۰. ای آب زندگانی یک نکته از دهانت
- ۱۴۱. عهد همه بشکستم در بستن پیمان
- ۱۴۲. ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت
- ۱۴۳. مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد
- ۱۴۴. تا پرده ز صورتش برافتاد
- ۱۴۵. دل در اندیشه‌ی آن زلف گره گیر افتاد
- ۱۴۶. فریاد که رفت خونم از باد

- ۱۴۷. تا دلم در خم آن زلف سیه‌نام افتاد
- ۱۴۸. بر دوش تو تا زلف زره‌پوش تو افتاد
- ۱۴۹. در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
- ۱۵۰. در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
- ۱۵۱. تا سوی من آن چشم سیه را نگه افتاد
- ۱۵۲. دل به ابروی تو ای تازه جوان باید داد
- ۱۵۳. لعل تو به سر چشمه‌ی زمزم نتوان داد
- ۱۵۴. روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد
- ۱۵۵. مصوری که تو را چین زلف مشکین داد
- ۱۵۶. همان که چشم تو را طرز دل‌ریایی داد
- ۱۵۷. مشاطه تا به روی تو زلف دوتا نهاد
- ۱۵۸. ای کاش بی قتل من آن سیم تن افتد
- ۱۵۹. هر سر که به سودای خط و خال تو افتد
- ۱۶۰. فرخنده شکاری که ز پیکان تو افتد
- ۱۶۱. نظر ز روی تو صاحب نظر نمی‌بندد
- ۱۶۲. کسی به زیر فلک دست بر قضا دارد
- ۱۶۳. آخر این ناله‌ی سوزنده اثرها دارد
- ۱۶۴. ترک مست تو به دست از مژه خنجر دارد
- ۱۶۵. جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
- ۱۶۶. کسی ز فتنه‌ی آخر زمان خبر دارد
- ۱۶۷. خداخوان تا خدادان فرق دارد
- ۱۶۸. آن که یک ذره غمت در دل پر غم دارد
- ۱۶۹. گهی به دیر و گهی جلوه در حرم دارد
- ۱۷۰. هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد
- ۱۷۱. کسی که در دل شب چشم خون فشان دارد
- ۱۷۲. چراغی کاین همه پروانه دارد
- ۱۷۳. هر کس که به دل حسرت پیکان تو دارد
- ۱۷۴. گر نه آن زلف سیه قصد شبخون دارد
- ۱۷۵. این چه تابی است که آن حلقه‌ی گیسو دارد
- ۱۷۶. غلام آن نظر‌بازم که خاطر با یکی دارد
- ۱۷۷. مهره توان برد، مار اگر بگذارد
- ۱۷۸. کسی پا به کوی وفا می‌گذارد
- ۱۷۹. دل نام سر زلف ترا مشک ختا کرد
- ۱۸۰. دوش زلف سیهت بنده‌نوازیها کرد
- ۱۸۱. شبی که دل به برم یاد زلف دلبر کرد
- ۱۸۲. نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد
- ۱۸۳. چشم مستش نه همین غارت دین و دل کرد
- ۱۸۴. از بناگوش تو هر شب گله سر خواهم کرد
- ۱۸۵. بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد
- ۱۸۶. نه حسرت وصالش از دل به در توان کرد
- ۱۸۷. زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد
- ۱۸۸. هر گه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد
- ۱۸۹. ای خوشا رندی که رو در ساحت می‌خانه کرد
- ۱۹۰. نرخ یک بوسه گر آن لعل به صدجان می‌کرد
- ۱۹۱. ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان پرورد
- ۱۹۲. تا مه روی تو از چاک گریبان سر زد
- ۱۹۳. تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
- ۱۹۴. نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
- ۱۹۵. چشم مستش اگر از خواب گران برخیزد
- ۱۹۶. هر که افتاده‌ی آن جنبش قامت باشد
- ۱۹۷. هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد
- ۱۹۸. هر کس که به جان دسترسی داشته باشد
- ۱۹۹. هر دلی کز عشق ماهی اندرو راهی نباشد
- ۲۰۰. خوش آن که نگاهش به سراپای تو باشد
- ۲۰۱. نفس نامسلمانم از گنه پشیمان شد
- ۲۰۲. تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد
- ۲۰۳. هر جان که بر لب آمد، واقف از آن دهان شد
- ۲۰۴. آن که در عشق سزاوار سر دار نشد
- ۲۰۵. کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
- ۲۰۶. زان غنچه‌دهان دلم به تنگ آمد
- ۲۰۷. تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد
- ۲۰۸. ز اختران جگرم چند پر شرر ماند
- ۲۰۹. گر بدین گونه سر زلف تو افشان ماند
- ۲۱۰. با وجود نگه مست تو هشیار نماند
- ۲۱۱. هیچم آرام دل از زلف دل آرام نماند
- ۲۱۲. تا حریفان بر در می‌خانه ماوا کرده‌اند
- ۲۱۳. قتل ما ای دل به تیغ او مقدر کرده‌اند
- ۲۱۴. می فروشان آن چه از صهبای گلگون کرده‌اند
- ۲۱۵. مستان بزم عشق شرابی نداشتند
- ۲۱۶. تا به دل خورده‌ام از عشق گلی خاری چند
- ۲۱۷. ای بنده‌ی بالای تو زرین کمری چند
- ۲۱۸. کاش می‌داد خدا هر نفسم جانی چند
- ۲۱۹. ای به دل ها زده مژگان تو پیکانی چند
- ۲۲۰. دادن باده حرام است به نادانی چند

- ۲۲۱. عید آمد و مرغان ره گلزار گرفتند
- ۲۲۲. کام من از آن کنج دهان هیچ ندادند
- ۲۲۳. خاکم به ره آن بت چالاک نکردند
- ۲۲۴. ای خوش آنان که قدم در ره میخانه‌ی زدند
- ۲۲۵. بر زلف تو باید که ره شانه ببندند
- ۲۲۶. مردان خدا پرده‌ی پندار دریدند
- ۲۲۷. مرا با چشم گریان آفریدند
- ۲۲۸. چینیان گر به کف از جعد تو یک تار آرند
- ۲۲۹. گر به چین بویی از آن سنبل مشکین آرند
- ۲۳۰. بهل ز صورت خوبت نقاب بردارند
- ۲۳۱. چون بتان دستی به ناز زلف پر چین می‌برند
- ۲۳۲. آنان که در محبت او سنگ می‌خورند
- ۲۳۳. تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند
- ۲۳۴. صورتگران که صورت دل خواه می‌کشند
- ۲۳۵. مگر خدا ز رقیبان تو را جدا بکند
- ۲۳۶. زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد
- ۲۳۷. گر نرخ بوسه را لب جانان به جان کند
- ۲۳۸. کاشکی ساقی ز لعلش می به جام من کند
- ۲۳۹. دل نداند که فدای سر جانان چه کند
- ۲۴۰. چون دم تیغ تو قصد جان ستانی می‌کند
- ۲۴۱. زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند
- ۲۴۲. بتان به مملکت حسن پادشاهانند
- ۲۴۳. جمعی که مرهم جگر خسته‌ی منند
- ۲۴۴. ای خنده تو راهزن کاروان قند
- ۲۴۵. هر جا حدیث حسن تو تقریر می‌کنند
- ۲۴۶. هر که را که بخت، دیده می‌دهد، در رخ تو بیننده می‌کند
- ۲۴۷. آتش‌زدگان ستم آب از تو نخواهند
- ۲۴۸. گر ز غلامیش نشانت دهند
- ۲۴۹. عاشقی کز خون دل جام شرابش می‌دهند
- ۲۵۰. هر که را کار بدان چشم دل آزار بود
- ۲۵۱. دل دیوانه‌ی من قابل زنجیر نبود
- ۲۵۲. شب که در حلقه‌ی ما زلف دل آرام نبود
- ۲۵۳. مانع رفتن بجز مهر و وفای من نبود
- ۲۵۴. قح باده اگر چشم بت ساده نبود
- ۲۵۵. لب پیمانان اگر بر لب جانانه نبود
- ۲۵۶. آشوب شهر طلعت زیبای او بود
- ۲۵۷. همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود
- ۲۵۸. به کویش دوش یا رب یا ربی بود
- ۲۵۹. تا به رخ چین سر زلف تو لرزان نشود
- ۲۶۰. گر آن صنم ز پرده پدیدار می‌شود
- ۲۶۱. پیش من کام رقیب از لعل خندان می‌دهد
- ۲۶۲. جان سپاری به ره غمزه‌ی جانان باید
- ۲۶۳. هر جا که به طنازی، آن سرو روان آید
- ۲۶۴. همه جا تیر تو بر سینه‌ی ما می‌آید
- ۲۶۵. دل به حسرت ز سر کوی کسی می‌آید
- ۲۶۶. گر به کاری نزنم دست به جز عشق تو شاید
- ۲۶۷. به امیدی که وفا خواهم دید
- ۲۶۸. هر کس که دید روی تو آهی ز جان کشید
- ۲۶۹. گر در آید شب عید از درم آن صبح امید
- ۲۷۰. بگشا به تبسم لب شیرین شکربار
- ۲۷۱. ای ز رخت صبح و شام کاسته شمس و قمر
- ۲۷۲. منت خدای را که خداوند بی‌نیاز
- ۲۷۳. بسته‌ی زلف تو شوریده سرانند هنوز
- ۲۷۴. در سر کوی وفا با کوه کن هم گام باش
- ۲۷۵. در میکده خدمت کن بی‌مهر که سلطان باش
- ۲۷۶. دلا موافق آن زلف عنبرافشان باش
- ۲۷۷. آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
- ۲۷۸. دلا مقید آن گیسوان پرچین باش
- ۲۷۹. ای خواجه برو بنده‌ی آن زهره جبین باش
- ۲۸۰. من نمی‌گویم که عاقل باش یا دیوانه باش
- ۲۸۱. چون صبا شانه زند طره‌ی عنبربارش
- ۲۸۲. تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش
- ۲۸۳. چو باد بر شکنند چین زلف غالیه بارش
- ۲۸۴. لب تشنه‌ای که شد لب جانان میسرش
- ۲۸۵. تویی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
- ۲۸۶. دل به دنبال وفا رفت و من از دنبالش
- ۲۸۷. گر هلاک من است عنوانش
- ۲۸۸. نه دست آن که بر آرم دل از چه ذقنش
- ۲۸۹. دامن کشان شبی گذر افتاد بر منش
- ۲۹۰. خوشا دلی که تو باشی نگار پرده‌نشینش
- ۲۹۱. چه غنچه‌ها که نپرود باغ نسرینش
- ۲۹۲. تا دهان او لبالب شد ز نوش
- ۲۹۳. شاهد به کام و شیشه به دست و سیو به دوش
- ۲۹۴. ای جز می مشک بر سر دوش

- ۲۹۵. خوش آن که باده بنوشد به روی چون ماهش
- ۲۹۶. نگه داشت غزالی دل مرا به نگاهش
- ۲۹۷. دل سپردم به نگه کردن چشم سیهش
- ۲۹۸. چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش
- ۲۹۹. در پا مریز حلقه‌ی زلف بلند خویش
- ۳۰۰. در راه عشق من نگذشتم ز کام خویش
- ۳۰۱. کمتر فکن به چاه زرخدان نگاه خویش
- ۳۰۲. رنج بیهوده مکش، گه به حرم گاه به دیر
- ۳۰۳. چندین هزار صید فتد از قفای تو
- ۳۰۴. آن را که اول از همه خواندی به سوی خویش
- ۳۰۵. شبان تیره به سر وقت چشم جادویش
- ۳۰۶. بس که بنشسته تا بر تنم پیکان عشق
- ۳۰۷. خاک سر راهت شدم ای لعبت چالاک
- ۳۰۸. تا شکن زلف تو است سلسله جنبان دل
- ۳۰۹. هر دل شیدا که شد به روی تو مایل
- ۳۱۰. در عالم عشق تو کفر است و نه اسلام
- ۳۱۱. من خراب نگه نرگس شهلائی توام
- ۳۱۲. پرده بگشای که من سوخته‌ی روی توام
- ۳۱۳. تا به در میکند جا کرده‌ام
- ۳۱۴. دست در حلقه‌ی آن جعد چلیپا زده‌ام
- ۳۱۵. تا با تو آرمیده‌ام از خود رمیده‌ام
- ۳۱۶. عمر گذشت، وز رخس سیر نشد نظاره‌ام
- ۳۱۷. آن که به دیوانگی در غمش افسانه‌ام
- ۳۱۸. چندان به سر کوی خرابات خرابم
- ۳۱۹. وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طیبم
- ۳۲۰. از آن به خدمت میخوارگان کمر بستم
- ۳۲۱. ز تجلی جمالش از دو کون بستم
- ۳۲۲. من این عهدی که با موی تو بستم
- ۳۲۳. ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
- ۳۲۴. بر در می‌خانه تا مقام گرفتم
- ۳۲۵. در جلوه‌گاه جانان جان را به شوق دادم
- ۳۲۶. تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
- ۳۲۷. در عالم محبت دانی چه کار کردم
- ۳۲۸. بر سر آتش سوزنده نشیمن کردم
- ۳۲۹. جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
- ۳۳۰. امشب تو را به خوبی نسبت به ماه کردم
- ۳۳۱. اگر گاهی بدان مه پاره یک نظاره می‌کردم
- ۳۳۲. به حلقه‌ی سر زلف تو پای‌بند شدم
- ۳۳۳. مو به مو بسته‌ی آن زلف گره گیر شدم
- ۳۳۴. به بوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم
- ۳۳۵. یک باره گر از سبحة در انکار نبودم
- ۳۳۶. دیری است که دیوانه آن چشم کیوادم
- ۳۳۷. دوشینه مهی به خواب دیدم
- ۳۳۸. دیشب به خواب شیرین نوشین لبش مکیدم
- ۳۳۹. دوش از لب نوشش سختی چند شنیدم
- ۳۴۰. ای خوش آن دم که به بستان تو می‌نالیدم
- ۳۴۱. بس که دل سوختگی ز آتش هجران دارم
- ۳۴۲. بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم
- ۳۴۳. چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
- ۳۴۴. گرفته تا ره بغداد ماه نوسفرم
- ۳۴۵. به جلوه کاش در آید مه نکوسیرم
- ۳۴۶. عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم
- ۳۴۷. جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم
- ۳۴۸. نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
- ۳۴۹. هر کجا دم زدم از چشم بت کشمیرم
- ۳۵۰. من بر سر کوی تو ندیدم
- ۳۵۱. تا تو به گلشن آمدی، با همه در کشاکشم
- ۳۵۲. دوش از در می‌خانه کشیدند به دوشم
- ۳۵۳. سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم
- ۳۵۴. من ساده پرست و باده نوشم
- ۳۵۵. من مست می‌پرستم، من رند باده نوشم
- ۳۵۶. ای خط تو را دایره‌ی حسن مسلم
- ۳۵۷. تا خیل غمت خیمه زد اندر دل تنگم
- ۳۵۸. ای کعبه‌ی مقصودم، وی قبله‌ی آمالم
- ۳۵۹. ای که می‌پرسی ز من کیفیت چشم غزالم
- ۳۶۰. مشغول رخ ساقی، سرگرم خط جامم
- ۳۶۱. از دشمنم چه بیم که با دوست هم دمم
- ۳۶۲. نرگکش گفت که من ساقی می‌خوارانم
- ۳۶۳. تا هست نشانی از نشانم
- ۳۶۴. فدای قاصد جانان کز او آسوده شد جانم
- ۳۶۵. گر دست دهد دامن آن سرو روانم
- ۳۶۶. چون ترک تیر افکن تویی، باید به خون غلظیدم
- ۳۶۷. حق ز رخت کرده ظهور ای صنم
- ۳۶۸. شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم

- ۳۶۹. دامن خمیه سفر از در دوست می‌کنم
- ۳۷۰. من از کمال شوق ندانم که این تویی
- ۳۷۱. به دیر و حرم، فارغ از کفر و دینم
- ۳۷۲. زان پرده می‌گشاید دل بند نازنیم
- ۳۷۳. نه به دیر همدم شد، نه به کعبه هم نشینم
- ۳۷۴. یارب آن نامهربانان مه دل فراگیرد ز کینم
- ۳۷۵. تا با کمان ابرو بنشست در کمینم
- ۳۷۶. چنان به کوی تو آسوده از بهشت برینم
- ۳۷۷. تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم
- ۳۷۸. امشب نگه افتاد بر آن غیرت ماهم
- ۳۷۹. گر به گل‌زار رخس افتد نگاه گاه گاهم
- ۳۸۰. غم روی تو به عالم ندهم
- ۳۸۱. بخت سیه به کین من، چشم سیاه یار هم
- ۳۸۲. تا خبردار ز سر لب جانان شده‌ایم
- ۳۸۳. ما دل خود را به دست شوق شکستیم
- ۳۸۴. تا لب می‌پرست او داد شراب مستیم
- ۳۸۵. آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
- ۳۸۶. تا بدان طره‌ی طرار گرفتار شدیم
- ۳۸۷. تا از دو چشم مستت بیمار و دردمندیم
- ۳۸۸. از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
- ۳۸۹. خواست تا زلف پریشان تو بی‌سامانیم
- ۳۹۰. توان شناخت ز خونی که ریخت بر رویم
- ۳۹۱. از بس عرق شمر نشسته‌ست به رویم
- ۳۹۲. مهر از تو ندیدم و وفا هم
- ۳۹۳. ما ز چشم تو مست یک نگهیم
- ۳۹۴. محبان را نصیب است از حیبان
- ۳۹۵. ای که ز آب زندگی لعل تو می‌دهد نشان
- ۳۹۶. گشت فراق و وصل تو مرگ و بقای عاشقان
- ۳۹۷. به که باشم بی‌قرار از زلف یار خویشتن
- ۳۹۸. عرضه دادم در بر جانان وفای خویشتن
- ۳۹۹. شعار عشق بازان چیست، خوبان را دعا کردن
- ۴۰۰. گدایی از در می‌خانه باید دم به دم کردن
- ۴۰۱. نه از جمال تو قطع نظر توان کردن
- ۴۰۲. با آن غزال وحشی گر خواهی آرمیدن
- ۴۰۳. گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن
- ۴۰۴. بر صفحه‌ی رخ از خط مشکین رقم مزین
- ۴۰۵. ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن
- ۴۰۶. یا که دندان طمع را از لب جانان بکن
- ۴۰۷. ای پیک سحرگاهی پیغامی از و سرکن
- ۴۰۸. شبها به بزم مدعی ای بی مروت جا مکن
- ۴۰۹. گاهی به نوشخند لب را اشاره کن
- ۴۱۰. غافل گذشتی از دل امیدوار من
- ۴۱۱. نرگس بیمار تو گشته پرستار من
- ۴۱۲. دانی که چیست رشته‌ی عمر دراز من
- ۴۱۳. با رقیب آمدی به محفل من
- ۴۱۴. به خون تپیده ز بازوی قاتلی تن من
- ۴۱۵. گفتم که چیست راهزن عقل و دین من
- ۴۱۶. وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من
- ۴۱۷. تنگ شد از غم دل جای به من
- ۴۱۸. لبش را هر چه بوسیدم، فزون تر شد هوای من
- ۴۱۹. ثواب من همه شد عین رو سیاهی من
- ۴۲۰. خونم بتی ریخت کش داده بی چون
- ۴۲۱. خادم دیر مغانم، هنری بهتر از این
- ۴۲۲. زلف مسلسل ریخته، عنبرفشانی را ببین
- ۴۲۳. دل‌ها فتاده در پی آن دل ربا ببین
- ۴۲۴. حلقه‌ی زلف سیاهش بر رخ انور ببین
- ۴۲۵. تابش صبح بناگوشش ببین
- ۴۲۶. مژگان مردم افکن، چشمان کافرش بین
- ۴۲۷. گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین
- ۴۲۸. چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین
- ۴۲۹. گر خون من ز شیشه بریزد به جام او
- ۴۳۰. از بس که در خیال مکیدم لبان او
- ۴۳۱. هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو
- ۴۳۲. به زیر تیغ نداریم مدعا جز تو
- ۴۳۳. من بنده‌ی آنم که بیوسد دهن تو
- ۴۳۴. ای فتنه دست پرور چشم سیاه تو
- ۴۳۵. ای اهل نظر کشته‌ی تیر نگه تو
- ۴۳۶. تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو
- ۴۳۷. ماه غلام رخ زیبای تو
- ۴۳۸. ساقی دل نرگس شهلای تو
- ۴۳۹. چه عقده‌هاست به کار دلم ز بخت سیاه
- ۴۴۰. آهی که رخنه کردم از وی به سنگ خاره
- ۴۴۱. تا به چشمان سیه سرمه درانداخته‌ای
- ۴۴۲. تنها نه جا به خلوت دل‌ها گرفته‌ای

- ۴۴۳. تا به جفایت خوشم، ترک جفا کرده‌ای
- ۴۴۴. سنبل گل پوش را بر سمن آورده‌ای
- ۴۴۵. امشب ای زلف سیاه سخت پریشان شده‌ای
- ۴۴۶. گر نه از کشتن عشاق به تنگ آمده‌ای
- ۴۴۷. رهن ایمان من شد نازنین تازه‌ای
- ۴۴۸. تیغ به دست آمدی و مست شرابی
- ۴۴۹. شدم به میکده ساقی مرا نداد شرابی
- ۴۵۰. دلم افتاد به دنبال سوار عجیبی
- ۴۵۱. پرده برانداختی، چهره برافروختی
- ۴۵۲. هر مرغ کز آن گلبن نو باخبرستی
- ۴۵۳. ای صورت زیبا که به سیرت ملکستی
- ۴۵۴. کسی که دامنش آلوده‌ی شرابستی
- ۴۵۵. صورتت یک باره از آدم نمود از قید هستی
- ۴۵۶. مسجد مقام عجب است، می‌خانه جای مستی
- ۴۵۷. چه خلاف سر زد از ما که در سرای بستی
- ۴۵۸. یک جام با تو خوردن یک عمر می‌پرستی
- ۴۵۹. با من اگر خواجه سری داشتی
- ۴۶۰. ای که هم آغوش یار حور سرشتی
- ۴۶۱. نقد غمت خریدم با صد هزار شادی
- ۴۶۲. سر از کمند نیچم اگر تو صیادی
- ۴۶۳. رفتی بر غیر و ترک ما کردی
- ۴۶۴. زان سر زلف مرا بی سرو سامان کردی
- ۴۶۵. اگر ناصح نظر بر منظر جانان من کردی
- ۴۶۶. با آن که می از شیشه به پیمانہ نکردی
- ۴۶۷. گه جلوه‌گر ز بام و گه از منظر آمدی
- ۴۶۸. دامن کشان شبی به کنارم نیامدی
- ۴۶۹. دگر فرود نیاید سرم به هیچ کمندی
- ۴۷۰. شب چارده غلامی ز مه تمام داری
- ۴۷۱. تا از مزه‌ی دلکش تیری به کمان داری
- ۴۷۲. چو در میناست می، یاقوت رخشان است پنداری
- ۴۷۳. تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری
- ۴۷۴. این چه دامی است که از سنبل مشکین داری
- ۴۷۵. گرد مه خط سیه‌کار نداری، داری
- ۴۷۶. زان فشانم اشک در هر رهگذاری
- ۴۷۷. دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری
- ۴۷۸. من به غیر از تو کسی یار نگیرم، آری
- ۴۷۹. ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری
- ۴۸۰. زاهد و سبچه صد دانه و ذکر سحری
- ۴۸۱. گفتمی که وقت سحر سویت کنم گذری
- ۴۸۲. تو پری چهره اگر دست به آینه بری
- ۴۸۳. خوشا شبی که به آرامگاه من باشی
- ۴۸۴. زندگی بی او ندارد حاصلی
- ۴۸۵. این سر که به تن دارم مست می ناب اولی
- ۴۸۶. ساقی انجمن شد، شوخ شکر کلامی
- ۴۸۷. وه که گر یک شب پس از عمری به خوابت دیدمی
- ۴۸۸. ای زلف خم به خم که زدی راه عالمی
- ۴۸۹. چنین نگار ندیدم به هیچ ایوانی
- ۴۹۰. لب شیرین تو را دادند تا شکر بیفشانی
- ۴۹۱. دوشینه خود شنیدم یک نکته از دهانی
- ۴۹۲. سر راهش افتادم از ناتوانی
- ۴۹۳. من و عشق تو اگر کفر و اگر ایمانی
- ۴۹۴. گر چه آن زلف سیاه را تو نمی‌لرزانی
- ۴۹۵. عشق و کمین گشادنی، ما و ز جان بریدنی
- ۴۹۶. بس که فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی
- ۴۹۷. خوش آن که حلقه‌های سر زلف واکنی
- ۴۹۸. در شهر اگر تو شاهد شیرین گذر کنی
- ۴۹۹. گر جلوه‌گر به عرصه‌ی محشر گذر کنی
- ۵۰۰. چون به رخ چین سر زلف چلیپا فکنی
- ۵۰۱. گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی
- ۵۰۲. جنس گران بهای خود ارزان نمی‌کنی
- ۵۰۳. گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی
- ۵۰۴. به شکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی
- ۵۰۵. اولین گام از سمند عقل را پی می‌کنی
- ۵۰۶. ز وصل و هجر خود آسایش و عذاب منی
- ۵۰۷. مو به مو دام فریب دل دانای منی
- ۵۰۸. دلم که بسته تعلق به زلف پرچینی
- ۵۰۹. گل به جوش آمد و مرغان به خروش از همه سوی
- ۵۱۰. تا سراسیمه‌ی آن طره‌ی پیچان نشوی
- ۵۱۱. گر به دنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی
- ۵۱۲. کنون که صاحب مزگان شوخ و چشم سیاهی
- ۵۱۳. ای سر زلف تو سر رشته‌ی هر سودایی
- ۵۱۴. دوش مستانه چه خوش گفت قدح پیمایی
- ۵۱۵. خرم آن عاشق که آشوب دل و دینش تویی
- ۵۱۶. چون نرقصد جانم از شادی که جانانم تویی

تضمین‌ها (صفحه 337)

- ۹. یک دو بیت از شاه می‌خوانم نگارا گوش کن
- ۱۰. مطربی زمزمه سر کرد سحر در گل‌زار
- ۱۱. برخیز نگارا که ز فرموده‌ی خسرو
- ۱۲. نشه‌ای داده به من دست از این مطلع شاه
- ۱۳. دوش در میکده با آن صنم قافیه‌دان
- ۱۴. ای خامه‌ی مشک افشان چون نامه نگار آبی
- ۱۵. بشنو ای تازه غزال این غزل تازه‌ی شاه
- ۱۶. پنج بیت از شه‌والاست در این تازه غزل

- ۱. ای بهشتی رخ طویی قد خورشید لقا
- ۲. بگشای گوش هوش و بیا در سرای ما
- ۳. این چار رباعی از شه تاجور است
- ۴. این غزل فرموده‌ی شاه است بشنو
- ۵. شاه جم جاه کلامی که بیان فرماید
- ۶. زیب غزل کردم این سه بیت ملک را
- ۷. تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
- ۸. شاه بیت غزل بنده سه بیت از شاه است

رباعیات (صفحه 349)

معرفت در کرا نیست به هر کس ندهندش

پر طاووس تشنگ است به کس ندهندش

تقدیم به همه عاشقان شعر شیرین پاری

با احترام - علی مصطفوی - رهرو

غزلیات

صف مژگان تو بشکست چنان دل‌ها را

صف مژگان تو بشکست چنان دل‌ها را	که کسی نشکند این گونه صف اعدا را
نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن	کافر م ، کافر، اگر نوش کنم خرما را
گر ستاند ز صبا گرد رهت را نرگس	ای بسا نور دهد دیده‌ی نابینا را
بی‌بها جنس وفا ماند هزاران افسوس	که ندانست کسی قیمت این کالا را
حاليا گر قدح باده تو را هست بنوش	که نخورده‌ست کس امروز غم فردا را
کسی از شمع در این جمع نپرسد آخر	کز چه رو سوخته پروانه‌ی بی‌پروا را
عشق پیرانه سرم شیفته‌ی طفلی کرد	که به یک غمزه زند راه دو صد دانا را
سیلی از گریه‌ی من خاست ولی می‌ترسم	که بلایی رسد آن سرو سهی بالا را
به جز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد	قطره دیدی که نیارد به نظر دریا را

تا اختیار کردم سر منزل رضا را

تا اختیار کردم سر منزل رضا را	مملوک خویش دیدم فرماندهی قضا را
تا ترک جان نگفتم آسوده‌دل نخفتم	تا سیر خود نکردم، نشناختم خدا را
چون رو به دوست کردی، سر کن به جور دشمن	چون نام عشق بردی، آماده شو، بلا را
دردا که کشت ما را شیرین لبی که می‌گفت	من داده‌ام به عیسی انفاس جان‌فزا را
یک نکته از دو لعلش گفتیم با سکندر	خضر از حیا بپوشید سرچشمه‌ی بقا را
دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی	کاتش به جان فکندی مرغان خوش نوا را
بخت ار مدد نماید از زلف سر بلندش	بندی به پا توان زد صبر گریز پا را
یا رب چه شاهی تو کز غیرت محبت	بیگانه کردی از هم، یاران آشنا را

آینه رو نگارا از بی‌بصر حذر کن	ترسم که تیره سازی دل‌های با صفا را
گر سوزن جفایت خون مرا بریزد	نتوان ز دست دادن سر رشته‌ی وفا را
تا دیده‌ام فروغی روشن به نور حق شد	کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را

به جان تا شوق جانان است ما را

به جان تا شوق جانان است ما را	چه آتش‌ها که بر جان است ما را
بلای سختی و برگشته بختی	از آن برگشته مزگان است ما را
از آن آلوده دامانیم در عشق	که خون دل به دامان است ما را
حدیث زلف جانان در میان است	سخن زان رو پریشان است ما را
چنان از درد خوبان زار گشتیم	که بیزاری ز درمان است ما را
ز ما ای ناصح فرزانه بگذر	که با پیمانان پیمان است ما را
ز بس خو با خیال او گرفتیم	وصال و هجر یکسان است ما را
سر کوی نگاری جان سپردیم	که خاکش آب حیوان است ما را
شبی بی روی آن مه روز کردن	برون از حد امکان است ما را
گریبان تو تا از دست دادیم	اجل دست و گریبان است ما را
به غیر از مشکل عشقش فروغی	چه مشکل‌ها که آسان است ما را

در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را

در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را	آن‌جا که می‌رساند پیغام‌های ما را
گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان	خواهد کجا شنیدن داد دل‌گدا را
در پیش ماه‌روی‌ان سر خط بندگی ده	کاین جا کسی نخوانده‌ست فرمان پادشا را

تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را	تا ترک جان نگفتم، آسوده دل نخفتم
یا رب که برمگردان از جانم این بلا را	بالای خوش خرامی آمد به قصد جانم
برجام می بیفزای لعل طرب فزا را	ساقی سبو کشان را می خرمی نیفزود
کز یکدیگر گشایی زلف گره گشا را	دست فلک ز کارم وقتی گره گشاید
یعنی به هیچ دادم جان گران بها را	در قیمت دهانت نقد روان سپردم
گر در چمن چمانی آن قامت رسا را	تا دامن قیامت، از سرو ناله خیزد
بر عارضت نظر کن گیسوی مشک سا را	خورشید اگر ندیدی در زیر چتر مشکین
کز بهر آشنایان خالی نساخت جا را	جایی نشاندی آخر بیگانه را به مجلس
ایزد به من ندادی طبع غزل سرا را	گر وصف شه نبودی مقصود من، فروغی
کز فر پادشاهی فرمان دهد قضا را	شاه سریر تمکین شایسته ناصرالدین
از کردگار خواهم تاثیر این دعا را	شاهای بسوی خصمت تیر دعا فکندم

نگارم گر به چین با طره‌ی پرچین شود پیدا

ز چین طره‌ی او فتنه‌ها در چین شود پیدا	نگارم گر به چین با طره‌ی پرچین شود پیدا
کی از صحن چمن سروی بدین تمکین شود پیدا	کی از برج فلک ماهی بدین خوبی شود طالع
کجا طاقت شود ممکن کجا تسکین شود پیدا	هر آن دل را که با زلف دل آویزش بود الفت
که از هر حلقه‌اش چندین دل مسکین شود پیدا	صبا کاش آن مسلسل سنبل مشکین بیفشاند
گر از صحرای چین آن آهوی مشکین شود پیدا	شکار خویشتن سازد همه شیران عالم را
مگر شیرین به خاکش با لب شیرین شود پیدا	کجا فرهاد خواهد زنده شد از شورش محشر
که ترسم رخنه‌ها در قصر حورالعین شود پیدا	من از خاک درش صبح قیامت دم نخواهم زد
که ترک ساده با جام می رنگین شود پیدا	نشاید توبه کرد از می‌پرستی خاصه در بزمی

نخواهد در صف محشر شهیدی خون بهایش را	اگر از آستین آن ساعد سیمین شود پیدا
دلیم در سینه می لرزد ز چین زلف او آری	کبوتر می طپد هر چا پر شاهین شود پیدا
به غیر از روی او زیر عرق هر گز ندیدستم	که خورشید از میان خوشه‌ی پروین شود پیدا
چنان گفتم غزل در خوبی رعنا غزال خود	که گر بر سنگ بسرایم از آن تحسین شود پیدا
سزد گر در پیاشد لعل او هر گه که در گیتی	ز صلب ناصرالدین شه، معین الدین شود پیدا
بلند اختر شهنشاهی که بهر جشن او هر شب	مهی از پرده‌ی گردون به صد آیین شود پیدا
فروغی از دعای پادشه فارغ نباید شد	دعا کن کز لب روح الامین آمین شود پیدا

مکن حجاب وجودت لباس دیبا را

مکن حجاب وجودت لباس دیبا را	که نیست حاجت دیبا وجود زیبا را
تو را برهنه در آغوش باید آوردن	گرفتی از همه عضوت مراد اعضا را
ز پای تا به سرت می مکم چو نیشکر	به دستم ار بسپارند آن سر و پا را
هنوز اهل صفا پرده در میان دارند	بیار ساقی مجلس می مصفا را
ز گریه‌ی سحری گرد دیده پاک بشوی	که در قدح نگری خنده‌های صهبا را
شبانه جام جهان بین ز دست ساقی گیر	که آشکار ببینی نهان فردا را
چه شعله بود که سر زد ز خیمه‌ی لیلی	که سوخت خرمن مجنون دشت پیما را
کمال حسن وی از چشم من تماشا کن	ببین ز دیده‌ی وامق جمال عذرا را
دلش هنوز نیامد به پرسش دل من	مگر به دلها نشیند راه دلها را
سحر فرشته‌ی فرخ سرشته‌ای دیدم	که می‌نوشت به زر این سه بیت غرا را
ستاره در گه مولود شاه ناصر دین	گرفت دامن اقبال مهد علیا را
ستوده پرده نشینی که فر معجز او	شکسته اختر پرویز و تاج دارا را

خجسته کوکب بختش به آسمان می گفت
 که من خریدم خورشید عالم آرا را
 فروغی آن مه تابنده سوی خویشتم
 چنان کشید که رخشنده مهر حربا را

زره ز زلف گره گیر بر تن است تو را

زره ز زلف گره گیر بر تن است تو را
 به روز رزم چه حاجت به جوشن است تو را
 سزاست گر صف ترکان به یکدگر شکنی
 که صف شکن مژه‌ی لشگر افکن است تو را
 توان شناختن از چشم مست کافر تو
 که خون ناحق مردم به گردن است تو را
 چگونه روز جزا دامنت به دست آرم
 که دست خلق دو عالم به دامن است تو را
 به دوستی تو با عالمی شدم دشمن
 چه دشمنی است ندانم که با من است تو را
 دلم شکستی و چشم از دو عالم بستی
 دو زلف پرشکن و چشم پر فن است تو را
 به سایه‌ی تو خوشم ای همان زرین بال
 که بر صنوبر دلها نشیمن است تو را
 کجا ز وصل تو قطع نظر توان کردن
 که در میان دل و دیده مسکن است تو را
 چسان متاع دل و دین مردمان نبوی
 که چشم کافر و مؤذبان رهزن است تو را
 ز بخت تیره فروغی بدان که دم نزند
 که تیره بختی عشاق روشن است تو را

گر باغبان نظر به گلستان کند تو را

گر باغبان نظر به گلستان کند تو را
 بر تخت گل نشاند و سلطان کند تو را
 دست صبحدم به دامن گلشن گذر کنی
 دست نسیم، گل به سرافشان کند تو را
 مشرق هزار پاره کند جیب خویشتم
 گر یک نظر به چاک گریبان کند تو را
 ای کاش چهره‌ی تو سحر بنگرد سپهر
 تا قبله گاه مهر درخشان کند تو را
 دور فلک به چشم تو تعلیم سحر داد
 تا چشم بند مردم دوران کند تو را

چون مار زخم خورده، دل افتد به پیچ و تاب	هر گه که یاد طره‌ی بیجان کند تو را
در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست	قربان حالتی که پریشان کند تو را
با هیچ کس به کشتن من مشورت مکن	ترسم خدا نکرده، پشیمان کند تو را
الحق سزد که تربیت خسرو عجم	میر نظام لشکر ایران کند تو را
جم احتشام ناصرالدین شه که عون او	هم‌داستان رستم دستان کند تو را
داند هلاک جان فروغی به دست کیست	هر کس که سیر نرگس فتان کند تو را

کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم تو را

کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم تو را	کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور	پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را
با صد هزار جلوه برون آمدی که من	با صد هزار دیده تماشا کنم تو را
چشمم به صد مجاهده آینه‌ساز شد	تا من به یک مشاهده شیدا کنم تو را
بالای خود در آینه‌ی چشم من بین	تا با خبر زعالم بالا کنم تو را
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری	تا قبله‌گاه ممن و ترسا کنم تو را
خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم	خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را
گر افتد آن دو زلف چلیپا به چنگ من	چندین هزار سلسله در پا کنم تو را
طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند	یک‌جا فدای قامت رعنا کنم تو را
زیبا شود به کارگه عشق کار من	هر گه نظر به صورت زیبا کنم تو را
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی	ترسم خدا نخواستہ رسوا کنم تو را
با خیل غمزه گر به واثاقم گذر کنی	میر سپاه شاه صف‌آرا کنم تو را
جم دستگاه ناصر دین شاه تاجور	کز خدمتش سکندر و دارا کنم تو را

شعرت ز نام شاه، فروغی شرف گرفت
زیبید که تاج تارک شعرا کنم تو را

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان تو را

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان تو را	فردای محشر هر کسی گیرد گریبان تو را
گر سوی مصرت بردمی خون زلیخا خوردمی	زندان یوسف کردمی چاه زنخدان تو را
سرمایه‌ی جان باختم تن را ز جان پرداختم	آخر به مردن ساختم تدبیر هجران تو را
هر چند بشکستی دلم از حسرت پیمانه‌ای	اما دل بشکسته‌ام نشکست پیمان تو را
هر گه که بهر کشتنم از غمزه فرمان داده‌ای	بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان تو را
گر خون پاکم را فلک بر خاک خواهد ریختن	حاشا که از چنگم کشد پاکیزه دامان تو را
گر بخت در عشقت به من فرمان سلطانی دهد	سالار هر لشکر کنم برگشته مژگان تو را
اشک شب و آه سحر، خون دل و سوز جگر	ترسم که ساز آشکار اسرار پنهان تو را
آشفته خاطر کرده‌ام جمعیت عشاق را	هر شب که یاد آورده‌ام زلف پریشان تو را
دانی کدامین مست را بر لب توان زد بوسه‌ها	مستی که بوسد دم به دم لبهای خندان تو را
زان رو فروغی می‌دهد چشم جهان را روشنی	کز دل پرستش می‌کند خورشید تابان تو را

من که مشتاقم به جان برگشته مژگان تو را

من که مشتاقم به جان برگشته مژگان تو را	کی توانم برکشید از سینه پیکان تو را
گر بدینسان نرگس مست تو ساغر می‌دهد	هوشیاری مشکل است البته مستان تو را
وعده فردای زاهد قسمت امروز نیست	بهر حور از دست نتوان داد دامان تو را
جز سر زلف پریشانت نمی‌بینم کسی	کاو به خاطر آورد خاطر پریشان تو را
ای دریغ از تیغ ابرویت که خون غیر ریخت	سالها بیهوده رفتم خاک میدان تو را

هرگز از جیب فلک سر بر نیارد آفتاب	صبحدم بیند اگر چاک گریبان تو را
دامن آفاق را پر عنبر سارا کنند	گر بر افشانند زلف عنبر افشان تو را
چشم گریبان مرا از گریه نتوان منع کرد	تا به کام دل نبوسم لعل خندان تو را
آه سوزان را فروغی اندکی آهسته تر	ترسم آسیبی رسد شمع شبستان تو را

دوش به خواب دیده‌ام روی ندیده‌ی تو را

دوش به خواب دیده‌ام روی ندیده‌ی تو را	وز مژه آب داده‌ام باغ نچیده‌ی تو را
قطره خون تازه‌ای از تو رسیده بر دلم	به که به دیده‌جا دهم تازه رسیده‌ی تو را
با دل چون کبوترم انس گرفته چشم تو	رام به خود نموده‌ام باز رمیده‌ی تو را
من که به گوش خویشتن از تو شنیده‌ام سخن	چون شنوم ز دیگران حرف شنیده‌ی تو را
تیر و کمان عشق را هر که ندیده، گو ببین	پشت خمیده‌مرا، قد کشیده‌ی تو را
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی	چنگ نمی‌توان زدن زلف خمیده‌ی تو را
شام نمی‌شود دگر صبح کسی که هر سحر	زان خم طره بنگرد صبح دمیده‌ی تو را
خسته طره‌ی تو را چاره نکرد لعل تو	مهره نداد خاصیت، مار گزیده‌ی تو را
ای که به عشق او زدی خنده به چاک سینه‌ام	شکر خدا که دوختم جیب دریده‌ی تو را
دست مکش به موی او مات مشو به روی او	تا نکشد به خون دل دامن دیده‌ی تو را
باز فروغی از درت روی طلب کجا برد	زان که کسی نمی‌خرد هیچ خریدی تو را

نازم خدنگ غمزه‌ی آن دل‌پذیر را

نازم خدنگ غمزه‌ی آن دل‌پذیر را	کر وی گزیر نیست دل ناگزیر را
مایل کسی به شه‌پر فوج فرشته نیست	چندان که من ز شست دل آرام تیر را

منعم ز سیر صورت زیبای او مکن	از حالت گرسنه خبر نیست سیر را
وقتی به فکر حال پریشان فتاده‌ام	کز دست داده‌ام دل و چشم و ضمیر را
مقبول اهل راز نگردد نماز من	گر در نظر نیاوردم آن بی‌نظیر را
فرخنده منظری شده منظور چشم من	کز جلوه میزند ره چندین بصیر را
شد گیسوان سلسله مویی کمند من	کز حلقه‌اش نجات نباشد اسیر را
تا باد صبح دم زد از آن زلف و خط و خال	آتش گرفت عنبر و عود و عیبیر را
هر دل که شد به گوشه‌ی چشم وی آشنا	یک سو نهاد گوش نصیحت پذیر را
بوسی نمی‌دهد به فروغی مگر لبش	بوسیده درگه ملک ملک گیر را
زیب کلاه و تخت محمد شه دلیر	کار است ملک و ملت و تاج و سریر را

میفشان جعد عنبر فام را

میفشان جعد عنبر فام را	بین دلهای بی آرام خود را
سپر دم جان و بوسیدم دهانت	به هیچ آخر گرفتم کام خود ار
به دشنامی توان آلوده کردن	لب شیرین درد آشام خود را
دلهم در عهد آن زلف و بناگوش	مبارک دید صبح و شام خود را
در آغاز محبت کشته گشتم	بنازم بخت نیک انجام خود را
زبان از پند من ای خواجه بر بند	که بستم گوش استفهام خود را
ز سودای سر زلف رسایش	بدل کردم به کفر اسلام خود را
من آن روزی که دل بستم به زلفش	پریشان خواستم ایام خود را
به عشق از من مجو نام و نشانی	که گم کردم نشان و نام خود را
فروغی سوختم اما نکردم	ز سر بیرون خیال خام خود را

اگر مردان نمی بردند امتحانش را

اگر مردان نمی بردند امتحانش را	نمی دانم که بر می داشت این بار گرانش را
من بی چاره چون بوسم رکاب شه سواری را	که نگرفته ست دست هیچ سلطانی عنانش را
فلک کار مرا افکند با نامهربان ماهی	که نتوان مهربان کردن دل نامهربانش را
مرا پیوسته در خون می کشد پیوسته ابرویی	که نتواند کشیدن هیچ بازویی کمانش را
کسی از درد پنهان آشکارا می کشد ما را	که نتوان آشکارا ساختن راز پنهانش را
مگو در کوی او شب تا سحر بهر چه می گردی	که دل گم کرده ام آنجا و می جویم نشانش را
هنوزم چشم امید است بر درگاه او اما	بهر چشمی نمی بخشند خاک آستانش را
چو ممکن نیست بوسیدن دهان یار نوشین لب	لبی را بوسه باید زد که می بوسد دهانش را
چو نتوان در بر جانان میان بندگی بستن	کسی را بنده باید شد که می بندد میانش را
گر آن ساقی که من دیدم بدیدی خضر فرخ پی	به یک پیمانه دادی نقد عمر جاودانش را
چنان از دست بیدادش دل تنگم به حرف آمد	که ترسم بشنود سلطان عادل داستانش را
خدیو دادگستر ناصرالدین شاه دین پرور	که حق بر دست او داده ست مفتاح جهانش را
چو برخیزند شاهان جوان بخت از پی نازش	جهان پیر گیرد دامن بخت جوانش را
فروغی چون به دل پنهان کنم زخم محبت را	مگر مردم نمی بینند چشم خون فشانش را

چنین که برده شراب لب ز دست مرا

چنین که برده شراب لب ز دست مرا	مگر به دامن محشر برند مست مرا
چگونه از سر کویت توان کشیدن پای	که کرده هر سر موی تو پای بست مرا
کبود شد فلک از رشک سربلندی من	که عشق سرو بلند تو ساخت پست مرا

هزار ناوک حسرت به دل نشست مرا	بدین امید که یک لحظه با تو بنشینم
از آن دو لعل می آلود می پرست مرا	به نیم بوسه توان صد هزار جان دادن
که هست مستی این باده از الست مرا	کنون نه مست نگاه تو گشتم ای ساقی
درست شد همه کاری از این شکست مرا	نشسته خیل غمش در دل شکسته‌ی من
جراحتش مرساد آن که سینه خست مرا	خوشم به سینه‌ی مجروح خویشتن یا رب
که عشقش از پی این کار کرده هست مرا	پرستش صنمی می کنم فروغی سان

باعث مردن بلای عشق باشد مرا

راجت جان من آخر آفت جان شد مرا	باعث مردن بلای عشق باشد مرا
عاقبت درد محبت عین درمان شد مرا	نرگس او با دل بیمار من الفت گرفت
مطع خورشید آن چاک گریبان شد مرا	کو گریبان چاک سازد صبح از این حسرت که باز
عشق کامم داد تا خاطر پریشان شد مرا	دوش پیچیدم به زلفش از پریشان خاطری
تا سپردم جان به جانان سختی آسان شد مرا	سخت جانی بر نمی دارد سر کوی وفا
یوسف دل پا در آن چاه زنخدان شد مرا	داستان یوسف گم گشته دانستم که چیست
هر چه خون دیده از حسرت به دامان شد مرا	حسرت عشق از دل پر حسرتم خالی نشد
صبر کردم در غمش چندان که امکان شد مرا	کام دل حاصل نکردم از صبوری ورنه من
یا مراد هر دو عالم حاصل جان شد مرا	این تویی یا مشتری یا زهره یا مه یا پری
نی همین تنها فروغی خانه ویران شد مرا	خانه‌ی شهری خراب از حسن شهر آشوب اوست

طالب جانان به جان خریدم الم را

طالب جانان به جان خریدم الم را	عاشق صادق کرم شمرده ستم را
صف زده مژگان چشم خیمه نشینی	از پی قلم کشیده خیل حشم را
قبله‌ی خود ساختم بتی که جمالش	برده نشین ساخت صد هزار صنم را
خرمی شادی فزا که مایه‌ی مستی است	هیچ دوائی نکرده چاره‌ی غم را
کشته‌ی شاهی شدم به جرم محبت	کز خم ابرو کشید تیغ دو دم را
برمه رویش تعشقی است نگه را	بر سر کویش تعلقی است قدم را
چشم تو هر جا که جام باده چشانند	مست فشانند به خاک ساغر جم را
وه که به عهد میان و دور دهانت	جمع به هم کرده‌ای وجود و عدم را
دوش گشودی به چهره زلف شب آسا	شرح نمودی حدیث نور و ظلم را
گر گل روی تو از نقاب برآید	کس نستاند به هیچ باغ ارم را
گر مددی از مداد زلف تو باشد	نطق فروغی دهد زبان قلم را

تا در پی دهانش بگذاشتم قدم را

تا در پی دهانش بگذاشتم قدم را	گفتم به هر وجودی کیفیت عدم را
محمود بوسه می‌زد پای ایاز و می‌گفت	بنگر چه می‌کند عشق سلطان محترم را
بر تخت‌گاه شاهی آسوده کی توان شد	بگذار تاج کی را، بردار جام جم را
چندی غم زمانه می‌خورد خون ما را	تا می‌به جام کردیم، خوردیم خون غم را
پیش صنم پرستان بالا گرفت کارم	تا در نظر گرفتم بالای آن صنم را
در عامل دو بینی کام از یکی نبینی	بردار از این میانه هم دیر و هم حرم را

دلها به شام زلفش نام سحر ندانند	که اینجا کسی ندیده‌ست دیدار صبح‌دم را
کوس محبتم را در چرخ کوفت خورشید	تا آن مه دو هفته بر بام زد علم را
خورشید را ز عنبر افکنده‌ای به چنبر	تا بر رخت فکندی آن زلف خم به خم را
تا نام دود زلفت در نامه ثبت کردم	آتش زدم ز حسرت هم دوده هم قلم را
هر سو دلی به خواری در خاک ره میفکن	تا کی ذلیل سازی دل‌های محترم را
در عین مستی امشب خوردم قسم به چشمت	الحق کسی نخورده‌ست زین خوب‌تر قسم را
روزی رمق گرفتم در شاعری فروغی	کز شعر من خوش آمد شاه قضا رقم را
جم رتبه ناصرالدین کز تیغ کج بیاراست	هم ملت عرب را، هم دولت عجم را

گرفت خط رخ زیبای گل عذار مرا

گرفت خط رخ زیبای گل عذار مرا	فغان که دهر، خزان کرد نوبهار مرا
کشیدسرمه به چشم و فشاند طره به رو	بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا
فرشته بندگیش را به اختیار کند	پری رخی که ز کف برده اختیار مرا
ربود هوش مرا چشم او به سرمستی	که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا
چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر	که طره‌اش به خود انداخت کار و بار مرا
نداده است کسی روز بی کسی جز غم	تسلی دل بی صبر و بی قرار مرا
گرفته‌ام به درستی شکنج زلف بتی	اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا
عزیز هر دو جهان باشی از محبت دوست	که خواری تو فزون ساخت اعتبار مرا
فروغی آن که به من توبه می‌دهد از عشق	خدا کند که ببیند جمال یار مرا

شد وقت مرگ نوش لبی هم‌نشین مرا

عمر دوباره شد نفس واپسین مرا	شد وقت مرگ نوش لبی هم‌نشین مرا
وا حسرتا اگر بگذارد چنین مرا	با صد هزار حسرت از آن کو گذشته‌ام
که ایزد نداده است دل آهنین مرا	چون برکنم ز سینه‌ی سیمین دوست دل
بستی نظر ز نرگس سحر آفرین مرا	گفتم به چشم عقل نیفتم به چاه عشق
امید مهر دادی و کشتی به کین مرا	در وعده‌گاه وصل تو جانم به لب رسید
آسوده کردی از غم دنیا و دین مرا	زان گه که با دو زلف تو الفت گرفت دل
خاک در تو پاک نگشت از جبین مرا	با آن که آب دیده‌ام از سر گذشت باز
آفاق را کشید به زیر نگین مرا	نازم خیال خاتم لعلت که همچو جم
زهری که ریخت عشق تو در انگبین مرا	داد آگهی ز خاصیت آب زندگی
یا رب مباد چشم فلک در کمین مرا	گشتم نشان سخت کمانی فروغیا

وقت مردن پا نهاد آن شمع بالین مرا

تا بخربندی ستاند جان غمگین مرا	وقت مردن پا نهاد آن شمع بالین مرا
کاش پنداری نبود این خواب شیرین مرا	دوش بوسیدم لب شکرشانش را به خواب
محرمان بینند اگر آهوی مشکین مرا	خون آهوی حرم را در حرم خواهند ریخت
گر ببیند باغبان آن شاخ نسرین مرا	بر کند از باغ بیخ نسترن را بی خلاف
کز نگاهی کرد تاراج دل و دین مرا	چشم بد زان ترک یغمایی خدایا دور کن
کز جهان پوشید چشم مصلحت بین مرا	مصلحت این است کز رویش نپوشم چشم شوق
گفت وقتی می‌گشایی زلف پرچین مرا	گفتم از کار دل خود عقده کی خواهم گشود

گفتم آیا نخل امیدم به بر خواهد رسید
گفت اگر در بر بگیری سرو سیمین مرا

گفت از خون فروغی دامنی آلوده کن
گفت باید بوسه زد دست نگارین مرا

ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا

ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا
تا سحر پیمانہ پر کردی و کم دادی مرا

تا شراب آلوده لعنت گفت حرفی از کباب
رخصتی بر صید مرغان حرم دادی مرا

شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر
صبح یاقوت روان از جام جم دادی مرا

دوش گفتمی ماجرای وصل و هجرانت به من
هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا

در محبت یک نفس آسایشم حاصل نشد
کز پس هر عافیت چندین الم دادی مرا

من که در عهدهت سر مویی نورزیدم خلاف
مو به مو، ناحق به گیسویت قسم دادی مرا

من نمی‌دانم که در چشم خمارینت چه بود
کز همه ترکان آهو چشم، رم دادی مرا

تا خط سبز تو سر زد فارغ از ریحان شدم
خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا

تا نهادم گام در کویت روا شد کام من
منتهای کام در اول قدم دادی مرا

تا فکندی حلقه‌های زلف را در پیچ و خم
بر سر هر حلقه‌ای صد پیچ و خم دادی مرا

گاهی در کعبه آوردی و گاهی در کنشت
گه مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا

چون میسر نیست دیدار تو دیدن جز به خواب
پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا

تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم
شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا

ناصرالدین شه، فروغی آن که گفتش آفتاب
روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا

گر به تیغت میزند گردن بنه تسلیم را

که آتش نمرود گلشن گشت ابراهیم را	گر به تیغت میزند گردن بنه تسلیم را
کان خم ابروی واجب کرده این تعظیم را	یا مرو در پیش رویش یا چو رفتی سجده کن
آن که گفتا با الف الفت نباشد میم را	گو به هم آمیزش قدر دهانش را ببین
آن که در چشمش تفاوت نیست سنگ و سیم را	کیست دانی بهره‌مند از سینه‌ی سیمین بران
یا او نگذاشت در خاطر امید و بیم را	نه مرا امید فردوس است نه بیم جحیم
می‌نیارد در نظر سلطان هفت اقلیم را	آن که بر بندد کمر در خدمت پیر مغان
بنده‌ی شاکر شکایت کی کند تقسیم را	خواجه گر خونم بریزد جای چندین منت است
هیچ تعلیمی نداد آن زلف پر تعلیم را	غیر دلبنده‌ی فروغی دست نقاش قضا

جان به لب آمد و بوسید لب جانان را

طلب بوسه‌ی جانان به لب آرد جان را	جان به لب آمد و بوسید لب جانان را
که از این خاک توان یافت سر و سامان را	سر سودا زده بسیار به خاک در دوست
گر شبی شانہ کند موی عبیر افشان را	صد هزاران دل گم گشته توان پیدا کرد
که به یک عشوه زند راه دو صد شیطان را	زده ره عقل مرا، حور بهشتی رویی
ترسم آخر که به سختی شکنند پیمان را	سست عهدی که بدو عهد مودت بستم
یا رب از کشتی ما دور کن این توفان را	ابر دریای غمش سیل بلا می‌بارد
این قدر نیست که سیراب کند عطشان را	حیف و صد حیف که دریای دم شمشیرش
خوش‌تر آن است که از دل نکشم پیکان را	با دم ناوک دل دوز تو آسوده دلم
که زنی تیرش و بر هم نزند مزگان را	عین مقصود ز چشم تو کسی خواهد یافت

گر سیه چشم تو یک شهر کشد در مستی
لعل جان بخش تو از بوسه دهد تاوان را

دوش آن ترک سپاهی به فروغی می گفت
که مسخر نتوان ساخت دل سلطان را

آفتاب فلک فتح ملک ناصر دین
که به هم دستی شمشیر گرفت ایران را

ترک چشم تو بیارست صف مژگان را

ترک چشم تو بیارست صف مژگان را
تیره بخت آن که بدین صف نسپارد جان را

فارغم در غم عشق تو ز ویرانی دل
که خرابی نرسد مملکت ویران را

گر نبودی هوس نقطه‌ی خالت بر سر
پشت پای زدمی دایره‌ی امکان را

شد فزون بس که خریدار لب می ترسم
که نبنند به جان قیمت این مرجان را

چاره‌ی زلف زره ساز تو را نتوان کرد
گرچه از آتش دل نرم کنی سندان را

چون تو زنار سر زلف نهی بر سر دوش
حق پرستان به سر کفر نهند ایمان را

گر تو زیبا صنم از دیر در آیی به حرم
کافر آن است که آتش نزند قرآن را

دام آدم شد اگر دانه‌ی خالت نه عجب
که به یک غمزه زدی راه دو صد شیطان را

دل من تاب سر زلف تو دارد آری
کس بجز گوی تحمل نکند چوگان را

خواجه مشفق اگر دست به شمشیر کند
بنده آن است که از سر ببرد فرمان را

زینهار از سرمیدان غمش زنده مرو
سخت بر خویش مکن مرحله آسان را

دستی از دامن آن ترک فروغی نکشم
تا که آلوده به خونم نکند دامان را

تا لعل تو باده داده یاران را

تا لعل تو باده داده یاران را
بس توبه شکسته توبه کاران را

خواهی نرسی به ناامیدی‌ها
نومید مکن امیدواران را

سر پنجهی عشقت از سر کینه	بر خاک نشانده تاج داران را
رحمانی خویش را چه خواهی کرد	رحم ار نکنی گناه کاران را
تنها نه مرا به یک نظر کشتی	کشتی به نگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می‌نهادی لب	می نشاه فزود می‌گساران را
بنمای چو ماه نوخم ابرو	بگشای دهان روزه داران را
جمعیت طره‌ی پریشانت	برده‌ست قرار بی‌قراران را
نسرین رخ و بنفشه خطت	بی رنگ نموده نوبهاران را
آه دل و اشک دیده‌ام دارد	خاصیت برق و فیض باران را
یک عمر فروغی از غمت جان داد	تا یافت مقام جان‌سپاران را

به یک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را

به یک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را	که تا هستیم بشناسیم از کافر مسلمان را
به کوی می‌فروشان با هزاران عیب خوشنودم	که پوشیده‌ست خاکش عیب هر آلوده دامان را
تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن	که اینجا مور بر هم می‌زند تخت سلیمان را
تو هم خواهی گریبان چاک زد تا دامن محشر	اگر چون صبح صادق بینی آن چاک گریبان را
نخواهد جمع شد هرگز پریشان حال مشتاقان	مگر وقتی که سازد جمع آن زلف پریشان را
دل و جان نظر بازان همه بر یکدیگر دوزد	نهد چون در کمان ابروی جانان تیر مژگان را
کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم	کسی کز سرکشی برخاک ریزد خون پاکان را
گر آن شاهد که دیدم من ببیند دیده‌ی زاهد	نخست از سرگذارد مایه‌ی سودای رضوان را
من از محبوب خود را می‌پرستم، دم مزین واعظ	که از کفر محبت اولیا جستند ایمان را
دمی ای کاش ساقی، لعل آن زیبا جوان گردد	که خضر از بی‌خودی بر خاک ریزد آب حیوان را

فروغی، زان دلم در تنگنای سینه تنگ آید

که نتوان داشت در کنج قفس مرغ گلستان را

دادیم به یک جلوه‌ی رویت دل و دین را

دادیم به یک جلوه‌ی رویت دل و دین را	تسلیم تو کردیم هم آن را و هم این را
من سر نخواهم شدن از وصل تو آری	لب تشنه قناعت نکند ماء معین را
میدید اگر لعل تو را چشم سلیمان	می‌داد در اول نظر از دست نگین را
بر خاک رهی تا نشینی همه‌ی عمر	واقف نشوی حال من خاک نشین را
بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق	وقتی که گشایی لب لعل نمکین را
گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید	عطار به یک جو نخرد نافه‌ی چین را
هر بوالهوسی تا نکند دعوی مه‌رت	ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را
در دایره‌ی تاج‌وران راه ندارد	هر سر که به پای تو نسایید جبین را
چون باز شود پنجه‌ی شاهین محبت	درهم شکند شه پر جبریل امین را
روزی که کند دوست قبولم به غلامی	آن روز کنم خواجگی روی زمین را
گر ساکن آن کوی شود جان فروغی	بیرون کند از سر هوس خلد برین را

در قمار عشق آخر، باختم دل و دین را

در قمار عشق آخر، باختم دل و دین را	وازدم در این بازی، عقل مصلحت بین را
فصل نوبهار آمد، جام جم چه می‌جویی	از می کهن پر کن، کاسه‌ی سفالین را
آن که در نظر بازی، عیب کوه‌کن کردی	کاش یک نظر دیدی، عشوه‌های شیرین را
باد غیرت آتش زد، در سرای عطاران	تا به چهره افشاندی، چین زلف مشکین را
گر ز قد رخسارت، مزده‌ای به باغ آرند	باغبان بسوزاند، شاخ سرو و نسرین را

چون ز تاب می رویت از عرق بیالاید	آسمان بپوشاند، روی ماه و پروین را
در کمال خرسند، نیش غم توان خوردن	گر به خنده بگشایی آن دو لعل نوشین را
گر تو پرده از صورت، برکنار بگذاری	از میانه بر چینی، نقش چین و ماچین را
دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا	تا به رخ رقم کردی خط عنبر آگین را

بوسه آخر نردم آن دهن نوشین را

بوسه آخر نردم آن دهن نوشین را	لب فرهاد نبوسید لب شیرین را
صدهزاران دل دیوانه به زنجیر کشم	گر به چنگ آورم آن سلسله پرچین را
گر شبی حلقه‌ی آن طره مشکین گیرم	مو به مو عرضه دهم حال دل مسکین را
سیم اگر بر زبر سنگ ندیدی هرگز	بنگر آن سینه‌ی سیمین و دل سنگین را
ره به سر چشمه خورشید حقیقت بردم	تا گشودم به رخس چشم حقیقت بین را
کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد	که سرش هیچ ندیده‌ست سر بالین را
گر به رخ اشک مرا در دل شب راه دهی	بشکنی رونق بازار مه و پروین را
گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار	برکنی ریشه‌ی سرو و سمن و نسرين را
گر تو در بتکده با زلف چو زنار آیی	بت پرستان نپرستند بت سیمین را
کفر زلف تو چنان زد ره دین و دل من	که مسلمان نتوان گفت من بی دین را
ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر	گرد خورشید کشی دایره‌ی مشکین را

من گرفته‌ام بر کف نقد جان شیرین را

من گرفته‌ام بر کف نقد جان شیرین را	تو نهفته ای در لب خنده‌های شیرین را
من فکنده‌ام در دل عقده‌های بی‌حاصل	تو گشوده‌ای بر رخ طره‌های پرچین را

من ز دیده می‌ریزم قطره‌های گوناگون	تو زشیشه می نوشی باده‌های رنگین را
تا نشانده‌ام در دل ساق سرو و سیمینت	چیده‌ام به هر دستی میوه‌های سیمین را
چون به چهر فشانی چین زلف مشک افشان	کس به هیچ نستاند بار نافه‌ی چین را
تا به گوشه‌ی چشمت یک نظر کنم روزی	شب ز گریه تر کردم گوشه‌های بالین را
آتش هوای دل شعله زد ز هر مویم	تا بر آتش افکندی موی عنبر آگین را
از رخ عرفناکت پرده را به دور افکن	تا فلک بیوشاند روی ماه و پروین را
کارخانه‌ی مانی در زمانه گم گردد	گر ز پرده بنمایی زلف و خال مشکین را
با کدام بیگانه تازه آشنا گشتی	کز همین سبب کشتی آشنای دیرین را
کشته‌ی تو در محشر خون‌بها نمی‌خواهد	گر به خونش آلابی ساعد بلورین را
ای که بر سر از عنبر افسر شهی داری	التفات کن گاهی عاشقان مسکین را
گفته‌ی فروغی را مطرب از نکو خواند	بر سر نشاط آرد شاه ناصرالدین را
آن شهی که بگشوده بر سخن‌وران یک سر	هم سرای احسان را هم لسان تحسین را

چنان بر صد مرغ دل فکند آن زلف پرچین را

چنان بر صد مرغ دل فکند آن زلف پرچین را	که شاهی افکند بر صعوه‌ی بیچاره شاهین را
گهی زلفش پریشان می‌کند یک دشت سنبل را	گهی رخسارش آتش می‌زند یک باغ نسرین را
گر از رخ آن بت زیبا گشاید پرده‌ی دیبا	فرو بندند نقاشان، در بت خانه‌ی چین را
کسی کاندرد جهان آن روی زیبا را نمی‌بیند	همان بهتر که بندد از جهان چشم جهان بین را
گذشتم بر در میخانه از مسجد به امید	که ساقی بر سر چشمم گذارد ساق سیمین را
به شکر این که واعظ غافل است از رحمت ایزد	فدای دستت ای ساقی بده صهبای رنگین را
دمادم چون نبوسم لعل او در عالم مستی	که بهر بوسه یزدان آفرید آن لعل نوشین را

سبوی باده نوشیدم ، نگار ساده بوسیدم	ندانم پیش فضلش در شمار آرم کدامین را
گر آن شیرین دهن لب را به شکر خنده بگشاید	کف خسرو به خاک تیره ریزد خون شیرین را
دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن	در آن مجلس که خواهند مدح سلطان ناصرالدین را
شهنشاه بلند اختر ، فلک فر و ملک منظر	که بر خاک درش بینی همه روی سلاطین را
فروغی قطره خون مرا کی در حساب آرد	سیه چشمی که هر دم خون کند دل‌های مسکین را

جستیم راه میکرده و خانقاه را

جستیم راه میکرده و خانقاه را	لیکن به سوی دوست نجستیم راه را
تا کی کشیم خرقره‌ی تزویر را به دوش	توان کشیدن این همه بار گناه را
کی بنده پا نهاد به سر منزل یقین	ز نهار خواجه هر مکن این اشتباه را
بیچاره آن گروه که از اضطراب عشق	دیدند راه را و ندیدند چاه را
هر جا که آن سوار پری چهره بگذرد	توان نگاهداشت عنان نگاه را
دانی که عاشقان ز چه در خون طپیده‌اند	بینی گر آن کرشمه بیگانه و گاه را
زین آرزو که با تو صبحی توان زدن	بر هم زدیم خواب خوش صبح‌گاه را
دور از رخ تو گریه مجالی نمی‌دهد	کز تنگنای سینه برآریم آه را
اول ز آستان توام راند پاسبان	آخر پناه داد من بی‌پناه را
اهل نظر ز عارض و زلف تو کرده‌اند	تفسیر صبح روشن و شام سیاه را
دیگر نظر نکرد فروغی به آفتاب	تا دید فر طلعت ظل الله را
شمس الملوک ناصر الدین شه که تیغ او	از هم شکافت مغفر چندین سپاه را
آن آسمان همت و خورشید معدلت	کز دل شنید ناله‌ی هر دادخواه را
یا رب به حق قائم آل محمدی	دائم بدار دولت این پادشاه را

غرق مهر شاه دیدم آفتاب و ماه را

دوست دارند این دو کوکب ناصرالدین شاه را	غرق مهر شاه دیدم آفتاب و ماه را
تا به طاق آسمان زد قبه خرگاه را	آن شهنشاهی که نیکی کرد با خلق زمین
آن که اقبالش بلندی می دهد کوتاه را	گوهر درج سعادت اختر برج شرف
کی به هر کس می دهند این دولت ناگاه را	ناگهان از خدمتش قومی به دولت می رسند
چون نخواهند اهل دل این شاه نیکو خواه را	قصدش از شاهی به غیر ز نیک خواهی هیچ نیست
چرخ تا برکنده بهر دشمنانش چاه را	دوستان شاه را در عین شادی دیده ام
تا به راه داست آرد مردم گمراه را	تیغ کج بر دست او داده ست قهر ذوالجلال
مفتخر از شخص او بنگر جلال و جاه را	پادشاهان از جلال و جاه دارند افتخار
معتبر از ذات او بنگر سریر و گاه را	تاجداران از سریر و گاه دارند اعتبار
تا نبوسد پای کمتر حاجب در گاه را	کی به ایوان رفیعش دست کیوان می رسد
گر به او یزدان نمی دادی دل آگاه را	ظل یزدانش نمی خواندندی ابنای زمان
کی رها سازد ز کف دامان ظل الله را	تا فروغی چشمش از نور الهی روشن است

هر جا کشند صورت زیبای شاه را

خورشید سجده می کند آن جای گاه را	هر جا کشند صورت زیبای شاه را
معنی نمود آیت خورشید و ماه را	شمس الملوک ناصرالدین شه که صورتش
بر خسروان گشوده در بارگاه را	شاهنشهی که حاجب دولت سرای او
برداشتند از سر شاهان کلاه را	فرماندهی که لشکر کشورگشای او
بر چشم خود فرشته کشد خاک راه را	شاهی که از سعادت پای مبارکش

شوید به آب چشمه مهرش گیاه را	سروی است قد شاه که در بوستان سحاب
گر خواننده‌ای کتاب ثواب و گناه را	بر مهر شاه باش وز کینش کناره گیر
زین سایه سر مپیچ و مرنجان اله را	جز شاه کیست سایه‌ی پاینده‌ی اله
در عهد او ندیده جهان دود آه را	در دور او نبرده فلک نام ظلم را
هم درگهش پناه دهد بی‌پناه را	هم حضرتش مراد دهد نامراد را
هم عزم او به گاه‌کشان برده گاه را	هم حلم او قوام زمین کرده کوه را
هم گوش داده نامه هر دادخواه را	هم زرفشانده دامن هر تنگ‌دست را
بر سنگ اگر کند ز عنایت نگاه را	گر در شاه‌وار شود بس عجب مدار
در هم شکست دایره‌ی کارگاه را	تا بست نقش صورت او صورت آفرین
در یافتیم فیض دم صبح‌گاه را	تا در دعای شاه فروغی قدم زدیم

دی به رهش فکندهام طفل سرشک دیده را

در کف دایه دادام کودک نورسیده را	دی به رهش فکندهام طفل سرشک دیده را
کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را	بخت رمیده رام شد وحشت من تمام شد
زان که حلاوتی بود جنس گران خریده را	از لب شکرین او بوسه به جان خریدهام
بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را	گر به سر من آن پری از سر ناز بگذرد
داغ دگر نهاده‌ای لاله‌ی داغ دیده را	پرده ز رخ گشاده‌ای ، داد کرشمه داده‌ای
زخم دگر چه می‌زنی صید به خون تپیده را	دل به نگاه اولین گشت شکار چشم تو
مست کمین گشاده را، ترک کمان کشیده را	چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده‌ای اگر
تا ز لب ت شنیده‌ام قصه‌ی ناشنیده را	زهر اجل چشیده‌ام تلخی مرگ دیده‌ام
چون به مذاق بسپریم شربت ناچشیده را	هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا

آن که نهاده در دلم حسرت یک نظاره را

بر لب من کجا نهد لعل شراب‌خواره را	آن که نهاده در دلم حسرت یک نظاره را
دوخته‌ام به یکدگر سینه‌ی پاره پاره را	رشته‌ی عمر پاره شد بس که ز دست جور او
ورنه کسی نیافتی زندگی دوباره را	کشته‌ی عشق را لبش داده حیات تازه‌ای
لختی اگر شمردمی زحمت بی شماره را	با همه بی‌ترحمی باز به رحمت آمدی
آتش من نمی‌کند چاره‌ی سنگ خاره را	ز آه شرفشان من نرم نمی‌شود دلش
خواجه ما نمی‌خرد بنده‌ی هیچ‌کاره را	تا نهنی وجود خود بر سر کار بندگی
از پی قتل من ببین خوبی استخاره کن	خنجر خون‌فشان بکش، آنگه استخاره کن
تیره کنم رخ فلک، خیر کنم ستاره را	چند ز دود آه خود، شب همه شب، فروغیا

آشنا خواهی گر ای دل با خود آن بیگانه را

اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را	آشنا خواهی گر ای دل با خود آن بیگانه را
می‌خورم در آشنایی حسرت بیگانه را	آشنایی‌های آن بیگانه پرور بین، که من
واعظ کوتاه نظر کوتاه کن این افسانه را	چشم از آن چشم فسونگر بستن از نامردمیست
الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را	گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود، که نیست
تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را	کاش می‌آمد شبی آن شمع در کاشانه‌ام
شادمان مرغی که گوید ترک آب و دانه را	نیم جو شادی در آب و دانه‌ی صیاد نیست
نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را	تا درون آمد غمش، از سینه بیرون شد نفس
جوهری داند بهای گوهر یکدانه را	در اشکم را عجب نبود اگر لعلش خرید
زان فروغی دوست دارد گردش پیمان را	بس که دارد نسبتی با گردش چشمان دوست

کاش آن صنم آماده شدی جلوه‌گری را

کاش آن صنم آماده شدی جلوه‌گری را	در پرده نشاندی صنم کاشغری را
گر جعد تو مویی فکنند بر سر آتش	احضار کند روح هوا فوج پری را
از منظر خورشید تو گر پرده برافتد	هر ذره کند دعوی صاحب‌نظری را
هر گه که چو طاوس خرامی عجیبی نیست	گر طوق به گردن فکنی کبک دری را
تا خط تو بر صفحه‌ی رخسار ندیدم	واقف نشدم فتنه‌ی دور قمری را
گر پای نهی از سر رحمت به گلستان	درهم شکنی رونق گل‌برگ طری را
چون سرو قباپوش تو در جلوه درآید	البته پری شیوه کند جامه دری را
کحال صبا از اثر گرد قدومت	از نرگس شهلا ببرد بی‌بصری را
هر کس که دم از حور زند عین قصور است	گفتن نتوان با تو حدیث دگری را
پیغام فروغی نرسد بر سر کویت	که آنجا گذری نیست نسیم سحری را

نه دست آن که بگیریم زلف ماهی را

نه دست آن که بگیریم زلف ماهی را	نه روز روشنی از پی شب سیاهی را
فغان که بر در شاهی است دادخواهی ما	که از ستم ندهد داد دادخواهی را
گدای شهرم و بر سر هوای آن دارم	که سر نهم به کف پای پادشاهی را
ز خسروان ملاحظت کجا روا باشد	که در پناه نگیرند بی‌پناهی را
به راه عشق به حدی است ناامیدی من	که نا امید کند هر امید گاهی را
چگونه لاف محبت زند نظر بازی	کز آب دیده نشستست خاک راهی را
بزیر خون محبان که در شریعت عشق	به هیچ حال نخواهم کسی گواهی را

نه من شهید تو تنها شدم که از هر سو
به خاک ریخته‌ای خون بی‌گناهی را

به یک نگاه ز رحمت بکش فروغی را
مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهر را

هر چه کردم به ره عشق وفا بود، وفا

هر چه کردم به ره عشق وفا بود، وفا
وانچه دیدم به مکافات جفا بود، جفا

شربت من ز کف یار الم بود، الم
قسمت من ز در دوست بلا بود، بلا

سکه عشق زدن محض غلط بود، غلط
عاشق ترک شدن عین خطا بود، خطا

یار خوبان ستم پیشه گران بود، گران
کار عشاق جگر خسته دعا بود، دعا

همه شب حاصل احباب فغان بود، فغان
همه جا شاهد احوال خدا بود، خدا

اشک ما نسخه‌ی صد رشته گهر بود، گهر
درد ما مایه‌ی صد گونه دوا بود، دوا

نفس ما از مدد عشق قوی بود، قوی
سر ما در ره معشوق فدا بود، فدا

دعوی پیر خرابات به حق بود، به حق
عمل شیخ مناجات ریا بود، ریا

هر که جز مهر تو اندوخت هوس بود، هوس
آن که جز عشق تو ورزید هوا بود، هوا

هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود، کرم
هر خطا کز تو به ما رفت عطا بود، عطا

زخم کاری زفراق تو به جان بود، به جان
جان سپاری به وصال تو به جا بود، بجا

در همه عمر فروغی به طلب بود، طلب
در همه حال وجودش به رجا بود، رجا

تا به مستی نرسد بر لب ساقی لب ما

تا به مستی نرسد بر لب ساقی لب ما
بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما

عشق پیری است که ساغر زده‌ایم از کف او
عقل طفلی است که دانا شده در مکتب ما

تو به از شرب دمامد نتوانیم نمود
که جز این شیوه‌ی شیرین نبود مشرب ما

ملتی نیست به جز کفر محبت ما را	هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما
یا رب ما اثری در تو ندارد ورنه	لرزه بر عرش فتاد از اثر یا رب ما
کس مبادا به سیه‌روزی ما در ره عشق	که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما
دی سحر داد به ما وعده‌ی دیدار ولی	ترسم از بخت سیه، روز نگرود شب ما
تا نزد عشق به سر خط سعادت ما را	خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما
گر ره وادی مقصود فروغی این است	لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

آمد به جلوه شاهد بالا بلند ما

آمد به جلوه شاهد بالا بلند ما	آماده شد بلای دل دردمند ما
ما مهر از آن پسر سر مویی نمی‌بریم	برند اگر به خنجر کین بندبند ما
تا چشم خود به دوره‌ی ساقی گشاده‌ایم	دور زمانه چشم بیست از گزند ما
گفتم که نوش‌داروی عشاق خسته چیست	گفتا تبسمی ز لب نوش‌خند ما
شیرین لبان به خون دل خود تپیده‌اند	در صیدگاه خسرو گل‌گون سمند ما
تسبیح شیخ حلقه‌ی زنار می‌شود	گر جلوه‌گر شود بت مشکین کمند ما
یا رب مباد چشم بد آن چشم مست را	کز دست برد هوش دل هوشمند ما
از چشم روزگار ستانیم داد خویش	گر دانه‌های خاک تو گردد سپند ما
بگشا به خنده غنچه میگون خویش را	تا مدعی خموش نشیند ز پن‌دا
ما را پسند کرده فروغی ز بهر جود	تا شد پسند خاطر مشکل پسند ما

چون خاک می شود به رخت جان پاک ما

بگذار نخوت از سر و بگذر به خاک ما	چون خاک می شود به رخت جان پاک ما
خونی که ریختی ز دل چاک چاک ما	یا رب که دامن تو نگیرد به روز حشر
اشک روان و آه دل دردناک ما	دردا که هیچ در دل سخت اثر نکرد
خم خانه مست می شود از فیض تاک ما	تا کی که با خیال تو در خاک می کنیم
غیرت اگر بهم نزند اشتراک ما	دل شد شریک غصه‌ی ما در طریق عشق
سرمایه‌ی سلامت ما شد هلاک ما	دیدیم روی قاتل خود را به زیر تیغ
از خصمی فلک نبود هیچ باک ما	تا تکیه کرده‌ایم فروغی به لطف دوست

خط دمید از اثر دود آه ما

شد آه ما نتیجه روز سیاه ما	خطت دمید از اثر دود آه ما
سرمایه‌ی ثواب شد آخر گناه ما	ما را به جرم عشق تو کشتند منکران
گر باز بر جمال تو افتد نگاه ما	ما خون‌بهای خویش نخواهیم روز حشر
گو هیچ دم مزین ز شهادت گواه ما	شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را
مشکل نظر کند به گدا پادشاه ما	قانع شدم به نیم نگه لیکن از غرور
یا رب کسی مباد به حال تباه ما	چشمش نظر به حالت دل‌خستگان نکرد
ماری که خفته است به زیر کلاه ما	گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه، گفت
گفتا اگر به دیده کنشی خاک راه ما	گفتم که آب دیده ما چاه می شود
کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما	دانی که چیست نیر اعظم فروغیا

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما	به مسیحا نرسد فکر پرستاری ما
تا ز بندت شدم آزاد، گرفتار شدم	سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
سر ما باد فدای قدم عشق ، که داد	با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما
بس که تن خسته و دل زار شد از بار غمت	ترسم آخر که به گوشت نرسد زاری ما
صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه	آه اگر شب رو زلفت نکند یاری ما
دوش در خواب لب نوش تو را بوسیدم	خواب ما به بود از عالم بیداری ما
بی کسی بین که نکرده‌ست به شبهای فراق	هیچکس غیر غم روی تو غم‌خواری ما
دل و دین تاب و توان رفت و برفتم از دست	بر سر کوی وفا کیست به پاداری ما
گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر	زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما
هوشم افزود فروغی کرم باده فروش	مستی ما چه بود مایه‌ی هشیاری ما

ای زلف تو بر هم زن فرزانی ما

ای زلف تو بر هم زن فرزانی ما	وین سلسله سرمایه‌ی دیوانگی ما
سر بر دم تیغ تو نهادیم به مردی	کس نیست درین عرصه به مردانگی ما
با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم	سودای تو شد علت بیگانگی ما
آن مرغ اسیریم به دام تو که خوردند	مرغان گلستان غم بی دانگی ما
گفتم که کسی نیست به بیچارگی من	گفتا که بتی نیست به جانانگی ما
گفتم که بود قاتل صاحب‌نظران، گفت	چشمی که بود منشا مستانگی ما
عالم همه را سوخت به یک شعله فروغی	شمعی که بود باعث پروانگی ما

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما

تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما	ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
مردن چه فرق دارد با زندگانی ما	گر در میان نباشد پای وصال جانان
الحق که جای رشک است بر کامرانی ما	ترک حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم
یا رب زیان مبادا در بی زبانی ما	سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم
نامهربانی او با مهربانی ما	در عالم محبت الفت بهم گرفته
کیفیت غریبی است در بی زبانی ما	در عین بی زبانی با او به گفتگوییم
تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما	صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم
غافل خبر ندارد از بی نشانی ما	تا بی نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم
آخر شد آشکارا راز نهانی ما	اول نظر دریدیم پیراهن صبوری
مانند اهل دانش پیش معانی ما	تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم
کاری نیامد آخر از کاردانی ما	تدبیرها نمودیم در عاشقی فروغی

یار بی پرده کمر بست به رسوایی ما

ما تماشایی او ، خلق تماشایی ما	یار بی پرده کمر بست به رسوایی ما
که بتی چهره نیفروخت به زیبایی ما	قامت افروخته می رفت و به شوخی می گفت
خود پسندیدن او بنگر و خودرایی ما	او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال
گو عدو کور شود از حسرت بینایی ما	قتل خود را به دم تیغ محبت دیدیم
یعنی از عمر همین بود تن آسایی ما	جان بیاسود به یک ضربت قاتل ما را
پس از این تا چه رسد بر سر سودایی ما	حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق

هر کجا جام می آن کودک خندان بخشد	باده گو پاک بشو دفتر دانایی ما
نقد دنیا به بهای لب ساقی دادیم	تا کجا صرف شود مایه‌ی عقبایی ما
شب ما تا به قیامت نشود روز، که هست	پرده‌ی روز قیامت شب تنهایی ما
مگرش زلف تو زنجیر نماید ور نه	در همه شهر نگنجد دل صحرایی ما
دل ز وصلت نتوان کند، بهل تا بکند	سیل هجران تو بنیاد شکیبایی ما
ناتوان چشم تو بر بست فروغی را دست	ورنه کی خاسته مردی به توانایی ما

اولم رام نمودی به دل آرامی‌ها

اولم رام نمودی به دل آرامی‌ها	آخرم سوختی از حسرت ناکامی‌ها
تو و نوشیدن پیمان‌ه و خشنودی دل	من و خاک در می‌خانه و بدنای‌ها
چشم سر مست تو تا ساقی هشیاران است	کی توان دست کشید از قدح آشامی‌ها
قدمی رنجه کن از سرو سمن ساق به باغ	تاصنوبر نزنند لاف خوش اندامی‌ها
می‌خورد مرغ دل از دوری خال و خط تو	غم بی دانگی و حسرت بی‌دامی‌ها
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک	چشم بد دور از این نیک سرانجامی‌ها
سر و با آتشم از عشق فروغی لیکن	پختگی‌ها نتوان کرد بدین خامی‌ها

پایه عمر گران‌مایه بر آب است بر آب

پایه عمر گران‌مایه بر آب است بر آب	همه جا شاهد این نکته حباب است ، حباب
باده خور باده به بانک نی و فتوای حکیم	زان که دل درد تو را چاره شراب است، شراب
بر سر کوی خرابات کسی آباد است	که مدام از می دیرینه خراب است، خراب
گر به تیغم نزنند محض گناه است، گناه	ور به خونم بکشد عین ثواب است، ثواب

رسم عشاق جگر خسته نیاز است ، نیاز	خون خوبان ستم پیشه عتاب است ، عتاب
آن که عشق تو نورزید جماد است، جماد	وان که می با تو ننوشید دواب است، دواب
تا تو را اهل نظر هیچ تماشا نکنند	خم به خم زلف تو بر چهره نقاب است، نقاب
در سفالین قدح از شیشه مکن می به درنگ	که مدار فلک سفله شتاب است، شتاب
گر فروغی نرود از سر کویت چه کند	که ملاقات رقیب تو عذاب است، عذاب

اندوه تو شد وارد کاشانهام امشب

اندوه تو شد وارد کاشانهام امشب	مهمان عزیز آمده در خانهام امشب
صد شکر خدا را که نشسته‌ست به شادی	گنج غمت اندر دل ویرانهام امشب
من از نگه شمع رخت دیده نورزم	تا پاک نسوزد پر پروانهام امشب
بگشا لب افسونگرت ای شوخ پری چهر	تا شیخ بداند ز چه افسانهام امشب
ترسم که سر کوی تو را سیل بگیرد	ای بی‌خبر از گریه مستانهام امشب
یک جرعه‌ی تو مست کند هر دو جهان را	چیزی که لب ریخت به پیمانهام امشب
شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی	گاهی شکن دام و گهی دانهام امشب
تا بر سر من بگذرد آن بار قدیمی	خاک قدم محرم و بیگانهام امشب
امید که بر خیل غمش دست بیاید	آه سحر و طاق هر دانهام امشب
از من بگریزید که می‌خورده‌ام امشب	با من منشینید که دیوانهام امشب
بی حاصلم از عمر گرنامه‌ی فروغی	گر جان نرود در پی جانانهام امشب

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب	کاش که هرگز سحر نمی‌شدی این شب
مهوشی از مهر در کنار من آمد	چون قمر اندر میان خانه‌ی عقرب
عشق به جایی مرا رساند که آنجا	گردش گردون نبود و تابش کوكب
هست به سر تا هوای کعبه مقصود	کوشش راکب خوش است و جنبش مرکب
تا کرم ساقی است و باده باقی	کام دمامد بگیر و جام لبالب
لاف تقرب مزین به حضرت جانان	زان که خموشند بندگان مقرب
هم دل خسرو شکست و هم سر فرهاد	عشوه‌ی شیرین تندخوی شکر لب
آن که خبردار شد ز مسالهی عشق	کار ندارد به هیچ ملت و مذهب
روز مرا تیره ساخت جعد معنبر	زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب
هیچ مرادم نداد خواندن اوراد	یار نشد مهربان ز گفتن یارب
سیمبران طالب زرنند فروغی	جیب ملک دارد این دعای مجرب
کارگشای زمانه ناصردین شاه	آن که دعا گوی او رسید به مطلب

از جلوه حسنت که بری از همه عیب است

از جلوه حسنت که بری از همه عیب است	آسوده دل آن است که در پرده‌ی غیب است
هم از رخ تو صحن چمن لاله به دامان	هم از خط تو باد صبا نافه به جیب است
در مرحله‌ی شوق نه ننگ است و نه ناموس	در مسالهی عشق نه مشک است و نه زیب است
موسی چه کند گر نکند پیشه شبانی	تا بر سرش اندیشه‌ی فرزند شعیب است
افسانه‌ی جان دادن خود هیچ فروغی	در حضرت جانان نتوان گفت که عیب است

عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است

راهی که رو به دوست ندارد ضلالت است	عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است
واه درون به صدق مقاوم دلالت است	من مجرم محبت و دوزخ فراق یار
کس را در آن حریم چه حد رسالت است	گیرم به خون دیده نویسم رساله را
تا روزیم به تنگ دهانش حوالت است	در عمر خود به هیچ قناعت نموده‌ام
هر ناله‌ام علامت صد استمالت است	کام ار به به استمالت ازو می‌توان گرفت
ورجان کنم فدای تو جای خجالت است	گر سر نهم به پای تو عین سعادت است
زیرا که باغ بی‌تو محل ملالت است	آمد بهار و خاطر من شد ملول‌تر
در دا که حال عشق برون از مقات است	گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم
وانگه بین شهید غمت در چه حالت است	برخیز تا به پای شود روز رستخیز
فرماندهی که صاحب چندین جلالت است	کی می‌کند قبول فروغی به بندگی

هر گه که آن خسرو زرین کمر از جا برخاست

آسمان گفت که قرص قمر از جا برخاست	هر گه که آن خسرو زرین کمر از جا برخاست
به چه امید توان هر سحر از جا برخاست	گر بساط می و معشوق نباشد به میان
که بسی دیده‌ی حسرت نگر از جا برخاست	مگر آن سرو خرامنده به رفتار آمد
ساقی مردم صاحب نظر از جا برخاست	چشم مخمور وی از مستی می شد هشیار
که پسر از پی قتل پدراز جا برخاست	شور شیرین نه همین تارک فرهاد شکافت
که صف غمزه‌ی او بی‌خبر از جا برخاست	بی‌دلان را خبری از دل غارت زده نیست
سرو با قامت او بی‌ثمر از جا برخاست	ماه با طلعت او بیهده سر زد ز افق

صبح دم قامت آن سیم تر از جا بر خاست	دوش در خواب خوش آشوب قیامت دیدم
یک جهان خسته خونین جگر از جا بر خاست	حرفی از مرهم یاقوت لبش می گفتم
هر چه کشتم به زمین نیشکر از جا بر خاست	با خیال لب شیرین شکر گفتارش
که به خون خواهی من چشم تر از جا بر خاست	آن قدر خون مرا ریخت صف مزگاناش
علم خسرو انجم حشر از جا بر خاست	همسری خواستم از بهر سهی قامت دوست
آیت نصرت فتح و ظفر از جا بر خاست	ناصرالدین شه منصور که با رایت او
بی خریداری نظمش گهر از جا بر خاست	تا از آن لعل گهر بار فروغی دم زد

تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست

خورشید فلک از پی فرمان تو برخاست	تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست
طوطی به هوای شکرستان تو برخاست	تا تنگ دهان را به شکر خنده گشودی
هر گرد که از گوشه‌ی دامان تو برخاست	بر افسر شاهان سرافراز نشیند
هر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست	داغی است که در سینه‌ی صد چاک نهفتند
هر عقده‌ی که از زلف پریشان تو برخاست	در کار فروبسته عشاق فکندند
هر فتنه که از نرگس فتان تو برخاست	صد ولوله در مردم صاحب نظر انداخت
هر نافه که از طره‌ی پیچان تو برخاست	بر خاک فشانند آب رخ مشک ختن را
پیمان‌کشی کز سر پیمان تو برخاست	در انجمن باده کشانش نشانند
خورشید فروغی ز گریبان تو برخاست	تا سرزده خورشید جهان تاب ز مشرق

بنشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست

کار من دل سوخته را ساخته برخاست	بنشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست
سروی است چو با قامت افراخته برخاست	ماهی است چو با طلعت افروخته بنشست
کز بهر هلاک من دلباخته برخاست	پیداست ز بالیدن بالای بلندش
مستی است که با تیغ ستم آخته برخاست	چشمش پی خون ریختن مردم هشیار
ما را همه نادیده و نشناخته برخاست	افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم
کز خاک درش با تن نگداخته برخاست	آن ترک نوازنده به سرحلقه‌ی عشاق
بر سرو سهی دود دل فاخته برخاست	تا سایه‌ی شمشاد تو افتاد به بستان
تا صفحه‌ی دل از همه پرداخته برخاست	خندید به آینه‌ی خورشید فروغی

دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست

وز ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست	دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست
کز کوی تیره بختان می‌ناچشیده برخاست	چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد
هم بر امید دامش صید رمیده برخاست	هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست
گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست	دوش از رخس نسیمی بگذشت سوی گلشن
آخر ز بزم یوسف کف را بریده برخاست	هر بی‌خبر که خندید بر حسرت زلیخا
از صیدگاه خونین در خون تپیده برخاست	صید دل حریمم از شوق تیر دیگر
کز بهر پای بوسش چرخ خمیده برخاست	دوشینه ماه نو را دیدم به روی ماهی
از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست	هر نیم شب که کردم یادی از آن بناگوش
برخاست تا ز چشمم، نورم ز دیده برخاست	من بی رخس فروغی آفاق را ندیدم

به هر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است

که بنده‌ی تو ز بند کدورت آزاد است	به هر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است
که مو به موی تو در علم غمزه استاد است	چگونه پیش تو ناید پری به شاگردی
که آستانه می‌خانه سخت بنیاد است	ز سیل حادثه غم نیست میگساران را
بیا فدای تو ساقی که وقت امداد است	غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت
کنون مسخر افسون آن پری‌زاد است	دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش
که سایه‌اش به سر هیچکس نیفتاده است	هوای سور بلندی فتاده بر سر من
که تلخ کام لبش صد هزار فرهاد است	مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی
که هر گزش نتوان گفت این چه بیداد است	فغان که داد ز دست ستمگری است مرا
که تیغ بر کف ترکان کج کله داد است	شهی به خون اسیران عشق فرمان داد
چرا خموش نشینی که جای فریاد است	فروغی از ستم مهوشان به درگه عشق
که تیغ او همه درهای بسته بگشاد است	جهان گشای عدوبند شاه ناصر دین
که ذات او سبب دستگاه ایجاد است	سر ملوک عجم تاجدار کشود جم

آن که لبش مایه‌ی حلاوت قند است

کاش بگوید که نرخ بوسه به چند است	آن که لبش مایه‌ی حلاوت قند است
ترک سمرقند یا سوار خجند است	دوش اسیر کسی شدم که ندانم
چشمه‌ی خورشید بر فراز سمند است	از پی جولان چو بر سمند نشیند
دیده هنوز از شمایلش گله مند است	گر شب وصلش کشد به روز قیامت
آتش سوزنده در میان پرند است	بیکر زیبا به زیر جامه‌ی دیا

عشق تو تا حلقه‌ای کشید به گوشم	گوش مرا کی سر شنیدن پند است
گر به فراق تو زنده‌ام عجبی نیست	تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
خال به رخساره‌ی نکوی تو می‌گفت	چاره‌ی چشم بد زمانه سپند است
تا سر زلف تو شد پسند فروغی	شعر بلندش همیشه شاه‌پسند است
خسرو گردن‌فراز ناصر دین شاه	آن که سپهرش اسیر خم کمند است
شعرم از آن رو بلند شد که شهنشاه	صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

یک اشارت و تو بر قتل جهان بسیار است

یک اشارت و تو بر قتل جهان بسیار است	در کمینی که تویی تیر و کمان بیکار است
من و اوصاف تو تا شغل قلم تحریر است	من و تحسین تو تا کار زبان گفتار است
بر سیمین تو را از زر خالص ننگ است	رخ رخشان تو را از مه تابان عار است
عاشق روی تو از سر چمن دلتنگ است	ساکن کوی تو از باغ جنان بیزار است
کافر عشقم اگر از پی تسبیح روم	تا به دستم ز سر زلف بتان زنار است
سر ما و قدم مغبجه‌ی باده فروش	تا ز مینای می و دیر مغان آثار است
روشنی گردد اگر خال و خطش را بینی	که چرا روز فراق و شب هجران تار است
قیمت خاطر مجموع فروغی داند	که از آن زلف پراکنده پریشان کار است

طیب اهل دل آن چشم مردم آزار است

طیب اهل دل آن چشم مردم آزار است	ولی دریغ که آن هم همیشه بیمار است
نگار مست شراب است و مدعی هشیار	فغان که دوست به خواب است و خصم بیدار است
چگونه در غم او دعوی وفا نکنم	که شاهدم دل مجروح و چشم خون‌بار است

وگر نه از پی قلم بهانه بسیار است	هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
که زلف خم به خمش حلقه‌های زنار است	پی پرستش خود برگزیده‌ام صمنی
که روزگار پریشان و کار دشوار است	نگیرم از سر زلفش به راستی چه کنم
که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است	به هیچ خانه نجستم نشان جانان را
ندانم این چه متاع و چگونه بازار است	لبش به جان گران‌مایه بوسه نفروشد
که در محبت گل مو به مو گرفتار است	ز سوز ناله‌ی مرغ چمن توان دانست
تجلی مه تابنده در شب تار است	فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه

آن که مرادش تویی از همه جویاتر است

وان که در این جستجو است از همه پویاتر است	آن که مرادش تویی از همه جویاتر است
صورت زیبای تو از همه زیباتر است	گر همه صورتگران صورت زیبا کشند
قامت رعنا‌ی تو از همه رعنا‌تر است	چون به چمن صف زنند خیل سهی قامتان
نرگس شهلا‌ی تو از همه شهلاتر است	سنبل مشکین تو از همه آشفته‌تر
عاشق رسوای تو از همه رسواتر است	حسن دل آرای تو از همه مشهورتر
پیر خرابات عشق از همه برناتر است	مست مقامات شوق از همه هشیارتر
گر دو سه جامش دهند از همه ترساتر است	آن که به محراب گفت از همه ممن‌ترم
آن که به پای قده از همه بی‌پاتر است	باده‌ی پایندگی از کف ساقی گرفت
هر چه نهان می‌کنی از همه پیداتر است	سر غم عشق را در دل اندوهناک
رایت سلطان عشق از همه بالاتر است	چون که سلاطین کنند دعوای بالاتری
تیغ جهان‌گیر شاه از همه براتر است	گر همه شاهان برند دست به برنده تیغ
آن که به تدبیر کار از همه داناتر است	ناصر دین شهریار، تاج ده و تاج‌دار

اختر فیروز او از همه فیروزتر
گوهر والای او از همه والاتر است

مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی
آن که زبانش تویی از همه گویاتر است

ساقی فرخنده پی تاب کفش ساغر است

ساقی فرخنده پی تاب کفش ساغر است
پیرو چشم خوشش گردش هفت اختر است

تشنه لب دوست را بر لب کوثر مخوان
مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است

عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست
واعظ کوتاه‌نظر در طلب کوثر است

خیز و بجو جام جم سوی چمن خوش بچم
کز نم ابر کرم دامن صحرا تر است

تا به خوشی می‌وزد باد خوش نوبهار
جام می خوش گوار گر تو دهی خوش تر است

حرف خراباتیان از کرم کردگار
ذکر مناجاتیان از غضب داور است

سلسله‌ی شاهدان سلسله‌ی رحمت است
مساله‌ی زاهدان مساله‌ی دیگر است

حلقه‌ی ارباب حال حلقه‌ی عیش و نشاط
مجلس اصحاب قال مجلس شور و شر است

حالت لب تشنه را خضر خبردار نیست
لذت لب تشنگی خاصه‌ی اسکندر است

هم دل خسرو شکافت هم جگر کوه کن
کز همه زورآوران عشق توانا تر است

هر کسی آورده روی بر طرف قبله‌ای
قبله‌ی اهل نظر شاه ملک منظر است

داور نیکو نهاد ناصردین شاه راد
آن که گه عدل و دادبر همه شاهان سر است

طبع سخاپیشه‌اش فتنه‌ی دریا و کان
دست کرم گسترش آفت سیم و زر است

سایه‌ی الطاف شاه تا به فروغی فتاد
نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است

دلَم از نرگس بیمار تو بیمارتر است

چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است	دلَم از نرگس بیمار تو بیمارتر است
که ز مژگان سیاه تو نگونسارتر است	من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
پس چرا دیده‌ی من از همه بیدارتر است	گر تو اش وعده‌ی دیدار ندادی امشب
که ز تنگ شکر این پسته شکرپارتر است	طوطی ار پسته‌ی خندان تو ببند گوید
می‌برد حسرت صیدی که گرفتارتر است	هر گرفتار که در بند تو می‌نالد زار
گل به سودای رخت از همه کس خوارتر است	به هوای تو عزیزان همه خوراند، اما
طره‌ی پرشکنت از همه طرارتر است	گر کشانند به یک سلسله طراران را
چشم مردم فکنت از همه عیارتر است	گر نشانند به یک دایره‌ی عیاران را
بت حیلت‌گر من از همه مکارتر است	گر گشایند بتان دفتر مکاری را
عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است	عقل پرسید که دشوارتر از کشتن چیست
کوه‌کن بر در عشق از همه پادارتر است	تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید
زان که مست می عشق از همه هشیارتر است	در همه شهر ندیده‌ست کسی مستی من
که دم خنجر شاه از همه خون‌خوارتر است	دوش آن صف زده مژگان به فروغی می‌گفت
که به شاهنشهی از جمله سزاوارتر است	سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین

کیفیت نگاه تو از جام خوش‌تر است

لعل لب ز باده‌ی گلفام خوش‌تر است	کیفیت نگاه تو از جام خوش‌تر است
بوسیدن لب تو به ابرام خوش‌تر است	نظاره‌ی رخ تو به اصرار خوب‌تر
از صحن بوستان شکن دام خوش‌تر است	گر خال تو است دانه‌ی مرغان نیک‌بخت

من کافر محبتم اما به راستی	کفر محبت تو ز اسلام خوش تر است
ناموس ما به باد فنا رفت و خوش دلیم	زیرا که ننگ عشق تو از نام خوش تر است
اکنون که نامرادی ما عین کام تو است	گر خو کنیم با دل ناکام خوش تر است
خود را به آتش غم روی تو سوختیم	چون روزگار سوخته از خام خوش تر است
ما خوش دلیم با تو به هر شام و هر سحر	کان روی و مو زهر سحر و شام خوش تر است
بهر شراب‌خواره‌ی بستان معرفت	چشمت هزارباره ز بادام خوش تر است
الحق فروغی از پی اسباب خوش دلی	از هر چه هست وصل دلارام خوش تر است

بار محبت از همه باری گران تر است

بار محبت از همه باری گران تر است	و آن کس کشد که از همه کس ناتوان تر است
دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی	زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است
چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست	بیچاره‌ای که از همه کس بی‌زبان تر است
هر دل که شد نشانه‌ی آن تیر دل‌نشین	فردای محشر از همه صاحب نشان تر است
هر دم به تلخ‌کامی ما خنده می‌زند	شکر لیبی که از همه شیرین دهان تر است
مانند موی کرده تنم را به لاغری	فربه تنی که از همه لاغر میان تر است
دانی که من به مجمع آن شمع کیستم	پروانه‌ای که از همه آتش به جان تر است
کی می‌دهد ز مهر به دست من آسمان	دست مہی که از همه نامهربان تر است
هر بوستان که می‌رود اشک روان من	سرو روانش از همه سروی روان تر است
مستغنی‌ام ز لعل درافشان مهوشان	تا دست شاه از همه گوهر فشان تر است
دارای تخت ناصر دین شه که وقت کار	بخت جوانش از همه بختی جوان تر است
قصر جلالش از همه قصری رفیع تر	نور جمالش از همه نوری عیان تر است

هر سو کمین گشاده فروغی به صید من تیرافکنی که از همه ابرو کمان تر است

از دل سخت تو کز سنگ سیه سخت تر است

از دل سخت تو کز سنگ سیه سخت تر است می توان یافت که آه دل ما بی اثر است
 من و سودای غمت گر همه جان در خطر است من و خاک قدمت گر همه خون در هدر است
 آن که کرد از غم تو ملامت ما را علت آن است که از شادی ما بی خبر است
 به خدا کز تو کسی قطع نظر نتواند ز آن که این حسن خدا داده برای نظر است
 آن که از صورت خوب تو نمی پوشد چشم الحق انصاف توان داد که از دل بصر است
 کسی از دست قضا جان به سلامت نبرد مگر آن تن که بر تیغ محبت سپر است
 گر به جان بوسه فروشد لب جانان سهل است نفع خود را مده از دست که عین ضرر است
 ترک سر کردم و از دردسر آسوده شدم تا نگویند که سودای بتان دردسر است
 هر کسی قبله‌ای از بهر پرستش دارد قبله‌ی جان فروغی صنم سیم بر است

تا خانه‌ی تقدیر بساط چمن آراست

تا خانه‌ی تقدیر بساط چمن آراست نشنید کس از سروقدان یک سخن راست
 هر جا گذری اشک من از دیده پدیدار هر سو نگری روی وی از پرده هویداست
 ماییم و جهانی که نه بیم است و نه امید ماییم و نگاری که نه زیر است و نه بالاست
 ماییم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان ماییم و بساطی که نه جام است و نه میناست
 در پرده‌ی تحقیق نه نور است و نه ظلمت در عالم توحید نه امروز و نه فرداست
 در دیر و حرم نور رخس جلوه کنان است نازم صنمی را که هم این جا و هم آنجاست
 چشم من دل سوخته سرچشمه‌ی خون شد کاش آن رخ رخشنده نه می دید و نه می خواست

هم با سگ کوی تو شهان را دل الفت	هم با خم موی تو جهان را سر سوداست
هم شیفته‌ی حسن تو صد واله بی دل	هم سوخته‌ی عشق تو صد عاشق شیداست
هم نسخه‌ی لطف از تن سیمین تو ظاهر	هم آیت جور از دل سنگین تو پیداست
المنه لله که همه بزم فروغی	دل‌بند و دل‌آویز و دل‌آرام و دل‌آراست

ترک چشمش که مست و مخمور است

ترک چشمش که مست و مخمور است	خون ما گر بریخت معذور است
کوی معشوق عرصه‌ی محشر	بانگ عشاق نغمه‌ی صور است
خسرو عشق چون به قهر آید	صبر مغلوب و عقل مقهور است
همه از زورمند در حذرند	من ز سرپنجه‌ای که بی‌زور است
با وجود بلای عشق خوشم	که ز بالای او بلا دور است
بر نیاید به صد هزاران جان	از دهان تو آن چه منظور است
گر به شیرین لب تو جان ندهم	چه کنم با سری که پر شور است
من و بختی که مایه‌ی ظلمت	تو و رویی که چشمه‌ی نور است
می فروش از لب تو وام گرفت	نشنه‌ای که آن در آب انگور است
داستان فروغی و رخ دوست	نقل موسی و آتش طور است

تا حلقه‌ی زنجیر دل آن زلف دراز است

تا حلقه‌ی زنجیر دل آن زلف دراز است	درهای جنون بر من سودازده باز است
شور دل فرهاد شکر خنده‌ی شیرین	تاج سر محمود و کف پای ایاز است
چشمی که تویی شاهد او محو تماشا	جایی که تویی قبله‌ی او گرم نماز است

زیرا که به هر ورطه نشیب است و فراز است	زان عمر من و زلف تو کوتاه و بلند است
حال دل آن صعوه که در چنگل باز است	صیدی که به چنگ تو نیفتاد چه داند
صاحب نظر آن است که در عین نیاز است	گر خشم کند لعبت منظور وگر ناز
کز شمع فروزنده مهیای گداز است	سوز دل عشاق ز پروانه بپرسید
چون خواجهی بخشنده‌ی ما بنده‌نواز است	تشویش جزا با همه تقصیر نداریم
هنگام نیاز من و هنگامه‌ی ناز است	نازنده درآمد ز در آن شوخ فروغی

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است

فیروزی‌ام از اختر فرخنده محال است	تا دیدن آن ماه فروزنده محال است
جمعیت دل‌های پراکنده محال است	تا زلف پراکنده‌ی او جمع نگردد
بوسیدن آن لعل شکرخنده محال است	تا از همه شیرین دهنان چشم‌نپوشی
بر دست گدا گوهر ارزنده محال است	مشکل که به دستم رسد آن لعل گهر بار
پوشیدن این آتش سوزنده محال است	گر عشق من از پرده عیان شده عجیبی نیست
کز بهر کسی شادی پاینده محال است	من در همه احوال خوشم، تا تو نگویی
الا روش بندگی از بنده محال است	گر خواجه مشفق بکشد یا که ببخشد
رفتن ز سر کوی وفا، زنده محال است	بشنو که دم تیشه چه خوش گفت به فرهاد
همراهی آن سرو خرامنده محال است	کس در عقبش قوت رفتار ندارد
آگاهی از این گنبد گردنده محال است	آگاه نشد هیچکس از بازی گردون
بی‌ابر کف خسرو بخشنده محال است	سرمایه‌ی دریای گران‌مایه فروغی
تابیدن خورشید درخشنده محال است	شه ناصردین آن که بر رای منیرش

مرگ بر بالین وجانان غافل است

مرگ بر بالین وجانان غافل است	جان بدین سختی سپردن مشکل است
سینه‌ام مجروح و زخم‌م کاری است	حسرت‌م جانکاه و دردم قاتل است
هر که داند لذت شمشیر دوست	بر هلاک خویشتن مستعجل است
شریت مرگ از برای عاشقان	صحت کامل، شفای عاجل است
از کمند عشق نتوان شد خلاص	جهد من بی جا و سعی‌ام باطل است
عشق طغیانش به حدی شد که جان	در میان ما و جانان حایل است
خاک کوی دوست دامن‌گیر ماست	وین کسی داند که پایش در گل است
کس به مقصد کی رسد از سعی خویش	کوشش ما سر به سر بی‌حاصل است
جان نثار مقدمش کردم، بلی	تحفه‌ی ناقابلان ناقابل است
عاشق آرامی ندارد ورنه یار	مونس جان است و آرام دل است
قاتلی دارم فروغی کز غرور	خود به خون بی‌گناهان قایل است

کف بر کف جانانه و لب بر لب جام است

کف بر کف جانانه و لب بر لب جام است	در دور سپهر آن چه دلم خواست به کام است
آنجا که بناگوش تو شامم همه صبح است	و آنجا که سر زلف تو صبحم همه شام است
من سجده کنم بر تو اگر عین گناه است	من باده خورم با تو اگر ماه صیام است
تو حور و چمن جنت و ساغر لب کوثر	تا شیخ نگوید که می ناب حرام است
در دور سیه چشم تو مردم همه مستند	دوری به ازین چشمی اگر دیده کدام است
افسوس که در خلوت خاصیت نشسته	وز هر طرفی بر سر من شورش عام است

سودای لبث سوخت دل خام طمع را	تا خلق نگویند که سودای تو خام است
حسرت برم از مرغ اسیری که ز تقدیر	خال و خط مشکین تواش دانه و دام است
جان بر لبم آمد پی نظاره فروغی	آن ماه اگر جلوه کند، کار تمام است

امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست

امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست	کز یمن مقدمش سر مه زیر پای ماست
ای عشق پا به تارک جمشید سوده‌ایم	تا سایه‌ی تو بر سر خورشیدسای ماست
ما از ازل رضا به قضای خدا شدیم	زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
عهدی نبسته‌ایم که در هم توان شکست	سختی که هیچ سست نگردد وفای ماست
منت خدای را که غم روی آن پری	بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
جان می‌دهیم و ناز طیبیان نمی‌کشیم	زیرا که درد او به حقیقت دوی ماست
تا ریخت خون ما لب یاقوت رنگ دوست	کون و مکان کنایتی از خون بهای ماست
بالاتریم ما ز سکندر به حکم آنک	آیین، عکسی از دل گیتی نمای ماست
یک شب قدم ز چاه طبیعت برون گذار	تا بنگری صفای فلک از صفای ماست
گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را	گفتا نتیجه‌ی نفس جان‌فزای ماست
گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده‌است	گفتا بقای زنده‌دلان از بقای ماست

شربتی در دو لعل جانان است

شربتی در دو لعل جانان است	که خیالش مفرح جان است
از پی قتل مردم دانا	تیغ در دست طفل نادان است
می‌توان یافتن ز زخم دلم	کاین جراحت نه کار پیکان است

قتل گاهی است کوی او کان جا	زخم بیداد و تیغ پنهان است
دلم از ناله‌ی شعله در خرمن	چشمم از گریه خانه ویران است
سر زلفی چگونه گردد جمع	که از آن مجمعی پریشان است
چشم امید هر مسلمانی	پی آن چشم نامسلمان است
گر تو درمان درد عشاقی	درد الحق که عین درمان است
منع زاری مکن فروغی را	که گلت را هزار دستان است

پیام باد بهار از وصال جانان است

پیام باد بهار از وصال جانان است	بیار باده که هنگام مستی جان است
قدم به کوچهی دیوانگی بزن چندی	که عقل بر سر بازار عشق حیران است
وجود آدمی از عشق می‌رسد به کمال	گر این کمال نیابی، کمال نقصان است
بقای عاشق صادق ز لعل معشوق است	حیات خضر پیمبر ز آب حیوان است
به راستی همه کس قدر وصل کی داند	مگر کسی که به محنت‌سرای هجران است
پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست	وگر نه جان گران‌مایه دادن آسان است
عجب مدار که در عین درد خاموشم	که در دیار پری‌چهره محص درمان است
چراغ چشم من آن روی مجلس افروز است	طناب عمر من آن موی عنبر افشان است
به یاد کاکل پرتاب و زلف پر چینش	دل من است که هم جمع و هم پریشان است
مهی که راز من از پرده آشکارا کرد	هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
مه صفر ز برای همین مظفر شد	که ماه عید همایون شاه ایران است
ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه	که زیر رایت او آفتاب تابان است
طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است	بساط مجلس عیدش نشاط دوران است

فروغی از غزل عید شاه شادی کن

که شادکامی شاعر ز عید سلطان است

چونان ز وحشت عشقت دلم هراسان است

چونان ز وحشت عشقت دلم هراسان است

که اولین نفسم جان سپردن آسان است

اگر به جان منت صد هزار فرمان است

خلاف رای تو کردن خلاف امکان است

میان به کشتن من بسته‌ای و خرسندم

که در میانه نخستین حجاب ما جان است

به عشق زلف و رخت فارغم ز دیر و حرم

که این معامله بیرون ز کفر و ایمان است

مجاور سر کوی تو ای بهشتی‌رو

اگر به خلد رود در بلای زندان است

اگر به خاتم لعل تو مور یابد دست

هزار مرتبه‌اش فخر بر سلیمان است

مگر به یاد لبث باده می‌دهد ساقی

که خاک میکده خوش‌تر ز آب حیوان است

بگو چگونه کنم دعوی مسلمانی

که در کمین من آن چشم نامسلمان است

میان جمع پریشان شاهدهی شده‌ام

که از مشاهده‌اش مجمعی پریشان است

به راه عشق به مردانگی سپردم جان

که هر که جان نسپارد نه مرد میدان است

مهی نشاند به روز سیه فروغی را

که پرتوی ز رخس آفتاب تابان است

شیوهی خوش منظران چهره نشان دادن است

شیوهی خوش منظران چهره نشان دادن است

پیشه‌ی اهل نظر دیدن جان دادن است

چون به لبش می‌رسی جان بده و دم مزین

نرخ چنین گوهری نقد روان دادن است

خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال

ز آن که وصول بهار تن به خزان دادن است

چشم وی آراسته ابروی پیوسته را

زان که تقاضای ترک زیب کمان دادن است

سنبلش ار می‌برد صبر و قرارم چه باک

تا صفت نرگش تاب و توان دادن است

شاهد شیرین لبم بوسه نهمان می‌دهد	آری رسم پری بوسه نهمان دادن است
یار خراباتیم رطل گران داد و گفت	شغل خراباتیان رطل گران دادن است
دوش هلاک مرا خواجه به فردا فکند	چون روش خواجهی، بنده امان دادن است
گر به تو دل داده‌ام هیچ ملامت کن	عادت پیر کهن، دل به جوان دادن است
دولت پاینده باد ناصر دین شاه را	زان که همه کار وی نظم جهان دادن است
نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست	ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است

قاعدہ‌ی قد تو فتنه به پا کردن است

قاعدہ‌ی قد تو فتنه به پا کردن است	مشغله‌ی زلف تو بستن و وا کردن است
خرمی صحن باغ با تو خرامیدن است	فرخی صبح عید با تو صفا کردن است
هر که به ناچار کرد از سر کویت سفر	منزلش اول قدم رو به قفا کردن است
چون نکند چشم تو چاره‌ی دلخستگان	زان که قرار طبیب خسته دوا کردن است
عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا	زان که سلوک ملوک، بسته رها کردن است
وعدہ‌ی قتل مرا هیچ نکردی خلاف	زان که طریق وفا، وعدہ وفا کردن است
شاید اگر چشم تو می‌کشدم بی‌خطا	شیوہ‌ی ترک ختن عین خطا کردن است
بوسه پس از می‌بده، کام دلم هی بده	زان که شعار لببت کامروا کردن است
من به دعا کرده‌ام مدعیان را هلاک	زان که خواص دعا دفع بلا کردن است
روشنی چشم من روی نکو دیدن است	مصلحت کار من کار به جا کردن است
بنده‌ی تقصیر کار بند خطاکاری است	خواجه‌ی صاحب کرم فکر عطا کردن است
وادی بی‌انتها راه طلب رفتن است	دولت بی‌منتها یاد خدا کردن است
قاصد فرخنده‌پی از در جانان رسید	جان گران‌مایه را وقت فدا کردن است

شغل فروغی ز شاه دامن زر بردن است
کار مه از آفتاب کسب ضیا کردن است

ناصر دین شاه را دان که به هر بامداد
بر گهرش آفتاب گرم دعا کردن است

همه جا جلوه‌ی آن صاحب وجه حسن است

همه جا جلوه‌ی آن صاحب وجه حسن است	همه کس بسته‌ی آن زلف شکن بر شکن است
رخ افروخته‌اش خجلت ماه فلک است	قد افراخته‌اش غیرت سرو چمن است
بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت	خون هر آهوی مشکین که به دشت ختن است
گر نیارد به نظر سیم سرشکم نه عجب	زان که سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن است
ترسم آخر نهد پا به سر تربت من	بس که در هر قدمش کشته‌ی خونین کفن است
تا رقیب از لب او کام‌روا شد گفتم	خاتم دست سلیمان به کف اهرمن است
نه ازین پیش توان با سخن دشمن ساخت	نه مرا با دهن دوست مجال سخن است
خسرو از رشک شکر خون به دل شیرین کرد	تا خبر شد که چه‌ها در نظر کوه‌کن است
جستم از خیل عرب واقع‌ی مجنون را	لیلی از خیمه برون تاخت که مجنون من است
گوشه‌ی چشم بتی زد ره دین و دل من	نازم این فتنه که هم رهن و هم راهزن است
در همه شهر شدم شهره به شیرین سخنی	تا لبم بر لب آن خسرو شیرین دهن است
یک تجلی همه را سوخت فروغی امشب	مگر آن شمع فروزنده در این انجمن است

کار من تا به زلف یار من است

کار من تا به زلف یار من است	صد هزاران گره به کار من است
هر کجا روز تیره‌ای بینی	دست پرورد روزگار من است
شادمانی به شدمن ارزانی	تا غم دوست دوستدار من است

که محبت به اختیار من است	ناصر تیره دل چنان داند
دل بی صبر و بی قرار من است	آن که در هیچ جا قرارش نیست
طفل اشکی که در کنار من است	پی طفلان نوش لب گیرد
از پس شام انتظار من است	صبح محشر که گفت واعظ شهر
قامت سرو گل‌عذار من است	آن قیامت که عاشقان خواهند
صورت نازنین نگار من است	مجلس آرای عالم معنی
معجزم نظم آبدار من است	من فروغی پیمبر سخنم

شب جدایی تو روز واپسین من است

که ناله‌ی هم نفس و گریه هم نشین من است	شب جدایی تو روز واپسین من است
که زلف و روی تو آیات کفر و دین من است	میان گبر و مسلمان از آن سرافرازم
منم که داغ تو آرایش جبین من است	به عرصه‌ای که درآیند خیل سوختگان
چه دیده‌ها که ز هر گوشه در کمین من است	فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو
سر ملوک جهان جمله بر زمین من است	از آن زمان که زمین بوس آستان توام
که اسم اعظم تو نقش بر نگین من است	به تختگاه محبت من آن سلیمانم
کمینه خاک رهت جان نازنین من است	من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق
غمی که از تو نصیب دل غمین من است	به شادی دو جهانش نمی‌توان دادن
تجلی کف موسی در آستین من است	فروغی از شرف خاک آستانه‌ی دوست

تو و آن قامتی که موزون است

تو و آن قامتی که موزون است	من و این طالعی که وارون است
تو و آن طره‌ای که مفتول است	من و این دیده‌ای که مفتون است
تو و آن پیکری که مطبوع است	من و این خاطری که محزون است
تو و آن پنجه‌ای که رنگین است	من و این سینه‌ای که کانون است
تو و آن خنده‌ای که نوشین است	من و این گریه‌ای که قانون است
تو و آن نخوتی که بی‌حد است	من و این حسرتی که افزون است
تو و رویی که لمعه‌ی نور است	من و چشمی که چشمه‌ی خون است
تو و زلفی که عنبر ساراست	من و اشکی که در مکنون است
من و خون دلی که مقسوم است	تو و لعل لبی که میگون است
من ندانم غم فروغی چیست	تو نپرسی که خسته‌ام چون است

گر نه زلفش پی شیخون است

گر نه زلفش پی شیخون است	پس چرا حال دل دگرگون است
درد شیرین دوی فرهاد است	غم لیلی نشاط مجنون است
صبر در چنگ شوق مغلوب است	عقل در کار عشق مفتون است
چون ننالم که تیغ بر فرق است	چون نگریم که بخت وارون است
خون من ریخت قاتلی که به حشر	کشته‌اش از حساب بیرون است
قسمت من ز کارخانه‌ی عشق	داغ و دردی که از حد افزون است
می حرام است خاصه در رمضان	جز بر آن لعل لب که میگون است

گر ز دست تو گریه سر نکنم
چه کنم با دلی که پر خون است

تا فروغی غزل‌سرای تو شد
صاحب صد هزار مضمون است

کسی که در سر او چشم مصلحت بین است

کسی که در سر او چشم مصلحت بین است
بجز رخ تو نبیند که مصلحت این است

من از حدیث دهان تو لب نخواهم بست
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

به تلخ‌کامی عشاق تنگ‌دل رحمی
تو را که تنگ شکر در دهان شیرین است

ز می‌کشان تهی کاسه، من دریغ مدار
کنون که باده‌ی عیشت به جام زرین است

ز تاب آتش می‌چون عرق کند رویت
گمان برند که بر قرص ماه پروین است

شب گذشته کجا بوده‌ای که چشمانت
هنوز مست و خراب از شراب دوشین است

ز اشک نیم‌شبی سرخ شد رخ زردم
ببین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است

مسافر از سر کویت کجا توانم شد
که بند پای من آن زلف عنبر آگین است

سپهر سفله نهاد از ره ستم تا کی
به هر که مهر تو ورزید بر سر کین است

بهای خون شهیدی نمی‌توان دادن
که پنجه‌های تو از خون او نگارین است

علی‌الصباح که بینم رخ تو پندارم
که صبح سلطنت شاه ناصرالدین است

شهی که حرف دعایش چو بر زیان گذرد
لب فرشته‌ی رحمت به ذکر آمین است

بدین طمع که شود قابل سواری شاه
سمند سرکش گردون همیشه در زین است

فروغی از غزلش بوی مشک می‌آید
مگر که هم‌نفس آن غزال مشکین است

دلم فارغ ز قید کفر و دین است

دلم فارغ ز قید کفر و دین است
که مقصودم برون از آن و این است

تو گویی گریه‌ام در آستین است	جدا تا مانده‌ام از آستانش
که سودای نظربازان چنین است	دو عالم را به یک نظاره دادیم
که بر بالش جای آفرین است	بلائی جانن من بالا بلندی است
که چین زلف او آشوب چین است	غزالی در کمند آورده بختم
زهی صورت که با معنی قرین است	نگاری جسته‌ام زیبا و زیرک
که اسم اعظمش نقش نگین است	به لعل او فروشم خاتمی را
که خورشید از چه خاکسترنشین است	تماشا کن رخس را تا بدانی
زهی کوثر که در خلدبرین است	کس کان لعل و عارض دید گفتا
که از هر سو بتان را در کمین است	کمان ابرو بتی دارم فروغی

قصدهمه وصل حور و خلدبرین است

غایت مقصود ما نه آن و نه این است	قصدهمه وصل حور و خلدبرین است
در دل آسوده‌ام نه مهر و نه کین است	بر سر آزاده‌ام نه صلح و نه جنگ است
همت ما فارغ از هم آن و هم این است	شیخ و برهمن، مرید کعبه و دیرند
لیک ره اهل معرفت نه چنین است	ره به خدا یافتم ز بی خودی آخر
ذکر پری پیکران پرده نشین است	حلقه‌ی دیوانگان خوش است که داریم
مشتی شوریدگان بی‌دل و دین است	بزم بتان جای عشرت است که آنجا
نقش تو بالاتر از گمان و یقین است	کس نشد از سر پرده‌ی تو خبردار
پرده‌ی چشم نگارخانه‌ی چین است	تا به خیال از رخ تو پرده کشیدم
چشم رقیب از چهار سو به کمین است	تا نوازی مرا به گوشه‌ی چشمی
زلف تو زنجیر آسمان و زمین است	کو سر مویی که بسته‌ی تو نباشد

چشمه‌ی پر نور آفتاب فروغی

عکس قمر طلعتان زهره جبین است

نخست نغمه‌ی عشاق فصل گل این است

نخست نغمه‌ی عشاق فصل گل این است

که داغ لاله‌رخان به ز باغ نسرين است

فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا

همیشه چشم امیدش به دست گل چین است

سپرده مرهم زخم فلک به دست مهی

که صاحب خط خوش بوی و خال مشکین است

علاج نیست خلاص از کمند او ورنه

ز پای تا به سرم چشم مصلحت بین است

به عهد عارض گلگون او بحمدالله

که کار اهل نظر ز اشک دیده رنگین است

کسی که شهد محبت چشیده می‌داند

که تلخ از آن لب نوشین به طعم شیرین است

اسیر آن خط سبزم که مو به مو دام است

غلام آن سر زلفم که سر به سر چین است

به هر کجا که منم شغل اختران مهر است

به هر زمین که تویی کار آسمان کین است

سواد زلف تو مجموعه‌ی شب و روز است

نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است

قد تو وقت روش رشک سرو و شمشاد است

رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است

فروغی از سخن دوست لب نمی‌بندد

که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

حور تویی، بوستان بهشت برین است

حور تویی، بوستان بهشت برین است

باده به من ده که سلسیل همین است

حادثه‌ها را ز چشم مست تو بیند

بر سر هر کس که چشم حادثه بین است

کس نستاند به هیچ نافه‌ی چین را

تا سر زلف تو سر به سر همه چین است

تا که دو زلف تو بر یسار و یمین است

چشم دو عالم بدان یسار و یمین است

زلف گره‌گیر خود بین که بدانی

کارگشای دل اسیر من این است

از دم تیر بلا کجا بگریزم	کز همه سو ترک غمزات به کمین است
تا تو سوار سمند برق عنانی	خرمن مه در میان خانه زین است
کی کرمت نگذرد ز بنده عاصی	چون صفت خواجگی کریم چنین است
زخم درونم چگونه چاره پذیرد	تا سر و کارم بدان لب نمکین است
راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت	شوخ پری پیکری که پرده نشین است
چشم من و دور جام باده رنگین	تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است
دوره‌ی ساقی مدام باد که خوش گفت	دور خوشی دور شاه ناصر دین است
بسته‌ی او هر چه در کنار و میان است	بنده‌ی او هر که در زمان و زمین است
تاج و نگین دور از او مباد فروغی	تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است

امشب ز رخس انجمنم خلد برین است

امشب ز رخس انجمنم خلد برین است	حوری که خدا وعده به من داده همین است
رفتن به سلامت ز در دوست گمان است	مردن به ملامت ز غم عشق یقین است
گفتم که گرفت آتش عشق تو جهان را	گفتا صفت عشق جهان‌سوز چنین است
فریاد که پیوسته ز ابروی تو ما را	هر گوشه کماندار بلایی به کمین است
چون زخم دل اهل نظر تازه نماند	تا پسته‌ی خندان تو حرفش نمکین است
داغ ستمت مرهم جان‌های ستم کش	سودای غمت شادی دل‌های غمین است
کی باز شود کار گره در گره‌ی من	تا طره‌ی مشکین تو چین بر سر چین است
هم روی دلاری تو بر هم‌زن روم است	هم چین سر زلف تو غارتگر چین است
این صورت زیبا که تو از پرده نمودی	شایسته ایوان ملک ناصر دین است
آن شاه جوان بخت فلک بخت ملک رخت	کز خنجر خود تاجور و تخت نشین است

هم پایه‌ی تختش جهت علم زمین است	هم گوشه‌ی تاجش سبب دور سپهر است
هم چشم دل روشن او حادثه بین است	هم برق دم خنجر او سانحه سوز است
هم نام شریفش همه جان نقش نگین است	هم حرف دعایش همه را ورد زبان است
الحق که ادای سخنش سحر مبین است	شاهها سخن از مدح تو تا گفت فروغی

مرا زمانه در آن آستانه جا داده‌ست

چنین مقام کسی را بگو کجا داده‌ست	مرا زمانه در آن آستانه جا داده‌ست
که این معامله را هم به آشنا داده‌ست	خوشم به آه دل خسته خاصه در دل شب
که دور نرگس ساقی به ما چه‌ها داده‌ست	تو مست گردش پیمان‌هاش چه می‌دانی
که کشته را ز لب لعل خون بها داده‌است	به خون من صنمی پنجه را نگارین ساخت
طیب عشق به من مژده‌ی دوا داده‌ست	چنان ز درد به جان آمدم که از رحمت
مرا نوید به سر چشمه‌ی بقا داده‌ست	به تشنه کامی خود خوش دلم که خضر خطش
که آن دو لعل گواهی به خون ما داده‌ست	به خون خویش تپیدیم و سخت خرسندیم
که زلف مشک فشان بر کف صبا داده‌ست	خبر نداشت مگر از جراحی دل ما
تراش خط مگر آن چهره را صفا داده‌ست	خراش سینه‌ی صاحب‌دلان فزون تر شد
جمال وجه حسن دولت خدا داده‌ست	کمال حسن به یوسف رسید روز ازل
که آفتاب فروزنده را ضیا داده‌ست	مهی نشانده به روز سیه فروغی را

یا رب این عید همیون چه مبارک عید است

که بدین واسطه دل دست بتان بوسیده‌ست	یا رب این عید همیون چه مبارک عید است
پس چرا از گره‌ی زلف زره پوشیده‌ست	گر نه آن ترک سپاهی سر غوغا دارد

شاخی از سرو خرامنده‌ی او شمشادست	عکسی از عارض رخشنده‌ی او خورشیدست
نگه سیر بر آن روی نکو نتوان کرد	بس که از خوی بدش چشم دلم ترسیده‌ست
دوش در بزم صفا تنگ دهان تو چه گفت	که از آن خاطر هر تنگ‌دلی رنجیده‌ست
مطرب از گوشه‌ی چشمت چه نوایی سر کرد	که به هر گوشه بسی کشته به خون غلطیده‌ست
تنگ شد در شکرستان دل طوطی گویا	دهن تنگ تو بر تنگ شکر خندیده‌ست
دل یک سلسله دیوانه به خود می‌پیچد	تا که بر گردنت آن مار سیه پیچیده‌ست
حلقه‌ی زلف تو را دست صبا نگرفته است	ذکر سودای تو را گوش کسی نشنیده‌ست
با وجود تو نمانده است امیدی ما را	که رخ خوب تو دیباچه‌ی هر امیدست
عید فرخنده‌ی عشاق به تحقیق تویی	که سحرگه نظرت منظر سلطان دیده‌ست
انبساط دل آفاق ملک ناصر دین	که بساط فلک از بهر نشاطش چیده‌ست
آن که از بخت جوان تا به سر تخت نشست	خاک پایش ز شرف تاج سر جمشیدست
تیغ او روز و غا گردن خصم افکنده‌ست	دست او گاه سخا مخزن زر پاشیده‌ست
آفتاب فلک جود فروغی شاه است	که فروغش به همه روی زمنی تابیده‌ست

هر دم ای گل از تو در گلشن فغان تازه است

هر دم ای گل از تو در گلشن فغان تازه است	عندلیبان کهن را داستان تازه است
تا کدامین خسته را کشتی ز تیغ بی‌دریغ	زان که بر دامانت از خونش نشان تازه است
برقی از هر گوشه آهنگ گلستان کرد باز	گوییا بر شاخ طرح آشیان تازه است
چون جرس در سینه می‌نالد دل زارم مگر	نوسفر ماهی میان کاروان تازه است
خلقی از مژگان و ابرو کشته در میدان عشق	ترک سر مست مرا تیر و کمان تازه‌است
کاش آن سرو روان بهر تماشا آمدی	تا به جوی دیده‌ام آب روان تازه است

ز امتحان صد ره فزون تر گشت و بازم زنده کرد
 او که با من هر زمانش امتحان تازه است

ایمنم از خون خود در عشق آن زیبا جوان
 کز خط سبزش مرا خط امان تازه است

عشق نیرنگی به کار آورده کز هر گوشه‌ای
 منحنی پیری گرفتار جوان تازه است

من فروغی گشتم از ذوق لب او نکته سنج
 شکری را طوطی شیرین زبان تازه است

در سینه دلت مایل هر شعله‌ی آهی است

در سینه دلت مایل هر شعله‌ی آهی است
 در سیم سفید تو عجب سنگ سپاهی است

جان از سر میدان تو بیرون نتوان برد
 کز صف زده مژگان تو هر گونه سپاهی است

یک باره نشاید ز کسی چشم بپوشی
 کاسوده دل از چشم تو گاهی به نگاهی است

فریاد که دل در سر سودای تو ما را
 انداخت به راهی که برون از همه راهی است

گر شاهد درد دل عاشق رخ زرد است
 در دعوی عشق تو مرا طرفه گواهی است

از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز
 نازم سر خطت که عجب مهر گیاهی است

چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نریزد
 کز عشق توام هر نفسی تازه گناهی است

هر گز نکشم منت خورشید فلک را
 تا بر سر من سایه‌ی کج کرده کلاهی است

در کوی کسی عشق فکنده‌ست به چاهم
 کز هر طرفش یوسفی افتاده به چاهی است

اندیشه‌ای از فتنه‌ی افلاک ندارد
 آن را که ز خاک در می‌خانه پناهی است

گویند فروغی که مه و سال تو چون است
 در مملکت عشق نه سالی و نه ماهی است

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست
 شکر فروش مصر خریدار قند توست

دوزخ کنایتی ز دل سوزناک من
 جنت حکایتی ز رخ دل پسند تست

تا حلق من به حلقه‌ی مشکین کمند تست	بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین
هر جا حدیث جلوه‌ی سرو بلند توست	طوبی سر از خجالت خویش افکند به زیر
زیرا که خان بر سر آتش سپند تست	رخ بر فروز و از نظر بد حذر مکن
چشم زمانه در پی دفع گزند تست	از بس که در قلمرو خوبی مسلمی
الا سری که به رسم رعنا سمند تست	هر سر سزای عرصه‌ی میدان عشق نیست
بیرون کسی نرفت که در شهر بند تست	گفتی ز شهر بند خیالم به در مرو
هر کسی که در طریق طلب دردمندتست	داند چگونه جان فروغی به لب رسید

زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست

کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست	زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست
نیک‌بخت آن سر که شبها بر سر بالین تست	کامیاب آن تن که تنها با تو در بستر بخت
بی سر و سامان عشق بی‌دل و بی‌دین تست	هر که در کون مکان می‌بینم ای سلطان حسن
چین زلف عنبر افشان و خط مشکین تست	آن که چون طومار پیچیده‌ست دلها را به هم
زین توانایی که در سرینجه‌ی سنگین تست	غالباً غالب نگردد با تو دست روزگار
عشق‌بازی کیش تو، عاشق کشی آیین تست	خون‌بهایی از تو نتوان خواست کز روز ازل
جز بلای ما که از بالای با تمکین تست	هر بلایی بر زمین نازل شود از آسمان
وین هم از تحریک تار طره‌ی پرچین تست	روز مردم تیره شد از ناله‌ی شبگیر ما
کاین هم از کیفیت جام می رنگین تست	گر چو مینا خون بگریم بر من از حیرت مخند
ز آن که آب زندگی در شمه‌ی نوشین تست	گر من از لب تشنگی در عشق میرم باک نیست
ز آن که مملوک قدیم و بنده‌ی دیرین تست	خواجه‌ی چشم عنایت از فروغی بر مدار

ترک کمان کشیده دو چشم سیاه تست

تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست	ترک کمان کشیده دو چشم سیاه تست
فردای رستخیز به جان عذر خواه تست	امروز هر تنی که به شمشیر کشته‌ای
خون کسی که ریخته بر خاک راه تست	بر دیده‌اش فرشته کشد از پی شرف
هر آهویی که قابل نخجیر گاه تست	پای غرور بر سر صید حرم نهد
بس یوسف عزیز که در بند چاه تست	بس دل اسیر زلف و زنخندان نموده‌ای
ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست	شاهان به هیچ حيله مسخر نکرده‌اند
جرمی که در حساب نیاید گناه تست	روزی که صف کشند خلائق پی حساب
کیفیتی که در نگه گاه گاه تست	مستان ز باد‌های دمام ندیده‌اند
هر جا که جلوه‌ی رخ تابنده ماه تست	رخشنده آفتاب فروغی فرو رود

گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست

بس چرا هر سحر افتاده به جولان گه تست	گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست
هر طرف می‌نگری جلوه روی مه تست	هر کجا می‌گذری شعله‌ی آه دل ماست
نیک‌بخت آن سر شوریده که بر درگه تست	خاک درگاه تو سر منزل آسودگی است
گاه در گوشه‌ی زندان و گهی در چه تست	دیده تا زلف و زنخندان تو را یوسف دل
تا مرا آگهی از غمزه‌ی کار آگه تست	هیچم از کار دل غمزده آگاهی نیست
بر سر خاک شهیدی که زیارت گه تست	کاشکی خون مرا تیغ محبت می‌ریخت
که دل و جان فروغی همه جا همراه تست	تو سهی سرو خرامان ز کجا می‌آیی

هر سر موی تو را پیوندی از گیسوی تست

هر سر موی تو را پیوندی از گیسوی تست	حلقه‌ها در حلق من از حلقه‌های موی تست
پای مقصودم به هر راهی که پوید راه عشق	روی امیدم به هر سویی که باشد سوی تست
خانه‌پرداز سلامت عشق جان‌فرسای ماست	فتنه‌انگیز قیامت قامت دل‌جوی تست
چین زلفت ناف آهو، نافه‌اش خوناب دل	آه از این خونی که اندر گردن آهوی تست
بی‌حضورت گر نمازی کرده باشم کافر	قبله‌ام تا از پی طاعت خم ابروی تست
چون هلاکم می‌کنی جز کوی خود خاکم مکن	کز ازل مشت گلم مشتاق خاک کوی تست
گر به روی من در رحمت گشاید دست بخت	گرد آن آینه می‌گردم که رو بر روی تست
هر که می‌بینی به بویی زندگانی می‌کند	زندگانی کردن صاحب‌دلان از بوی تست
اختر برج نحوست طالع منحوس من	مطلع صبح سعادت طلعت نیکوی تست
تا زدی راه فروغی بر همه معلوم شد	کافت اهل محبت غمزه‌ی جادوی تست

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست	با صد هزار جام نیارد کسی به دست
یک جسم ناتوان ز سر راه او نخاست	یک صید نیم‌جان ز کمین‌گاه او نجست
کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد	کو سینه‌ای که خنجر مژگان او نخست
جز یاد او امید بریدم ز هر چه بود	جز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
از من دویی مجوی که یک بینم از ازل	وز من ادب نخواه که سرمستم از الست
منت خدای را که ز هر سو به روی من	در باز شد ز همت رندان می‌پرست
با من مگو که بهر چه دیوانه گشته‌ای	با آن پری بگوی که زنجیر من گسست

پهلو زند به شه پر جبریل ناوکی	کز شست او رها شد و بر جان من نشست
زلف گره گشای تو پیوند من برید	چشم درست کار تو پیمان من شکست
از جعد سر بلند تو یک قوم دستگیر	وز عنبری کمند تو یک جمع پای بست
سرو بلند من ننهد پا فروغیا	بر فرق آن کسی که نگردد چو خاک پست

چشم تماشای خلق در رخ زیبای اوست

چشم تماشای خلق در رخ زیبای اوست	هر که نظر می کنی محو تماشای اوست
عاشق دیوانه را کار بدین قبله نیست	قبله‌ی مجنون عشق خیمه‌ی لیلای اوست
مسله‌ی زاهدش هیچ نیاید به کار	آن که لب شاهدش مساله فرمای اوست
آن بت طناز را خلوت دل منزل است	خواجه به دیر و حرم بیهده جویای اوست
هر که به سوداگری رفت به بازار عشق	مایه‌ی سود جهان در سر سودای اوست
حلقه‌ی دیوانگان سلسله را طالبند	تا سر زنجیرشان زلف چلیپای اوست
روز جزا گر دهند اجر شب هجر را	روضه‌ی رضوان همین جای من و جای اوست
شادی امروز دل از غم رویش رسید	دیده‌ی امید من در ره فردای اوست
روز مرا تیره ساخت ماه فروزنده‌ای	که آینه‌ی آفتاب روی دل آرای اوست
کرده مرا تلخ کام شاهد شیرین لبی	کاین همه جوش مگس بر سر حلوی اوست
علت هر حسرتی عشق غم‌افزای من	باعث هر عشرتی حسن طرب‌زای اوست
در طلب وصل او طبع غزل‌خوان من	تشنه لب خون من لعل شکر‌خای اوست
دامن آن ترک را سخت فروغی بگیر	زان که مرا دادها بر در دارای اوست
ناصر دین شاه یل مفرخ شمس و زحل	آن که ز روز ازل رای فلک رای اوست

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست

دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست	قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست
کامی که خواستیم روا کرد چشم دوست	در عین خشم اهل هوس را به خون کشید
دیدی که التفات به جا کرد چشم دوست	بر ما نظر فکند و ز بیگانه برگرفت
بنگر به یک نظاره چه‌ها کرد چشم دوست	جمعی بکشت و جمع دگر زنده ساخت باز
ما را به صد بلیه رضا کرد چشم دوست	از بهر یک نگاه بلاخیز خویشتن
وقت سحر به وعده وفا کرد چشم دوست	دوشینه داد وعده‌ی خون‌ریزی‌ام به ناز
این گردش از برای خدا کرد چشم دوست	قابل نبود خون من از بهر ریختن
مگذر ز حق که عین خطا کرد چشم دوست	تشبیه خود به آهوی دشت ختن نمود
او را نشان تیر بلا کرد چشم دوست	هر تن که سر کشید ز فرمان شهریار
کز رویش اقتباس ضیا کرد چشم دوست	شمس‌الملوک ناصر دین شاه کام‌کار
خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست	شاهی که به هر خاک قدوم مبارکش
چندین هزار فتنه به پا کرد چشم دوست	هر سو فروغی از پی آشوب ملک دل

ای خوشا وقتی که بگشایم نظر در روی دوست

سر نهم در خط جانان جان دهم بر بوی دوست	ای خوشا وقتی که بگشایم نظر در روی دوست
من بهشتی را نمی‌خواهم به غیر از کوی دوست	من نشاطی را نمی‌جویم به جز اندوه عشق
لذت من صوت مطرب رغبت من سوی دوست	کوثر من لعل ساقی جنت من روی یار
ماه نو در عین خجلت از خم ابروی دوست	شاخ گل در بند خواری از قد موزون یار
کز شکار شرزہ شیران می‌رسد آهوی دوست	گر بنازد بر سر شاهان عالم دور نیست

گر ندیدی سحر و معجز دیده‌ی دل باز کن	تا بینی معجزات نرگس جادوی دوست
کس نکردی بار دیگر آرزوی زندگی	گر نبودی در قیامت قامت دلجوی دوست
بر شهیدان محبت آفرین بادا که بود	کار ایشان آفرین بر قوت بازوی دوست
زان نمی‌آرد فروغی بوسه‌اش را در خیال	کز خیال من مبادا رنجه گردد خوی دوست

درد جانان عین درمان است گویی نیست هست

درد جانان عین درمان است گویی نیست هست	رنج عشق آسایش جا است گویی نیست هست
عشق سرگرم عتاب و عشق ما زان در عذاب	صبح محشر شام هجران است گویی نیست هست
مشرق خورشید خوبی مطلع انوار عشق	هر دو زان چاک گریبان است گویی نیست هست
چشم ساقی مست خواب و چنگ مطرب بر رباب	دور دور می پرستان است گویی نیست هست
غمزه‌ی پنهان ساقی جلوه‌ی پیدای جام	فتنه‌ی پیدا و پنهان است گویی نیست هست
صولجانش عنبرین زلف است در میدان من	گوی آن سیمین زنخدان است گویی نیست هست
رفته رفته خطش اقلیم صباحت را گرفت	مور را فر سلیمان است گویی نیست هست
تا صبا شیرازه‌ی زلفش ز یکدیگر گسست	دفتر دلها پریشان است گویی نیست هست
دیده تا چشم فروغی جلوه‌ی رخسار دوست	منکر خورشید رخشان است گویی نیست هست

کفر زلفش رهن دین است گویی نیست هست

کفر زلفش رهن دین است گویی نیست هست	کافری سرمایه‌اش این است گویی نیست هست
تا چه کرد آن سنبل نورسته در گلزار حسن	کش قدم بر فرق نسرين است گویی نیست هست
تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد	مو به مویم عنبر آگین است گویی نیست هست
شانه تا زد چین زلفش را به همراه صبا	کاروان نافه‌ی چین است گویی نیست هست

چشم مستش مصلحت بین است گویی نیست هست	با صف مزگان به قتل مردم صاحب نظر
ترک چشمش بر سر کین است گویی نیست هست	با نظر بازی که هرگز ترک مهر او نکرد
دیده‌ام پراشک رنگین است گویی نیست هست	تا ز دستم سر کشید آن گلبن باغ مراد
گل نصیب دست گل چین است گویی نیست هست	وصل جانان قسمت اهل هوس شد ای دریغ
الحق آنجا جای تحسین است گویی نیست هست	هر کجا کز عشق او عشاق ذکری سر کنند
زان که اول نافه خونین است گویی نیست هست	از دل خونینم ای زلف مسلسل سرمپیچ
کوه‌کن را شور شیرین است گویی نیست هست	گر فروغی گفت من عاشق نی‌ام باور مکن

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست

کی خوش‌تر از این در همه عالم هوسی هست	ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
گر باده به اندازه نوشی عسسی هست	ای خواجه بهش باش که با آن لب می‌نوش
زیرا که به هر قافله بانگ جرسی هست	گر مرد رهی با خبر از ناله‌ی دل باش
یا آن که به صحرای طلب بار بسی هست	یا قافله سالار ره کعبه ندانست
کافتاده در این بادیه هر سو فرسی هست	تنها نه همین اسب من اول قدم افتاد
مشکن دل کس را که در این خانه کسی هست	خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات
ای آینه هش‌دار که صاحب نفسی هست	از دیده‌ی دل‌سوختگان چهره می‌پوشان
کس هیچ ندانست که فریادرسی هست	تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند
تا حلقه‌ی دامی و شکاف قفسی هست	مرغ دلم از باغ به تنگ است فروغی

خوش است اگر ز تو ما را دل غمینی هست

خوش است اگر ز تو ما را دل غمینی هست	که عاقبت پی هر زهر انگبینی هست
ز زلف و روی تو تا عشقم آگهی درداد	خبر نی‌ام که در آفاق کفر و دینی است
حدیث نافه‌ی چین می‌کنند مردم شهر	مگر که جز شکن طره‌ی تو چینی هست
به دیده تا نکشم خاک آستان تو را	مرا به خون دل آلوده آستینی هست
آیا برید صبا چون رسی بدان وادی	بگو به صاحب خرمن که خوشه‌چینی هست
نیاز می‌کشدم در گذر که صنی	که زیر هر قدمش جان نازنینی هست
نشسته‌ام به سر راه ناوک‌اندازی	بدین امید که پیکان دل‌نشیننی هست
کمین گشاده به صید دلم کمان‌داری	کزو کشیده کمائی به هر کمینی هست
فروغی از کف من برده آفتابی دل	که در مجاورتش جعد عنبرینی هست

تا بر اطراف رخت جعد چلیپایی هست

تا بر اطراف رخت جعد چلیپایی هست	هر طرف پای نهی سلسله در پای هست
قتل عشاق تو خالی ز تماشایی نیست	وه که از هر طرفه تماشایی هست
بعد کشتن تن صد چاک مرا باید سوخت	که هنوز از تو به دل باز تمنایی هست
دی پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم	به گمانی که مرا از تو شکیبایی هست
جان شیرین ز غم عشق به تلخی دارم	به امیدی که تو را لعل شکر خایی هست
لب جان بخش تو گر بوسه به جان بفروشد	من سودا زده را هم سر سودایی هست
واعظ از سایه‌ی طوبی سخنی می‌گوید	غیر قد تو مگر عالم بالایی هست
من و سودای تو تا دامن صحرا برجاست	من و اندوه تو تا عشق غم افزایی هست

هیچ گویا خبرت نیست که فردایی هست

ای که بی جرم خوری خون فروغی هر روز

هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست

هیچ دل نیست که این سلسله‌اش در پا نیست

هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست

بر سری نیست که از تیغ تو منت‌ها نیست

چون سر از خاک بر آرند شهیدان در حشر

که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست

می‌توان یافتن از حالت چشم سیهت

زان که در خاک بشر این همه استغنا نیست

تو ندانم ز کدامین گلی ای مایه‌ی ناز

ذره شایسته‌ی خورشید جهان آرا نیست

دیده مستوجب دیدار جمالت نشود

گر به جان بنده‌ی آن سرو سهی بالا نیست

بس چرا سرو چمن از همه بند آزاد است

گفت سر مستم و زین کرده مرا حاشا نیست

گفتمش چشم تو ای دوست هزاران خون کرد

صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست

من به تحقیق صنم خانه‌ی چین را دیدم

عشق بی‌قاعده را قاعده‌ای پیدا نیست

گاه کافر کندم گاه مسلمان چه کنم

که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست

ساغری خورده‌ام از باده‌ی لعل ساقی

که فروغی نفسی فارغ ازین غوغا نیست

مگر آن ماه به شهر از پی آشوب آمد

خوش‌تر از دانه‌ی اشکم گهری پیدا نیست

حیف و صد حیف که اهل نظری پیدا نیست

خوش‌تر از دانه‌ی اشکم گهری پیدا نیست

بی‌خبر باش که صاحب خبری پیدا نیست

کسی از سر دل جام خبردار نشد

که به غیر از در می‌خانه دری پیدا نیست

می‌فروش ار بزند نوبت شاهی شاید

پرده‌ام پاره شد و پرده‌دری پیدا نیست

سینه‌ام چاک شد و ضارب خنجر پنهان

غیر سودای تو در هیچ سری پیدا نیست

جر تمنای تو در هیچ دلی مخفی نی

آن قدر در خم گیسوی تو دل پنهان است	کز دل گمشده‌ی ما اثری پیدا نیست
تا خط سبز تو از طرف بناگوش دمید	از پی شام سیاهم سحری پیدا نیست
صبر من با لب شیرین تو ز اندازه گذشت	تنگ شد حوصله تنگ شکری پیدا نیست
بر سر کوی تو از حال دل آگاه نیم	در چمن طایر بی بال و پری پیدا نیست
عجیبی نیست که سر خیل نظر بازانم	کز تو در خیل بتان خوب‌تری پیدا نیست
مگر آه تو فروغی ره افلاک گرفت	که امشب از برج سعادت قمری پیدا نیست

از تو ای ترک ختن لعبت چین خوش‌تر نیست

از تو ای ترک ختن لعبت چین خوش‌تر نیست	هر که ببند رخت ای حور بهشتی گوید
نقشی از روی تو در روی زمین خوش‌تر نیست	تو همان طایر فرخنده‌ی اوج شرقی
کز سر کوی تو فردوس برین خوش‌تر نیست	تا کسی سر به کمندت ننهد کی داند
کز پرت شهپر جبریل امین خوش‌تر نیست	جلوه کن جلوه که در شهر فروزان ماهی
که سواری ز تو در خانه‌ی زین خوش‌تر نیست	خنده کن که زخم دل خونین مرا
از تو ای ماه فروزنده جبین خوش‌تر نیست	تا بناگوش تو زد راه دل محزون را
مرهم از خنده‌ی لعل نمکین خوش‌تر نیست	گر در آخر نفسم هم‌نفسی خواهی کرد
هیچ در گوشم از آواز حزین خوش‌تر نیست	هر کجا می‌روم از گوشه‌ی چشم سیهت
نفسی از نفس بازپسین خوش‌تر نیست	چشم جادوی تو چون لاف کرامت نزنند
گوشه‌ای بهر دل گوشه نشین خوش‌تر نیست	راستی خوردن می مایه عیش است و نشاط
زان که اعجازی از این سحر مبین خوش‌تر نیست	ساقیا می به قدح کن که فروغی خوش گفت
ور کسی با تو خورد عیشی از این خوش‌تر نیست	آن شه راد که در پیش کف در پاشش
دوری از دور ملک ناصر دین خوش‌تر نیست	
کاری از بخشش درهای ثمین خوش‌تر نیست	

تا ابد سلطنتش باد کز او سلطانی

پی آراستن تاج و نگین خوش تر نیست

تو و آن حسن دل آویز که تغییرش نیست

تو و آن حسن دل آویز که تغییرش نیست

من و این عشق جنون خیز که تدبیرش نیست

تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نه

من و این خواب پراکنده که تعبیرش نیست

دردی اندر دل ما هست که درمانش نه

آهی اندر لب ما هست که تاثیرش نیست

زرهی نیست که در خط زره سازش نه

گرهی نیست که در زلف گره گیرش نیست

لشکری نیست که در سایه‌ی مژگانش نه

کشوری نیست که در قبضه‌ی شمشیرش نیست

کو سواری که در این عرصه گرفتارش نه

کو شکاری که در این بادیه نخجیرش نیست

هیچ سر نیست که سودایی گیسویش نه

هیچ دل نیست که دیوانه‌ی زنجیرش نیست

تا در آید ز کمین ترک کمان ابروی من

سینه‌ای نیست که آماجگه تیرش نیست

خم ابروی کسی خون مرا ریخت به خاک

که سر تاجوران قابل شمشیرش نیست

آنچنان کعبه‌ی دل را صنمی ویران ساخت

که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست

شیخ گر شد به ره زهد چنین پندارد

که کسی با خبر از حيله و تزویرش نیست

کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد

هر که در دشت محبت جگر شیرش نیست

مزرع امید را یک دانه به زان خال نیست

مزرع امید را یک دانه به زان خال نیست

دل ز خالش برگرفتن خالی از اشکال نیست

ای که می‌گویی به دنبال سرش دیگر مرو

کاکل پیچان او پنداری از دنبال نیست

در صف عشاق گو لاف نظر بازی مزین

آن که دامانش ز خون دیده ملامال نیست

من نه تنها کشته خواهم گشت در میدان عشق

هیچکس را ایمنی زان غمزه‌ی قتال نیست

مدعی گو این قدر بر حال ناکامان مخند	زان که دوران فلک دایم به یک احوال نیست
الحق از بدحالی زاهد توان معلوم کرد	کش خبر از حالت رندان صاحب حال نیست
جان من تعجیل در رفتن خدا را تا به چند	بر هلاک بی‌دلان حاجت به استعجال نیست
از بلندی زلف در پای تو آخر سر نهاد	چون سر زلف بلندت کس بلند اقبال نیست
شرط یک‌رنگی نباشد شکوه زان زلف دو تا	ورنه چندان هم فروغی را زبان لال نیست

کس نیست کاو به لعل تو خونش سبیل نیست

کس نیست کاو به لعل تو خونش سبیل نیست	الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
مستغنی‌ام به عشق تو از وصل حور عین	آری به چشم من همه چشمی کحیل نیست
روز قیامت آمد و وصلت نداد دست	الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست
آنان که بر جمال تو بگشاده‌اند چشم	یوسف به چشم همت ایشان جمیل نیست
جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند	چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
امروز در میانه‌ی عشاق روی تو	مانند بنده هیچ عزیزی دلیل نیست
روز جزا که اجر شهیدان رقم زنند	ماییم و قاتلی که به فکر قتیل نیست
گر جذبه‌ای ز حضرت جانان به جان رسد	حاجت به رهنمایی پیر و دلیل نیست
منت خدای راکه برندم خیال عشق	جایی که حد پر زدن جبرئیل نیست
یار من آن طبیب مسیحا نفس گذشت	یک تن درست نیست کزین غم علیل نیست
برقی که سوخت کشت فروغی به یک فروغ	کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست

پیکی مرا به سوی تو غیر از نسیم نیست

آن هم ز بخت تیره‌ی من مستقیم نیست	پیکی مرا به سوی تو غیر از نسیم نیست
الا کسی که صاحب ذوق سلیم نیست	کس دل ز غمزات به سلامت نمی‌برد
ور نه به قدر سنگ تو در کیسه سیم نیست	لعل تو نرخ بوسه مگر نقد جان کند
کاهل جحیم در خور باغ نعیم نیست	بیگانه را به کوی خود ای آشنا مخوان
کز خصمی رقیب مرا هیچ بیم نیست	چندان به لطف دوست دلم شد امیدوار
تشویشم از عقوبت دیو رجیم نیست	گر بر من آن نگار پری چهره بگذرد
با عفو خواجه هیچ گناهی عظیم نیست	گر بنده با خبر شود از بحر رحمتش
یارب که گفت ساقی مستان کریم نیست	طومار جرم ما همه از جام باده شست
غافل شدن ز مساله کار حکیم نیست	فارغ فروغی از غم روی تو کی شود

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست

خون عشاق تو در ره‌گذری نیست که نیست	بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست	غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت
شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست	من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس
داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست	نه همین لاله به دل داغ تو دارد ای گل
ور نه آه سحری را اثری نیست که نیست	اثری آه سحر در تو ندارد، فریاد
کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست	سیل اشک ار بکند خانه‌ی مردم نه عجب
پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست	جز شب تیره‌ی ما را که ز پی روزی نیست
کز بی‌ات دیده‌ی حسرت نگری نیست که نیست	چون خرامی، به قفا از ره رحمت بنگر

بی خبر شو اگر از دوست خبر می‌خواهی	زان که در بی خبری‌ها خبری نیست که نیست
ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق	که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست
من مسکین نه همین خاک درش می‌بوسم	خاک بوس در او تاجوری نیست که نیست
قابل بندگی خواجه نگر دید افسوس	ور نه در طبع فروغی هنری نیست که نیست

یار اگر جلوه کند دادن این همه نیست

یار اگر جلوه کند دادن این همه نیست	عشق اگر خیمه زند ملک جهان این همه نیست
نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند	ور نه چشم و لب و رخسار و دهان این همه نیست
مگر از کوچهی انصاف درآید یوسف	ور نه سرمایه‌ی سودا زدگان این همه نیست
کوه کن تا به دل اندیشه‌ی شیرین دارد	گر به مژگان بکند کوه گران این همه نیست
از دو بینی بگذر تا به حقیقت بینی	که میان حرم و دیر مغان این همه نیست
چار تکبیر بزن زان که به بازار جهان	بایع و مشتری و سود و زیان این همه نیست
گر نهان عشوه‌ی چشم تو نگردد پیدا	فتنه‌انگیزی پیدا و نهان این همه نیست
اثر شست تو خون همه را ریخت به خاک	ور نه در کش مکش تیر و کمان این همه نیست
هیچکس ره به میان تو ز موی تو نبرد	با وجودی که ز مو تا به میان این همه نیست
خود مگر روز جزا رخ بنمایی ورنه	جلوه‌ی حور و تماشای جنان این همه نیست
تو ندانی نتوان نقش تو بستن به گمان	زان که در حوصله‌ی وهم و گمان این همه نیست
جام می نوش به یاد شه جمشید شعار	که مدار فلک و دور زمان این همه نیست
شاه دریا دل بخشنده ملک ناصر دین	که بر همت او حاصل کان این همه نیست
آن چه من زان دهن تنگ، فروغی دیدم	کی توان گفت که تقریر زبان این همه نیست

من کیم، پروانه‌ی شمعی که در کاشانه نیست

خانهم را سوخت بی باکی که او در خانه نیست	من کیم، پروانه‌ی شمعی که در کاشانه نیست
هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست	دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
دامن گنجی به چنگ آمد که در ویرانه نیست	از پس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
کس حریف آسمان جز گردش پیمانه نیست	می گساران فارغند از فتنه دور زمان
ور نه یک جو خاصیت در سبوحی صد دانه نیست	سبوحه‌ی صد دانه از بهر حساب ساغر است
خنده‌ی شادی به غیر از گریه‌ی مستانه نیست	گریه‌ی مستانه آخر عقده‌ام از دل گشود
زان که هر جان مقدس در خور جانانه نیست	نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد
زان که جای آشنا سر منزل بیگانه نیست	تا غم دلبر در آمد خرمی از دل برفت
وین غم دیگر که تاثیری در این افسانه نیست	در غم آن نوش لب افسانه‌ی عالم شدم
لایق این حلقه‌ی زنجیر هر دیوانه نیست	گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم، عشق گفت
هیچ کس از سوز من آگه به جز پروانه نیست	تا فروغی پرتو آن شمع در محفل فتاد

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست

مردم آزارتر از چشم تو بیماری نیست	ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست
به کمند تو مگر تازه گرفتاری نیست	باز در فکر اسیران کهن افتادی
هر که از لعل تواش خاتم زنهاری نیست	کی تواند که به سر تاج سلیمانی زد
هر که را وقت سحر دیده‌ی بیداری نیست	هر گز آن دولت بیدار نصیبش نشود
هر که را در دل شب چشم گهرباری نیست	دامن گوهر مقصود به دستش نفتد
لیکن از ضعف مراقوت رفتاری نیست	قدمی بیش نمانده‌ست میان من و دوست

خود چه گویم که مرا قدرت گفتاری نیست	ای که گفتی غم دل در بر دلدار بگو
تا بداند که سنگین تر از این باری نیست	کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند
خوش تر از مشغله‌ی عشق دگر کاری نیست	گاهی از حضرت معشوق نگاهی بکند
یوسفی هست دریغا که خریداری نیست	یار از پرده هویدا شد و یاران غافل
سبحه‌ی شیخ کم از حلقه زناری نیست	اثری در نفس پیر مغان است ار نه
نشاه‌ی هست که در خانه خماری نیست	از لب ساقی سر مست فروغی ما را

وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست

یاقوت لب‌ت قسمت خونین جگری نیست	وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست
بر گردن من منت شام و سحری نیست	المنة‌الله که به عهد رخ و زلفت
کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست	پیداست ز نالیدن مرغان گلستان
اندر سفر عشق مرا هم سفری نیست	فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه
زیرا که درین ورطه مرا راهبری نیست	در راه خطرناک طلب گم شدم آخر
الحق که درین پرده چنین پرده‌دری نیست	تا آن صنم آمد به در از پرده، فلک گفت
جز اشک گران مایه به دستم گهری نیست	گفتی که چه داری به خریداری لعلش
انگشت کسی کارگشای دگری نیست	تا خود نشوی شانه، به زلفش زنی چنگ
کانجا ز کرامات فروشان اثری نیست	در کوی خرابات رسیدم به مقامی
افسوس که در بی خبری هم خبری نیست	جز دردسر از درد کشی هیچ ندیدم
پنداشت ز تنگ شکرش تنگ تری نیست	شرمنده شد آخر ز دل تنگ فروغی

غمش را غیر دل سر منزلی نیست

غمش را غیر دل سر منزلی نیست	ولی آن هم نصیب هر دلی نیست
کسی عاشق نمی‌بینم و گر نه	میان جان و جانان حایلی نیست
کی اش مجنون لیلی می‌توان گفت	کسی کافسانه در هر محفلی نیست
کجا گردد قبول خواجهی ما	غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربان که عشق	که مقتولی ملول از قاتلی نیست
شرابی خورده‌ام از جام طفلی	که در خم خانه‌ی هر کاملی نیست
من از بی حاصلی حاصل گرفتم	و زین خوش‌تر کسی را حاصلی نیست
سر کوی عدم گشتم که آنجا	دو عالم را وجود قابلی نیست
شدستم غرق دریایی که هرگز	غریقش را امید ساحلی نیست
من و آن صورت زیبا فروغی	که این معنی به هر آب و گلی نیست

گر نه آن ترک سیه چشم سر یغما داشت

گر نه آن ترک سیه چشم سر یغما داشت	مژه را بهر چه صف در صف جا بر جا داشت
تلخ کامی مرا دید و ترش روی نشست	آن که صد تنگ شکر در لب شکرخا داشت
جانم آمد به لب از حسرت شیرین دهنی	که در احیای دل مرده دم عیسی داشت
شاهدی تشنه لبم کشت که از غایت لطف	چشمه‌ی آب بقا در لب جان بخشا داشت
بخت بدبین که ز اندوه کسی جان دادم	کز پی کاهش غم روی نشاط افزا داشت
دل دیوانه از آن کوی به حسرت می‌رفت	ولی از سنبل او سلسله‌ها برپا داشت
وقت کشتن نظری جانب قاتل کردند	تیغ بر گردن عشاق چه منت‌ها داشت

کاش بر حسن خود آن ماه نظر بگشاید
تا بداند که چرا عشق مرا شیدا داشت

دوش از وجد فروغی به کلیسا می‌گفت
که مرا جلوه‌ی ترسایچه‌ای ترسا داشت

پیشتر ز آن که مهی جلوه در این محفل داشت

پیشتر ز آن که مهی جلوه در این محفل داشت
مهره‌ی مهر تو در حقه‌ی دل منزل داشت

من همین از نظر افتاده چشمت بودم
ور نه صد مساله با مردم صاحب دل داشت

دوش با سرو حدیث غم خود می‌گفتم
کاو هم از قد تو خون در دل و پا در گل داشت

خون بهای دلم از چشم تو نتوانم خواست
که به یک غمزه‌ی دو صد غرقه به خون بسمل داشت

هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست
نیک بخت آن که تن پاک و دل قابل داشت

خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز
پی احضار دل سوختگان فلعل داشت

در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت
که نگاهی گه کشتن به رخ قاتل داشت

ساخت فارغ ز غم رفته و آینده مرا
وه که ساقی خبر از ماضی و مستقبل داشت

با همه ناخوشی عشق فروغی خوش بود
شادکام آن که غم روی ترا حاصل داشت

سر بیمار گر آن چشم دل آزار نداشت

سر بیمار گر آن چشم دل آزار نداشت
بر سر هر گذری این همه بیمار نداشت

نازم آن طره که با این همه بار دل خلق
سرگرانی ز گران باری این بار نداشت

کارم از هیچ طرف تنگ نمی‌شد در عشق
اگر آن تنگ دهان با دل من کار نداشت

بر کسی خواجه ما از سر رحمت نگذشت
که نشد بنده‌ی او از دل و اقرار نداشت

روز روشن کسی آن سنبل شب رنگ ندید
که پریشان دلش آهنگ شب تار نداشت

طالب وصلی اگر با غم هجران خوش باش
گل نمی‌گشت عزیز این همه گر خار نداشت

شاهدی کشت به یک جلوه‌ی قامت ما را
 که قیامت شد و از کار خود انکار نداشت

همه گویند که از جان چه تمتع بردی
 چه تمتع ز متاعی است که بازار نداشت

نقد جان در عوض بوسه بتان نگرفتند
 گوهری داشت فروغی که خریدار نداشت

دی چو تیر از برم آن ترک کمان دار گذشت

دی چو تیر از برم آن ترک کمان دار گذشت
 تا خیردار شدم کار دل از کار گذشت

با وجودی که نه شب دیده‌ام او را و نه روز
 شب و روزم همه در حسرت دیدار گذشت

چه نگه بود که دل از کف عشاق ربود
 چه بلا بود که بر مردم هشیار گذشت

گر صفای می ناب و رخ ساقی این است
 کس نیارد ز در خانه خمار گذشت

تا دلت خون نکند لاله رخی کی دانی
 که چه‌ها بر سرم از دیده‌ی خون‌بار گذشت

قامت شاخ گل از بار خجالت خم شد
 هر گه آن سرو خرامنده به گل‌زار گذشت

عاشقان رخ آن تازه جوان پیر شدند
 وقت آزادی مرغان گرفتار گذشت

طالع خفته‌ام از خواب برآمد وقتی
 که به سر وقت من آن دولت بیدار گذشت

من که از سلطنت امکان گذشتن دارم
 نتوان ز گدایی در یار گذشت

گر به یک لحظه دو صد بار کشی در خونم
 ممکن نیست ز عشق تو به یک بار گذشت

عشقت از چار طرف بست ره چاره‌ی ما
 که میسر نشود از تو به ناچار گذشت

چه کنم گر نکنم صبر فروغی در عشق
 گر نیارد دلم از صحبت دلدار گذشت

دلم به کوی تو هر شام تا سحر می‌گشت

دلم به کوی تو هر شام تا سحر می‌گشت
 سحر چو می‌شد از آن کو به ناله بر می‌گشت

پس از مجاهده چون همدم تو می‌گشتم
 دل از مشاهده مدهوش و بی‌خبر می‌گشت

به جستجوی تو یک شهر در به در می گشت	به آرزوی تو یک قوم کو به کو می رفت
که هم چو گوی ز چوگان او به سر می گشت	به طره‌ی تو کسی می کشید دست مراد
ز بس که هر سر مویم چو بیشتر می گشت	شب فراق تو در خون خویش می خفتم
ارادت دل صد پاره بیشتر می گشت	غم تو هر چه فزونش به بیشتر می زد
لعاب در دهنم نشه‌ی شکر می گشت	دهان نوش تو را چون خیال می بستم
تمام روی زمین ز آب دیده تر می گشت	شبی که از غم روی تو گریه می کردم
که هر طرف از پدري از پی پسر می گشت	فغان که شد سر کویی گذر فروغی را

چندی از صومعه در دیر مغان باید رفت

قدمی چند پی مغیچگان باید رفت	چندی از صومعه در دیر مغان باید رفت
پاک شو پاک که در عالم جان باید رفت	نقد جان را به سر کوی بتان باید داد
باده خور باده که در خواب گران باید رفت	عیش کن عیش که دوران بقا چیزی نیست
که به حسرت ز جهان گذران باید رفت	می ز مینا به قدح ریز و ز عشرت مگذر
که به جان از پی آن تیر و کمان باید رفت	مژه و ابروی او دیدم و با دل گفتم
که به جولان گه آن سرو روان باید رفت	جوی خون از مژه‌ام کرده روان دل یعنی
وز سر کوی تو بی نام و نشان باید رفت	از غم روی تو بی صبر و سکون باید رفت
کز سر راه تو حسرت نگران باید رفت	گر به حسرت ندهم جان گرامی چه کنم
که از این باغ به صد آه و فغان باید رفت	خط سبز از رخ زیبای تو سر زد افسوس
کز درت با مژه‌ی اشک فشان باید رفت	حسرتم سوخت زمانی که فروغی می گفت

عید مولود علی را تا شه والا گرفت

عقل کل گفتا که کار دین حق بالا گرفت	عید مولود علی را تا شه والا گرفت
عید مولود علی عالی اعلی گرفت	ناصرالدین شاه کفر افکن که در ماه رجب
بس که این عید همایون را خوش و زیبا گرفت	عیسی از چارم فلک آمد به ایوان ملک
مهر روشن دل و مهرش به دلها جا گرفت	تا ملک مهر علی را در دل خود جای داد
پرتوی باید ز خورشید جهان آرا گرفت	ظل حق را پرتو مهر علی خورشید کرد
روشنی می باید از آینه دلها گرفت	الحق از مهر علی آینه دل روشن است
دامن مقصود خود هم پیر و هم برنا گرفت	تا علی عالی از طاق حرم شد آشکار
قطره داد امروز و فردا در عوض دریا گرفت	من غلام همت آنم که در راه علی
مایه سود دو عالم را از این سودا گرفت	هر که آمد بر سر سودای بازار علی
وین کسی داند که از حق خاطر دانا گرفت	کیست دست حق و نفس مصطفی الا علی
کی توان اسم سها را در بر بیضا گرفت	مدعی را نام نتوان برد در نزد علی
زان که رسم هر مسمی باید از اسما گرفت	از علی عالی تری در عالم امکان مجوی
داد خود را در مصاف از لشکر اعدا گرفت	نام او را هر که بر تن ساخت جوشن بی خلاف
منبر او نکته بر نه گنبد خضرا گرفت	قنبر او پنجه با هفت اختر سیار زد
خور ز خاک آستانش دیده بیبا گرفت	مه به پای پاسبانش چهره تابان نهاد
آسمان از دولت او خلعت دیبا گرفت	آفتاب از حضرت او طلعت زیبا ستاند
قلم از ابر عطایش لال گرفت	معدن از دست سخایش گوهر سیراب یافت
هم چمن را خلق او در عنبر سارا گرفت	هم هوا را لطف او پر نافه اذفر نمود
هم ز عشقش آتشی در سینهی سینا گرفت	هم ز حسنش تابشی بر دیدهی موسی فتاد
آن چه احمد از احد در لیلۃ الاسری گرفت	بامدادان با علی اسرار خود را فاش کرد

دفتر اوصافش از یکتای بی همتا گرفت

من کجا و مدح مولایی که دست احمدی

آهن خود گرم باید داد و این حلوا گرفت

جان اگر مولا بخواهد، لا نمی‌بایست گفت

دست امید فروغی دامن مولا گرفت

هر کسی دامن پیری را به دست آورده است

یک شب آخر دامن آه سحر خواهیم گرفت

داد خود را زان مه بیدادگر خواهیم گرفت

یک شب آخر دامن آه سحر خواهیم گرفت

نوک مژگان را به خون آب جگر خواهیم گرفت

چشم گریان را به توفان بلا خواهیم سپرد

شعله‌ها خواهیم شد و در خشک و تر خواهیم گرفت

نعره‌ها خواهیم زد و در بحر و بر خواهیم فتاد

آرزویم را ز لعلش سر به سر خواهیم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو به مو خواهیم کشید

یا گریبان وصالش بی خبر خواهیم گرفت

یا به زندان فراقش بی نشان خواهیم شدن

یا نهال قامت او را به بر خواهیم گرفت

یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد

یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهیم گرفت

یا به پایش نقد جان بی گفتگو خواهیم فشاند

یا به حجت از درش راه سفر خواهیم گرفت

یا به حاجت در برش دست طلب خواهیم گشاد

یا میانش را به بر هم چون کمر خواهیم گرفت

یا لبانش را ز لب هم چون شکر خواهیم مکید

دامنش فردا به نزد دادگر خواهیم گرفت

گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن

زندگی را با دم تیغش ز سر خواهیم گرفت

بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت

کام چندین ساله را از یک نظر خواهیم گرفت

باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهیم فکند

یا به رو دوش ورا در سیم و زر خواهیم گرفت

با سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید

صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهیم گرفت

گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند

کی دل از حلقه‌ی آن زلف دو تا خواهد رفت

آن که این جا به کمند است کجا خواهد رفت	کی دل از حلقه‌ی آن زلف دو تا خواهد رفت
پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت	هر گز آزادی ازین بند نخواهد جستن
هر که در حلقه‌ی رندان به خطا خواهد رفت	چهره‌ی شاهد مقصود نخواهد دیدن
از میان قاعده‌ی مهر و وفا خواهد رفت	گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست
هر دلی ناله کنان رو به خدا خواهد رفت	گر چنین دست به شمشیر ستم خواهی برد
هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت	گر شبی وعده‌ی دیدار تو را خواهد داد
تشنه کامی به لب آب بقا خواهد رفت	دل ز نوشین دهننت کامروا خواهد شد
دردمندی که به دنبال دوا خواهد رفت	نوش داروی دهان تو حرامش بادا
قالب خاکی‌ام آخر به هوا خواهد رفت	به امیدی که به خاک سر کوی تو رسد
تا دگر بر سر عشاق چه‌ها خواهد رفت	همه از خاک در دوست به حسرت رفتند
که به سودای محبت سر ما خواهد رفت	زان سر زلف به هم خورده فروغی پیداست

هر جا سخنی از آن دهان رفت

کیفیت باده از میان رفت	هر جا سخنی از آن دهان رفت
سر مست و خراب از این جهان رفت	خوش آن که به دور چشم ساقی
وز دیر مغان نمی‌توان رفت	بی مغیجگان نمی‌توان زیست
آرایش ماه آسمان رفت	با جلوه‌ی آن مه جهان تاب
اما سر ما بر آستان رفت	بر دست نیامد آستینش
بس دل که ز دست از آن کمان رفت	تا ابرویش از کمین برآمد

من مینو و حور خود نخواهم	تن را چه کنم کنون که جان رفت
از دست تو ای جوان زیبا	هم پیر ز دست و هم جوان رفت
من با تو به هر زمین نشستم	تا دیده به هم زدم زمان رفت
از کوی تو عاقبت فروغی	روزی دو برای امتحان رفت

روز مردن سویم از رحمت نگاهی کرد و رفت

روز مردن سویم از رحمت نگاهی کرد و رفت	وقت رفتن به حسرت طرفه آهی کرد و رفت
دل حدیث شوق خود در بزم جانان گفت و مرد	دادخواهی عرض حالش را به شاهی کرد و رفت
تا نظر بر عارضش کردم، خط مشکین دمید	تا به حشرم صاحب روز سیاهی کرد و رفت
ترک چشم او ز مزگان بر سرم لشکر کشید	غارت ملک دلم باز از سپاهی کرد و رفت
یارب آسیبی مباد آن کرکس مستانه را	زان که تا محشر مدام است از نگاهی کرد و رفت
هم سفالین ساغرم بشکست و هم مسکین دلم	شحنه‌ی شهر امشب از سنگی گناهی کرد و رفت
ماهی از شوخی دلی پیش فروغی دید و برد	شاهی از رحمت نظر بر دادخواهی کرد و رفت

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت	نوید رجعت جان را به جسم بی جان گفت
چرا به سر نهد هدهد صبا افسر	که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت
ز عنبرین دم باد سحر توان دانست	که داستانی از آن زلف عنبرافشان گفت
حکایت غم او من نگفتم تنها	که این مقدمه هم گبر و هم مسلمان گفت
فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی	که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت
دل شکسته‌ی ما را درست نتوان کرد	غم نهفته‌ی او را به غیر نتوان گفت

ز توبه دادن مستان عشق معلوم است	که میر مدرسه تب کرده بود و هذیان گفت
کسی به خلوت جانان رسد به آسانی	که ترک جان به امید حضورش آسان گفت
غلام خاک در خواجهی خراباتم	که خدمت همه کس را به قدر امکان گفت
مرید جذبه‌ی بی اختیار منصورم	که سر عشق تو را در میان میدان گفت
نظر میوش ز احوال آن پریشانی	که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت
کمال حسن تو را من به راستی گفتم	که حد خوبی گل را هزار دستان گفت
به آفتاب تفاخر سزد فروغی را	که مدح گوهر گیتی فروز سلطان گفت
ستوده ناصر دین شاه، شهریار ملوک	که منشی فلکش قبله‌گاه شاهان گفت

امروز ندارم غم فردای قیامت

امروز ندارم غم فردای قیامت	کافروخته رخ آمد و افراخته قامت
در کوی وفا چاره به جز دادن جان نیست	یعنی که مجو در طلبش راه سلامت
تیری ز کمانخانه ابروش نخوردم	تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
فرخنده مقامی است سر کوی تو لیکن	از رشک رقیبان نبود جای اقامت
چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر	کز مست معربد نتوان خواست غرامت
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند	از خون شهیدان تو یابند علامت
با حلقه‌ی زنار سر زلف تو زاهد	تسبیح ز هم بگسلد از دست ندامت
من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی	در پای خم انداخته دستار امامت
کیفیت پیمان‌گر این است فروغی	چون است سبوکش نزند لاف کرامت

هم به حرم هم به دیر بدر دجا دیدمت

تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت	هم به حرم هم به دیر بدر دجا دیدمت
دیده به خود دوختم، عین خدا دیدمت	سینه برافروختم، خانه فروسوختم
خو چو گرفتم به درد، محض دوا دیدمت	دل چو نهادم به مرگ، عمر ابد دادی ام
خضر مسیحا نفس، آب بقا دیدمت	ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم به باد
وز لب پیمانانه نوش هوش ربا دیدمت	از خط عنبرفروش مردفکن خواندمت
زان که به مزد خطا، گرم عطا دیدمت	بنده‌ی عاصی منم خواجه مشفق تویی
هم به دیار ختن هم به ختا دیدمت	چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من

ای فتنه‌ی هر دوری از قامت فتانت

آشوب قیامت را دیدیم به دورانت	ای فتنه‌ی هر دوری از قامت فتانت
یک جمع پریشانند از زلف پریشانت	یک قوم جگرخونند از لعل می‌آلودت
هم راحت هر جانی از حقه‌ی مرجانت	هم چاره‌ی هر نیشی از خنده‌ی نوشینت
هم شکر هر کامی از پسته‌ی خندانست	هم نشه‌ی هر جامی از چشم خمارینت
پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانست	کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت
تابیدن هر نوری از اختر تابانست	فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت
برگشتن هر بختی از صف‌زده مژگانست	سرمایه‌ی هر تیغی از خم شده ابرویت
راز همه پیدا شد از عشوه‌ی پنهانست	نطق همه گویا شد از غنچه‌ی خاموشت
دست همه بر بستی، فریاد ز دستانت	تا طره‌ی طرارت زد دست به طراری
پرواز توان کردن از ناوک پرانست	تا تیر ترا خوردم پرنده شدم آری

سهل است گر از دستت شد چاک گریبانم	ترسم نرسد دستم بر چاک گریبانم
آهی که دل تنگم از سینه کشد امشب	آه ار بکشد فردا در حضرت سلطانت
شد ناصر دین کز دل دور فلکش گوید	ای ثابت و سیارم، آماده‌ی قربانت
تا چند فروغی را حیرت زده می‌خواهی	ای ماه فروغ افکن مات رخ رخشانم

ای آب زندگانی یک نکته از دهانت

ای آب زندگانی یک نکته از دهانت	تا چند رحمتی نیست بر حال تشنگانت
دردا که بر لب آید جانم ز تشنه کامی	و آب حیات دارد لعل گهرفشانت
با من مکن مدارا اکنون که در محبت	شد رازم آشکارا از غفره‌ی نهانت
ای بوستان خوبی خارم ز بی‌نوایی	بگذار تا بچینم برگی ز بوستانم
هرگز کسی نیاید غیر از تو در خیالم	تا کیست در خیالت یا چیست در کمانم
بخت ار مدد نماید ای ترک سخت بازو	هم می‌خورم خدنگت، هم می‌کشم کمانم
مفتون تست خلقی الحق که می‌توان گفت	هم آفت زمینم هم فتنه‌ی دهانت
تا کی حدیث واعظ از هول رستخیز است	برخیز تا ببیند بالای دل ستانت
چشم از دو کون پوشم گر اوفتد به دستم	یا طرف آستینت یا خاک آستانم
گر برده بر گشایی از این طرب فروغی	اول نظر نماید جان را فدای جانم

عهد همه بشکستم در بستن پیمانم

عهد همه بشکستم در بستن پیمانم	دامن مکش از دستم، دست من و دامانم
حسرت خورم از خونی کش ریخته شمشیرت	غیرت برم از چاک کش دوخته پیکانم
بس جبهه که بر خاک است از طلعت فیروزت	بس جامه که صد چاک است از چاک گریبانم

بس خانه که ویران است از لشگر بیدادت	بس دیده که گریان است از غنچه‌ی خندان
هم خون خریداران پیرایه‌ی بازاریت	هم جای طلب کاران پیرامن دکانت
از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت	وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانت
امید نظربازان از چشم سیه مستت	تشویق سحرخیزان از جنبش مزگان
دیباچه‌ی زیبایی رخسار دل‌آرایت	مجموعه‌ی دلبندی گیسوی پریشان
خون همه در مستی خوردی به زبر دستی	دست همه بریستی گرد سر دستانت
آن روز قیامت را بر پای کند ایزد	کایی پی دل جویی بر خاک شهیدانت
الهام توان گفتن اشعار فروغی را	تا چشم وی افتاده‌ست بر لعل سخن دانت

ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت

ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت	وی سرو چمن پا به گل از سرو چمانت
خرسند شکاری که نشینی به کمینش	قربان خدنگی که رها شد ز کمانت
تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد	خود را نگرانی و جهانی نگرانت
مانند تو بر روی زمین نادره‌ای نیست	زان خواننده فلک نادره‌ی دور زمانت
مویی که بدان بستگی رشته جهان‌هاست	در شهر ندیدیم به جز موی میان
ماییم و سری در سر سودای محبت	آن هم به فدای قدم نامه رسانت
گویند که بالات بلای تن و جان است	بر جان و تنم باد بلای تن و جان
آن جا که فروغی به سخن لب بگشایی	طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت

مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد

مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد	که خسرو ملکان شاه ناصرالدین باد
کبوتری که نیاید به زیر پنجه‌ی شاه	سرش ز دست قضا پایمال شاهین باد
سمند چرخ که بی‌تازیانہ می‌رقصد	پی سواری او زیر زین زرین باد
کفش همیشه به شمشیر جوهرافشان است	سرش همواره به دیهیم گوهر آگین باد
نشیب حضرت او سجده‌گاه خورشید است	فراز رایت او بوسه‌گاه پروین باد
بساط بارگهش چهره‌ی امیران است	چراغ انجمنش دیده‌ی سلاطین باد
غبار رزمگهش بر سر سماوات است	شهاب تیزپرش در دل شیاطین باد
زمانه در صف میدان او به توصیف است	ستاره بر در ایوان او به تحسین باد
جمال او همه روز آفتاب اجلال است	جلال او همه شب آسمان تمکین باد
رخ محب وی از جام باده گلگون است	کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد
همه دعای فروغی به دولت شاه است	همیشه ورد زبان فرشته آمین باد

تا پرده ز صورتش بر افتاد

تا پرده ز صورتش بر افتاد	آتش به سرای آذر افتاد
صبر از دل من مخواه در عشق	کشتی نرود چو لنگر افتاد
خط سر زد از آن لبان شیرین	طوطی به میان لشکر افتاد
بیرون نرود به هیچ دستان	سری که ز عشق بر سر افتاد
ما را به سر از محبت دوست	هر لحظه هوای دیگر افتاد
مردیم ز درد شام هجران	دیدار به صبح محشر افتاد

در طبله‌ی مشک و عنبر افتاد

از خال و خط تو آتش رشک

کار دل او به خنجر افتاد

مژگان تو دید تا فروغی

دل در اندیشه‌ی آن زلف گره گیر افتاد

عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد

دل در اندیشه‌ی آن زلف گره گیر افتاد

چه کند بنده که در پنجه‌ی تقدیر افتاد

خواجه هی منع من از باده‌پرستی تا کی

که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد

دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی

هم ز کف‌نامه و هم خامه ز تحریر افتاد

گفتم از مساله‌ی عشق نویسم شرحی

لیکن آن وقت که این خانه ز تعمیر افتاد

دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم

گویا پرده از آن حسن جهان گیر افتاد

نامی از جلوه‌ی خورشید جهان آرا نیست

قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد

کار زنجیری عشق تو به شمشیر افتاد

دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست

هم دل از ناله‌ی و هم ناله ز تاثیر افتاد

بس که بر ناله‌ی دل گوش ندادی آخر

تا چه کردم که چنین کار به تاخیر افتاد

گفت زودت کشم آن شوخ فروغی و نکشت

فریاد که رفت خونم از یاد

چون دیده به روی قاتل افتاد

فریاد که رفت خونم از یاد

حوری بجهای تو یا پریراد

فرزند بشر بدین روش نیست

کز خانه تو را برون فرستاد

آتش به درون من کسی زد

عشقم گرهی ز کار نگشاد

تا طره‌ی پرشکن گشادی

بس خرمن جان من که رفت بر باد

تا دانه‌ی خال تو بر آید

در بندگی تو سرو آزاد	بر بست به راستی میان را
عهد تو بنای سست بنیاد	عشق تو حریف سخت پیمان
ویرانه‌ی دل نکردی آباد	سر رشته‌ی کین ندادی از دست
آن هم اثری نکرد فریاد	من بودم و ناله‌ی فروغی

تا دلم در خم آن زلف سیه‌نام افتاد

چون غریبی است که در کشمکش شام افتاد	تا دلم در خم آن زلف سیه‌نام افتاد
تا مرا کار بدان دلبر خودکام افتاد	سر ناکامی دل باختگان دانستم
که میان من و او کار به پیغام افتاد	چه کنم گر نکنم پیروی باد صبا
تا نگاهش به من تیره سرانجام افتاد	نظر از روشنی شمس و قمر پوشیدم
فتنه‌ی چشم سیاهش پی ایام افتاد	همه از فتنه‌ی ایام ز پا افتادند
بر سر کوی خرابات نکونام افتاد	آن که هرگز قدمی از پی ناموس نرفت
جرعه‌اش بود که از لعل تو در جام افتاد	این همه باده که مستان سبو کش زده‌اند
می‌خورم حسرت مرغی که در این دام افتاد	ریخت تا دام سر زلف تو بر دانه‌ی خال
که چرا از نظرم شکر و بادام افتاد	میگساری که لب و چشم تو ببند، داند
که ز تفسیر غمت شعله در اقلام افتاد	نامه گر سوخت ز تحریر فروغی نه عجب

بر دوش تو تا زلف زره‌پوش تو افتاد

بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد	بر دوش تو تا زلف زره‌پوش تو افتاد
صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد	تار سر زلفت ز گران باری دل‌ها
کز بهر چه بر طرف بناگوش تو افتاد	یک سلسله دیوانه‌ی آن حلقه زلفند

آن دل که نبوده‌ست کسی جز تو به یادش	فریاد که یک باره فراموش تو افتاد
آسوده حریمی که ز مینای محبت	تا روز جزا می زد و مدهوش تو افتاد
تا شام قیامت نکشد منت خورشید	هر دیده که بر صبح بناگوش تو افتاد
آن نقطه که پیرایه‌ی پرگار وجود است	خالی است که بر کنج لب نوش تو افتاد
از چشم ترم جوش زند خون دمام	تا در جگرم خار جگر جوش تو افتاد
یک باره نظر بست ز سرچشمه‌ی کوثر	هر چشم که بر لعل قدح‌نوش تو افتاد
خون می‌چکد از گلبن اشعار فروغی	تا در طلب غنچه‌ی خاموش تو افتاد

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد	بس دل که از این سلسله در پای تو افتاد
تنها نه من افتاده‌ی سر پنجه‌ی عشقم	بس تن که ز بازوی توانای تو افتاد
هرگز نشود مشتری یوسف مصری	شوریده سری کز پی سودای تو افتاد
در دیده‌ی عشاق نه کم ز آب حیات است	خاکی که بر آن سایه‌ی بالای تو افتاد
آسوده شد از شورش صحرای قیامت	هر چشم که بر قامت رعنا‌ی تو افتاد
آگاه شد از معنی حیرانی عشاق	هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد
هر دل که خبردار شد از عیش دو عالم	در فکر خریداری غم‌های تو افتاد
از دامن شیرین‌دندان دست کشیدم	تا بر سر من شور تمنای تو افتاد
خورشید فتاد از نظر پاک فروغی	تا پرده ز رخسار دلا رای تو افتاد

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد

دلها به تظلم همه در پای تو افتاد	در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
جان در طمع لعل شکرخای تو افتاد	دل در طلب خنده‌ی شیرین تو خون شد
طوبی به هوای قد رعنا‌ی تو افتاد	کوثر به خیال لب میگون تو دم زد
یک سلسله هر شام به سودای تو افتاد	یک طایفه هر صبح به امید تو برخاست
در فکر خریداری کالای تو افتاد	سودازدهای را که به جان دسترسی بود
در بند سر زلف سمن‌سای تو افتاد	یارب چه جوانی تو که پای دل پیران
در گردن بازوی توانای تو افتاد	خون همه عشاق وفاکیش جفاکش
هر خسته‌دلی کز پی بالای تو افتاد	بایست که از هیچ بلایی نگریزد
غوغای مگس بر سر حلوای تو افتاد	ارباب هوس گرد لب نوش تو جمعند
فریاد که اندر صف غوغای تو افتاد	آن دل که به هر معرکه‌ای دادرم بود
دردا که مرا کار به فردای تو افتاد	داد دل بیچاره‌ام امروز ندادی
کاین قرعه به نام رخ زیبای تو افتاد	در مملکت حسن بزن سکه شاهی
چشمی که به مزگان صف‌آرای تو افتاد	آگه ز صف‌آرایی دارای جهان شد
کز حلقه‌ی خوبان به تمنای تو افتاد	سر حلقه‌ی شاهان جهان ناصر دین شاه
تا بر سر او شور تماشای تو افتاد	یک شهر در آمد به تماشای فروغی

تا سوی من آن چشم سیه را نگه افتاد

از یک نگهش دل به بلایی سیه افتاد	تا سوی من آن چشم سیه را نگه افتاد
هر بنده که بر خواست به فکر گنه افتاد	من بنده‌ی آن خواجه که با مزده‌ی عفوش

هر که که مرا دیده به امیدگه افتاد	گردید امید دلم از ذوق فراموش
یک بار اگر یوسف کنعان به چه افتاد	صد بار دل افتاد در آن چاه زنخدان
مسکین چه کند کار چو با پادشه افتاد	از دست جفای تو شکایت نتوان کرد
مانند شکاری که بر جرگ سپه افتاد	دل از صف مزگان تو بیرون نبرد جان
چندان بدویدیم که از سر کله افتاد	در مرحله‌ی عشق تو ای سرو قباپوش
دردا که مریض تو به حال تبه افتاد	ز امید نگاهی که به حالش نفکندی
خورشید فروغی است که بر خاک ره افتاد	آنجا که فروغ مه من یافت فروغی

دل به ابروی تو ای تازه جوان باید داد

بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد	دل به ابروی تو ای تازه جوان باید داد
گوشمالی به همه سبز خطنان باید داد	شماه‌ای از خط سبز تو بیان باید کرد
یا به یاران همه سر خط امان باید داد	یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد
در بهای سخنت جان جهان باید داد	به هوای دهننت نقد روان باید باخت
که به آشفته دلان تاب و توان باید داد	چشم بیمار تو با زلف پریشان می‌گفت
در کف مرد چرا تیر و کمان باید داد	خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید
قبله را بر همه‌ی خلق نشان باید داد	گر نمودم به همه روی تو را معذورم
هر چه دارند سراسر به زیان باید داد	به زیان کاری عشاق اگر خرسندی
تکیه بر حلقه‌ی آن موی میان باید داد	پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد
همه دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد	همه جا دیده بدان چاه ذقن باید دوخت
می ز خون مزه و لعل بتان باید داد	آخر ای ساقی گل‌چهره فروغی را چند

لعل تو به سر چشمه‌ی زمزم نتوان داد

این مهر خدا داده به خاتم نتوان داد	لعل تو به سر چشمه‌ی زمزم نتوان داد
مستان تو را جام دمام نتوان داد	عشاق تو را زجر پیایی نتوان کرد
آهوی حرم را به خطا رم نتوان داد	بر چشم تو نتوان نظر از عین هوس کرد
در هیچ کمانی به از این خم نتوان داد	هر کس خم ابروی تو را دید به دل گفت
جنسی است محبت که جوی کم نتوان داد	نقد دل و دین بر سر سودای تو دادیم
ماییم و پیامی که به محرم نتوان داد	ماییم و جهانی که به خاطر نتوان گفت
کیفیت آن را به دو عالم نتوان داد	سری که میان من و میگون لب ساقی است
جسمی که به صد جان مکرم نتوان داد	جانان مرا بار خدا داده ز رحمت
هرگز به دم عیسی مریم نتوان داد	آن معجزه کز لعل تو دیده‌ست فروغی

روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد

کام دل تنگ من از آن تنگ‌دهان داد	روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد
خندید که از هیچ که را بهره توان داد	گفتم که مرا از دهننت هیچ ندادند
با شاهد مقصود چنین گفت و چنان داد	خرم دل مستی که گه باده‌پرستی
تا ساقی می‌خانه به من رطل گران داد	المنة لله که سبک‌بار نشستم
کاین اشک روان را به من آن سرو روان داد	چون قمری از این رشک ننالد به چمن‌ها
نتوان به هم آمیزش پیدا و نهان داد	سودای نیاز من و ناز تو محال است
خوش آن که مقیم در جانان شد و جان داد	در راه طلب جان عزیزم به لب آمد
زیرا که به من چشم تو سر خط امان داد	گر ایمنم از فتنه‌ی دوران عجیبی نیست

آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت	فریاد ز دستی که به دست تو کمان داد
آن روز ملائک همه در سجده فتادند	کز پرده رخت را ملک العرش نشان داد
هر اسم معظم که خدا داشت فروغی	در خاتم انگشت سلیمان زمان داد
فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه	کز روی کرم داد دل اهل جهان داد

مصوری که تو را چین زلف مشکین داد

مصوری که تو را چین زلف مشکین داد	ز مشک زلف تو ما را سرشک خونین داد
فدای خامه‌ی صورت گری توان گشتن	که زیب عارضت از خط عنبر آگین باد
گره‌گشایی کارم کسی تواند کرد	که تار زلف خم اندر تو را چین داد
من از دو زلف پراکنده‌ی تو حیرانم	که جمع دل شدگان را چگونه تسکین داد
همان که سکه‌ی شاهی به نام حسن تو زد	صلای عشق تو بر عاشقان مسکین داد
ز تلخ کامی فرهاد کی خبر دارد	کسی که بوسه دمام به لعل شیرین داد
مهی ز مهر می از شیشه ریخت در جامم	که خوشه‌ی عرقش گوش مال پروین داد
چنان حبیب خجل شد ز اشک رنگینم	که در حضور رقیبم شراب رنگین داد
کمر به کشتن من نازنین نگاری بست	که خون بهای مرا از کف نگارین داد
ببین چه می‌کشم از دست پاسبان درش	که می‌برم به در شاه ناصرالدین داد
خدیدو روی زمین آفتاب دولت و دین	که کمترین خدمش حکم بر سلاطین داد
شکوه افسر و فر و سریر و زینت کاخ	که تخت را قدمش صد هزار تمکین داد
کدام اهل دل امشب دعای شه می‌کرد	که جبرئیل امین را زبان آیین داد
شها برای فروغی همین سعادت بس	که پیش تخت تو بختش لسان تحسین داد

همان که چشم تو را طرز دلربایی داد

همان که چشم تو را طرز دلربایی داد	دل مرا به نگاه تو آشنایی داد
پس از شکستن دل کام دادی ام آری	به تن درست نباید که مومیایی داد
به یاد شمع رخت آهی از دلم سر زد	که در دل شب تاریک روشنایی داد
نهاد عمر من آن روز زد به کوتاهی	که کام بوالهوسان زلفت از رسایی داد
چه شاهدی تو که زاهد به یک کرشمه‌ی تو	متاع تقوی و کالای پارسایی داد
کجا به شاهی کونین سر فرود آرد	کسی که عشق تو اش منصب گدایی داد
اگر نه با تو یک پرده اش فلک پرورد	پس از برای چه گل بوی بی وفایی داد
چنان ز زلف تو مرغ دلم به دام افتاد	که گر بمیرد نتوانمش رهایی داد
سزای من که دمی خرم از وصال شدم	هزار مرتبه عشق از غم جدایی داد
به صیدگاه محبت دل فروغی را	غزال چشم تو ذوق غزل سرایی داد

مشاطه تا به روی تو زلف دوتا نهاد

مشاطه تا به روی تو زلف دوتا نهاد	بس مرغ دل که پای به دام بلا نهاد
بی چون اگر گناه شمارد نگاه را	پس در رخ تو این همه خوبی چرا نهاد
نوشینی لب ز ظلمت خط گشت آشکار	خضرش لقب به چشمه‌ی آب بقا نهاد
از جان برید هر که به زلفت کشید دست	وز سر گذشت آن که در این حلقه پا نهاد
تا داد کام خاطر بیگانه لعل تو	صد داغ رشک بر جگر آشنا نهاد
هر کس که خواست زان لب شیرین مراد دل	جان عزیز بر سر این مدعا نهاد
تا از وفای خویش ندیدیم هیچ خیر	خیرش مباد آن که بنای وفا نهاد

تیغ جفا به گردن من از قفا نهاد	تا آرزوی دیدن او را برم به خاک
چندین هزار بند به پای صبا نهاد	تا بوی او به ما نرساند ز تاب زلف
شادی به سوی او شد و غم رو به ما نهاد	روزی که در جهان غم و شادی نهاد پای
زان خاک آستان شد و دل را به جا نهاد	آخر فروغی از ستم پاسبان او

ای کاش پی قتل من آن سیم تن افتد

شاید که نگاهش گه کشتن به من افتد	ای کاش پی قتل من آن سیم تن افتد
تا سایه‌ی شیرین به سر کوه کن افتد	صد تیشه بیايد زدنش بر دل هر سنگ
هر دل که در آن جعد شکن بر شکن افتد	واقف شود از حالت دل‌های شکسته
چون دیده بدان غمزه‌ی ناوک فکن افتاد	خمیازه گشاید دهن زخم دلم باز
آزاد نگر دیده به چاه ذقن افتاد	ترسم که ز زندان سر زلف توام دل
فریاد گر این قصه دهن بر دهن افتاد	جان دادم و بوسی ز دهان تو گرفتم
من بر سر حرف آیم و غیر از سخن افتاد	کو بخت بلندی که بر زلف تو یک چند
گر چشم تو بر کشته‌ی خونین کفن افتاد	برخیزد و جان در قدمت بازفشانند
حاشا که به دنبال غزال ختن افتد	صاحب نظری را که به چشم توفند چشم
تا از نظرش جلوه‌ی سرو و سمن افتد	بگذار که بیند قد و روی تو فروغی

هر سر که به سودای خط و خال تو افتد

چون سایه همه عمر به دنبال تو افتد	هر سر که به سودای خط و خال تو افتد
هر دیده که بر نامه‌ی اعمال تو افتد	واقف شده از حال شهیدان تو در حشر
چشمی است که بر جلوه‌ی تمثال تو افتد	آن چشم که بندد نظر از منظر خورشید

آن کار که جز دادن جان چاره ندارد	کاری است که با غمزه‌ی قتال تو افتد
هر کس که خبر شد ز گرفتاری من گفت	بیچاره اسیری که به احوال تو افتد
ای مرغ دل ار باخبر از لذت دامی	می‌کوش به حدی که پر و بال تو افتد
ای خواجه گر این است طیب دل عشاق	مشکل که به فکر دل بدحال تو افتد
فالی بزنی ای دل ز پی دولت وصلش	باشد که خود این قرعه به اقبال تو افتد
از شعله‌ی آه تو فلک سوخت فروغی	آتش به سراپرده‌ی آمال تو افتد

فرخنده شکاری که ز پیکان تو افتد

فرخنده شکاری که ز پیکان تو افتد	در خون خود از جنبش مزگان تو افتد
داند که چرا چاک زدم جیب صبوری	هر دیده که بر چاک گریبان تو افتد
مرغ دل‌م از سینه کند قصد پریدن	مرغی ز قفس چون به گلستان تو افتد
هر تن که شود با خبر از فیض شهادت	خواهد که سرش بر سر میدان تو افتد
خون گریه کند غنچه به دامان گلستان	هر گه که به یاد لب خندان تو افتد
تا دید زنخندان و سر زلف تو، دل گفت	نازم سر گویی که به چوگان تو افتد
مجموع نگردد دل صیدی که همه عمر	در بند سر زلف پریشان تو افتد
بر صبح بناگوش منه طره‌ی شب رنگ	بگذار فروغی به شبستان تو افتد
بر پای شود روز جزا محشر دیگر	چون چشم ملائک به شهیدان تو افتد
منزل کن ای مه به دل گرم فروغی	می‌ترسم از این شعله که بر جان تو افتد

نظر ز روی تو صاحب نظر نمی‌بندد

نظر ز روی تو صاحب نظر نمی‌بندد	که هیچ کس به چنین روی در نمی‌بندد
دلم ز صورت خوب تو پی به معنی برد	که چرخ نقشی ازین خوب تر نمی‌بندد
زمانه زان لب شیرین اگر خبر گردد	به راستی کمر نیشکر نمی‌بندد
به خاک کوی تو شب نیست کاب دیده‌ی من	ره گذرگه باد سحر نمی‌بندد
ز قامت تو چنان پایمال شد طوبی	که تا به روز قیامت کمر نمی‌بندد
کیوتران حرم را به جز تو کافرکیش	پس از هلاک کسی بال و پر نمی‌بندد
جز آن پسر که منش دوست چون پدر دارم	کسی میان پی قتل پدر نمی‌بندد
وفا نمودم و پاداش آن جفا دیدم	که گفت نخل محبت ثمر نمی‌بندد
هزار بار به خون گر کشی فروغی را	ز آستان تو بار سفر نمی‌بندد

کسی به زیر فلک دست بر قضا دارد

کسی به زیر فلک دست بر قضا دارد	که اعتکاف به سر منزل رضا دارد
مریض شوق کی اندیشه‌ی دوا دارد	شهید عشق کجا فکر خون بها دارد
به دور لعل می‌آلود دوست دانستم	که باده این همه کیفیت از کجا دارد
ز خاک میکده در عین بی خودی دیدم	همان خواص که سرچشمه‌ی بقا دارد
من و صراحی من بعد ازین و نغمه‌ی نی	که هم نشینی صافی‌دلان صفا دارد
سزای آن که زدم لاف عاشقی همه عمر	اگر که تیغ زندم به فرق جا دارد
حکایت غم جانان بپرس از دل من	که آشنا خبر از حال آشنا دارد
مرا دلی است که از درد عشق رنجور است	ترا لبی است که سرمایه‌ی شفا دارد

یکی ز جمع پراکندگان عشق منم	که عقده بر دل از آن جعد مشکسا دارد
یکی ز خیل ستم پیشگان حسن تویی	که نامرادی عشاق را روا دارد
به راه عشق بنام دل فروغی را	که با وجود جفایت سر وفا دارد

آخر این ناله‌ی سوزنده اثرها دارد

آخر این ناله‌ی سوزنده اثرها دارد	شب تاریک، فروزنده سحرها دارد
غافل از حال جگر سوخته عشق مباش	که در آتشکده‌ی سینه شررها دارد
مهر او تازه نهالی است به بستان وجود	که به جز خون دل و دیده ثمرها دارد
قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست	آن که از سینه‌ی صد پاره سپرها دارد
گاهی از لعل می‌گوید و گاه از لب جام	ساقی بی خبران از طرفه خبرها دارد
ناله سر می‌زند از هر بن مویم چون نی	به امیدی که دهان تو شکرها دارد
تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه	مادر دهر به هر گوشه پسرها دارد
تو در آینه نظر داری و زین بی‌خبری	که به دیدار تو آینه نظرها دارد
تیره شد روز فروغی به ره مهر مهی	که نهان در شکن طره قمرها دارد

ترک مست تو به دست از مژه خنجر دارد

ترک مست تو به دست از مژه خنجر دارد	باز این فتنه ندانم که چه در سر دارد
یارب از زلف پریش تو دلم جمع مباد	که پریشانی او عالم دیگر دارد
ماه نو در فلک از دست غمش شد به دو نیم	خم ابروی تو اعجاز پیمبر دارد
دعوی عشق کسی راست مسلم که مدام	اشک سرخ و رخ زرد و تن لاغر دارد
تنگ عیشی نکشد آن که ز خون آب جگر	دم به دم باده‌ی گل‌رنگ به ساغر دارد

آن که بر آب بقا شد کرمش رهبر خضر	خبر از تشنگی کام سکندر دارد
گر نمی کشت مرا، خلق نمی دانستند	که دم از عشق زدن این همه کیفر دارد
اشک عشاق کجا در نظرش می آید	لب لعلی که بسی ننگ ز گوهر دارد
حال ما بی رخ آن ماه کسی می داند	که ز شب تا به سحر دیده بر اختر دارد
طوف بت خانه فروغی چه کند گر نکند	که بتان شکر و او هم دل کافر دارد

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد	که زیر هر قدمی یک جهان خطر دارد
دریده تا نشود پردهات نمی دانی	که حسن پرده نشینان پرده در دارد
ز روی و موی بتان می توان یقین کردن	که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن	که این معامله نفع از پی ضرر دارد
گدا چگونه کند سجده آستانی را	که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند	که در کمند اسیران معتبر دارد
فتاده بر لب میگون شاهدی نظرم	که خون ناحق عشاق در نظر دارد
چسان هوای تو از سر بدر توانم کرد	که با تو هر سر مویم سر دگر دارد
به ملک مهر و وفا کام خشک و چشم تر است	وظیفه ای که فروغی ز خشک و تر دارد

کسی ز فتنه ی آخر زمان خبر دارد

کسی ز فتنه ی آخر زمان خبر دارد	که زلف و کاکل و چشم تو در نظر دارد
نه دیده از رخ خوب تو می توان برداشت	نه آه سوختگان در دلت اثر دارد
نه دل از طره خم برخمت توان بر کند	نه شام تیره هجران ز پی سحر دارد

ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد	که فتنه‌های نهانی به زیر سر دارد
هزار نشه فزون دیده‌ام ز هر چشمی	ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد
ز ابروان تو پیوسته می‌تپد دل من	که از مزه به کمان تیر کارگر دارد
حدیث سوختگانم به لاله باید گفت	کز آتش ستمت داغ بر جگر دارد
سری به عالم عشقت قدم تواند زد	که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد
برغم غیر مکش دم به دم فروغی را	که مهرت از همه آفاق بیشتر دارد

خداخوان تا خدادان فرق دارد

خداخوان تا خدادان فرق دارد	که حیوان تا به انسان فرق دارد
موحد را به مشرک نسبتی نیست	که واجب تا به امکان فرق دارد
محقق را مقلد کی توان گفت	که دانا تا به نادان فرق دارد
مناجاتی خراباتی نگرود	که سیر جسم تا جان فرق دارد
مخوان آلوده‌دامن هر کسی را	که دامان تا به دامان فرق دارد
من و ابروی یار و شیخ و محراب	مسلمان تا مسلمان فرق دارد
من و می‌خانه، خضر و راه ظلمات	که می با آب حیوان فرق دارد
مخوان دور فلک را دور ترسا	که دوران تا به دوران فرق دارد
مکن تشبیه زلفش را به سنبل	پریشان تا پریشان فرق دارد
مبر پیش دهانش غنچه را نام	که خندان تا به خندان فرق دارد
چو نسبت شاه ایران را به خاقان	که سلطان تا به سلطان فرق دارد
مظفر ناصرالدین شاه غازی	که فرش با سلیمان فرق دارد
رخش را مه مگو هرگز فروغی	که خور با ماه تابان فرق دارد

آن که یک ذره غمت در دل پر غم دارد

اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد	آن که یک ذره غمت در دل پر غم دارد
سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد	دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید
هرگز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد	کم و بیش آن که به دو چشم ترحم دای
سر این سلسله باید که محکم دارد	عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود
نیش را بر قدح نوش مقدم دارد	آن که کام از لب شیرین تو خواهد، باید
کاین پریشانی از آن طره‌ی پر خم دارد	من سودا زده‌ی جمعم ز پریشانی دل
خوش‌دلم خوش‌دل اگر نیش دمادم دارد	شاکرم شاکر اگر زهر پیایی بخشد
عاشق آن است که این نکته مسلم دارد	گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق
که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد	یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد

گهی به دیر و گهی جلوه در حرم دارد

ندانم این چه جمال است کان صنم دارد	گهی به دیر و گهی جلوه در حرم دارد
که دست بر سر آن زلف خم به خم دارد	کسی است صاحب بخت بلند و عمر دراز
که جان زنده‌دلی زیر هر قدم دارد	حیات بخشد اگر خاک مقدمش نه عجب
اگر غلط نکنم تکیه‌گاه جم دارد	کسی که تکیه زند بر عنایت ساقی
که ناز بر سر شاهان محتشم دارد	غلام چشم سیاهی شدم ز دولت عشق
وگر نه دیر و حرم هر دو یک صنم دارد	تو خود به چشم حقیقت نظر نکردی باز
جهان بگیرد شاهی که این حشم دارد	جهان ز جنبش مژگان گرفته‌ای آری
وجود تنگ دلان حسرت عدم دارد	دهان تنگ تو تا آمد از عدم به وجود

مگر ز چشم تو دم به گلستان نرگس	که از خمار سحر حالتی دژم دارد
کسی که با سر زلف تو دست پیمان داد	سرش به باد فنا گر رود چه غم دارد
از آن خدنگ تو در دل عزیز و محترم است	که ره به خلوت دل های محترم دارد
فروغی از لب شیرین شکرافشانست	هزار تنگ شکر در نی قلم دارد

هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد

هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد	وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد
چنبر زلف تو گر نیست به گردون هم چشم	پس چرا گوی قمر در خم چوگان دارد
سر نالیدن مرغان قفس کی داند	آن که از خانه رهی تا به گلستان دارد
شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری	که سمن در بغل و گل به گریبان دارد
با وجودی که رخ از پرده نداده ست نشان	یک جهان واله و یک طایفه حیران دارد
بس که از الفت عشاق به خود پیچیده ست	بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتی	فرقها یوسف من تا مه کنعان دارد
تا نرفتم ز در دوست نشد معلوم	که سر کی طلب این همه حرمان دارد
تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری	که لبش مشک ز سرچشمه ی حیوان دارد
دوست را صبر دگر هست فروغی ور نه	بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد

کسی که در دل شب چشم خون فشان دارد

کسی که در دل شب چشم خون فشان دارد	بیاض چهره اش از خون دل نشان دارد
ز پرده راز دلم عشق آشکارا کرد	که شعله را نتواند کسی نهان دارد
به سختی از سر بازار عشق نتوان رفت	که این معامله هم سود و هم زیان دارد

به تیره‌روزی من چشم روزگار گریست	ندانم آن مه تابان چه در کمان دارد
کشاکش دلم آن زلف مو به مو داند	خوشا دلی که دلارام نکته‌دان دارد
سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند	که ترک عشوه‌گری تیر در کمان دارد
ز سخت جانی آینه حیرتی دارم	که تاب جلوه‌ی آن یار مهربان دارد
مهی ز برج مرادم طلوع کرد امشب	که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
ز هر طرف به تظلم نیازمندی چند	رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم	که عشق زنده‌ام از بهر امتحان داد
فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد	کدام پیر چنین طالع جوان دارد

چراغی کاین همه پروانه دارد

چراغی کاین همه پروانه دارد	یقین کز سوز ما پروا ندارد
نه چشمش مردمان را سرخوشی‌هاست	خوشا دوری که این پیمانه دارد
ز زنجیر سر زلفش توان یافت	که کاری با دل دیوانه دارد
دل خلقی به خاک او گرفتار	چه خرمن‌ها کز این یک دانه دارد
هر آن دل کاشنای کوی او گشت	چه باک از شنعت بیگانه دارد
جهانی سرخوش از افسانه‌ی اوست	چه افسونی در این افسانه دارد
غمش هر لحظه می‌کاود دلم را	مگر گنجی در این ویرانه دارد
ز اعجاز دم عیسی عیان است	که این فیض از لب جانانه دارد
فروغی فارغ است از ماه گردون	که ماهی امشب اندر خانه دارد

هر کس که به دل حسرت پیکان تو دارد

هر کس که به دل حسرت پیکان تو دارد	آسایشی از جنبش مژگان تو دارد
گل چاک زد از شوق گریبان صبوری	تا آگهی از چاک گریبان تو دارد
هر غنچه که سر زد ز دم باد بهاری	مهری به لب از پسته‌ی خندان تو دارد
هر لاله نو رسته که بشکفت در این باغ	داغی به دل از عارض رخشان تو دارد
جمعیت خاطر ندهد دست کسی را	کاشفتگی از زلف پریشان تو دارد
هر لحظه محبت ز پی سیر خلاق	سوداده‌ای بر سر میدان تو دارد
هر سو که نظر می‌کنی آن منظر زیبا	صاحب نظری واله و حیران تو دارد
پیراهن من چاک شد از رشک مگر باز	شوریده‌سری دست به دامن تو دارد
پیداست ز نالیدن دل سوز فروغی	کاین سوختگی را ز گلستان تو دارد

گر نه آن زلف سیه قصد شیخون دارد

گر نه آن زلف سیه قصد شیخون دارد	پس چرا دل همه شب حال دگرگون دارد
من و نظاره‌ی باغی که بهاران آنجا	خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
من دیوانه و زلف تو گرفتن، هیهات	زان که این سلسله صد سلسله مجنون دارد
در خور خرمی هر دو جهان دانی کیست	آن که از دست غمت خاطر محزون دارد
گرچه خوبان به ستم شهره‌ی شهرند اما	دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
می‌توان یافت ز خون باری چشم مردم	که لب لعل تو دل های جگر خون دارد
در وجودی که تویی کی ره صحرا گیرد	در درونی که تویی کی سر بیرون دارد
هر کجا جلوه‌ی بالای تو باشد به میان	راستی سرو کجا قامت موزون دارد

چشم فتان تو یک طایفه مفتون دارد

نه همین فتنه‌ی چشم تو فروغی تنهاست

این چه تابی است که آن حلقه‌ی گیسو دارد

که دل هر دو جهان بسته یک مو دارد

این چه تابی است که آن حلقه‌ی گیسو دارد

داد از این سنگ که لعلش به ترازو دارد

نقد یک بوسه به صد جان گران مایه نداد

این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد

اهل بینش همه در جلوه‌ی او حیرانند

کی کسی طاقت نظاره آن رو دارد

مگر از دیدن او دیده بیوشد ورنه

گر نه آن چشم سیه شیوه‌ی آهو دارد

پس چرا می‌رمد از حلقه‌ی صاحب نظران

بنده دیر مغان ابش که هندو دارد

یک مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون

که به سر خاکی از آن خاک سر کو دارد

تاج داران همه خاک در آن درویشند

دست موسی چه غم از لشگر جادو دارد

من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا

که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد

من و از کوی تو رفتن به سلامت، هیئات

که دم باد سحر نافه‌ی خوش بو دارد

مگرش دست به چین سر زلف تو رسید

زان که یک شهر هواخواه و دعاگو دارد

آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت

غلام آن نظربازم که خاطر با یکی دارد

نه مملوکی که هر ساعت نظر با مالکی دارد

غلام آن نظربازم که خاطر با یکی دارد

که از زلف رسای او به کف مستمسکی دارد

مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را

که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد

حدیث بردباری را پیرس از عاشق صادق

که از هر حلقه‌دام عشق مرغ زیرکی دارد

دم از دانش مزن با دانه خال نکورویان

که صیادش هزاران بسمل از هر ناوکی دارد

به حرمت بوسه باید داد خاک صید گاهی را

به قدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد	فقیه و چشمه‌ی کوثر، من و لعل لب ساقی
که از هر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد	هوای دل عنانم می‌کشد هر دم نمی‌دانی
هنوز آن صورت زیبا در این معنی شکی دارد	یقین شد جان سپاریهای من بر خویش این گونه
که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد	فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او

مهره توان برد، مار اگر بگذارد

مهره توان برد، مار اگر بگذارد	غنچه توان چید، خار اگر بگذارد
با همه حسرت خوشم به گوشه‌ی چشمی	چشم بد روزگار اگر بگذارد
کام توان یافتن ز نرگس مستش	یک نفسم هوشیار اگر بگذارد
سر خوشم از دور جام و گردش ساقی	گردش لیل و نهار اگر بگذارد
فصل گل از باده توبه داده مرا شیخ	غیرت باد بهار اگر بگذارد
بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند	گریه‌ی بی‌اختیار اگر بگذارد
برده توانم کشید از آن رخ زیبا	کشمکش پرده‌دار اگر بگذارد
بر سر آنم که در کمند نیفتم	بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
وانگذارم به هیچ کس دل خود را	غمزه آن دل شکار اگر بگذارد
دست نیابد کسی به خاطر جمعم	زلف پریشان یار اگر بگذارد
هیچ نگردم به گرد عشق فروغی	جلوه‌ی حسن نگار اگر بگذارد

کسی پا به کوی وفا می‌گذارد

کسی پا به کوی وفا می‌گذارد	که اول سری زیر پا می‌گذارد
لبی تشنه لب داردم چون سکندر	که منت بر آب بقا می‌گذارد

دلی باید از خویش بیگانه گردد	که رو بر در آشنا می گذارد
سری کی شود قابل پای قاتل	که از تیغ رو به قفا می گذارد
کسی می زند چنگ بر تار مویش	که سر بر سر این هوا می گذارد
کجا کام حاصل شود رهروی را	که کام از پی مدعا می گذارد
کجا می توان بست کار کسی را	که اسباب کامش خدا می گذارد
دل آخر ز دست غمش می گریزد	مرا در میان بلا می گذارد
ز کویش به جای دگر می رود دل	ولی هر چه دارد به جا می گذارد
دو تا کرده قد مرا نازنینی	که بر چهره ی زلف دوتا می گذارد
دعای مرا بی اثر خواست ماهی	که تاثیر در هر دعا می گذارد
فتاده ست کارم به رعنا طبیبی	که هر درد را بی دوا می گذارد
سزد گر بیوسد لب را فروغی	که در بزم سلطان ثنا می گذارد
عدو بند غازی ملک ناصرالدین	که گردون به حکمش قضا می گذارد

دل نام سر زلف ترا مشک ختا کرد

دل نام سر زلف ترا مشک ختا کرد	الحق که در این نکته غلط رفت و خطا کرد
مژگان تو دل را هدف تیر ستم ساخت	ابروی تو جان را سپر تیغ بلا کرد
هر نکته که آن تنگ شکر گفت، نکو گفت	هر جلوه که آن رشک قمر کرد، به جا کرد
ترکان خطایی روش مهر ندانند	تتوان ز خطازاده تمنای وفا کرد
در مجلس غیر آن بت بی شرم و حیا را	دیدم که چها خورد و چها برد و چها کرد
صد جان گرانمایه گرفت از لب جانان	یک جان به سر راه طلب هر که فدا کرد
گر بر سر ما دست فلک تیغ بیارد	ما را نتوان زان مه بی مهر جدا کرد

خود را همه حال فراموش نمودم
تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد

یک خاطر آشفته نشد جمع فروغی
تا باد صبا شانه بر آن زلف دوتا کرد

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد
دل دیوانه به زنجیر تو بازیها کرد

آتش چهره‌ی تو مجمره سوزیها داشت
عنبرین طره‌ی تو غالیه سازیها کرد

لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت
چشم افسون گر تو سحر طرازیها کرد

تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد
عمر کوتاهم از این قصه درازیها کرد

تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد
چین کاکل به سرت چتر فرازیها کرد

شبی که دل به برم یاد زلف دلبر کرد

شبی که دل به برم یاد زلف دلبر کرد
دماغ جان مرا تا سحر معطر کرد

خیال دانه‌ی خال مهی اسیرم ساخت
که صید مرغ دل از جعد دام گستر کرد

شهید خنجر مزگان شاهی شده‌ام
که زنده کشته‌ی خود را به زخم دیگر کرد

مخور فریب نگاهش اگر مسلمانی
که هر چه کرد به من آن دو چشم کافر کرد

به جان رسیده‌ام از دست ساده‌لوحی دل
که یار وعده خلاف آن چه گفت باور کرد

سراغی از دل گم گشته دوش می‌کردم
اشارتی به خم طره‌ی معنبر کرد

یکی ز حسرت روی تو چاک بر دل زد
یکی ز دامن کوی تو خاک بر سر کرد

یکی ز یاد قدت سرگذشت طوبی گفت
یکی ز شوق لبث گفتگوی کوثر کرد

یکی رخ تو شباهت به ماه تابان داد
یکی دهان تو نسبت به تنگ شکر کرد

یکی ز خط خوشت خانه را معطر ساخت
یکی ز ماه رخت دیده را منور کرد

غلام زنگی شه روم را مسخر کرد	گرفت زلف سیبه تا رخ تو را گفتم
که قطره را کف جودش محیط گوهر کرد	ستوده خسرو بخشنده ناصرالدین شاه
که هر چه بنده نوشتیم فرشته از بر کرد	شها ثنای تو در دست قدسیان افتاد
که مدح ذات تو را آفتاب دفتر کرد	فروغ طبع فروغی گرفت عالم را

نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد

چشم تو سرافکنده به هر انجمنش کرد	نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد
عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد	تا غنچه به باغ از دهن تنگ تو دم زد
نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد	تا گل به هواخواهی روی تو درآمد
دور فلک آزاد ز بند محنش کرد	تا سرو پی بندگی قد تو برخاست
سلطان قضا امر به خون ریختنش کرد	تا لاف به هم چشمیت آهوی حرم زد
فردای جزا کس نتواند ثمنش کرد	هر خون که به خاک از دم تیغ تو فروریخت
عشق تو به سر پنجه قدرت کفنش کرد	هر جامه که بر قامت عشاق بریدند
مانند غریبی که هوای وطنش کرد	هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد	هر کس که به شیرین دهنی دل نسپارد
کاری که به دل غمزه‌ی ناوک فکنش کرد	با هیچ نشانی نکند سخت کمانی
تا جذبه‌ی عشق آمد و هم درد منش کرد	دردا که ز معشوق نشد چاره‌ی دردم
دستی به سر زلف شکن بر شکنش کرد	گفتم که دل اهل جنون را به چه بستی
کاین بی خبری با خبر از خویشتنش کرد	ز نهار به مست در می‌خانه مخندید
نسبت نتوانم به غزال ختنش کرد	چشمی که به یک غمزه مرا طبع غزل داد
تا جوهری عقل قبول سخنش کرد	یا قوت صفت خون جگر خورد فروغی

چشم مستش نه همین غارت دین و دل کرد

که به یک جرعه مرا بی خود و لایعقل کرد	چشم مستش نه همین غارت دین و دل کرد
که به یک جلوه مرا از دو جهان غافل کرد	چشم بد دور ازین فتنه که عاقل برخاست
رحمتی کرد اگر در حق من قاتل کرد	زد به یک تیغم و از زحمت سر فارغ ساخت
کام یک عمر به یک بوسه توان حاصل کرد	دل به شیرین دهنش دستی اگر خواهد یافت
یاد او آمد و فکر همه را باطل کرد	نه مرا خواهش حور است و نه امید قصور
آه از این کار که آسان مرا مشکل کرد	گفتم آسان شود از عشق همه مشکل من
که مرا عشق تو خون در دل و در پا گل کرد	وقتی از حالت عشاق خبردار شدم
وین شمایل که تو داری همه را مایل ساخت	این سلاسل که تو داری همه را حیران ساخت
عشق تا محشرش افسانه‌ی هر محفل کرد	شبی افتاد به بزم تو فروغی را راه

از بناگوش تو هر شب گله سر خواهم کرد

شب خود را به همین شیوه سحر خواهم کرد	از بناگوش تو هر شب گله سر خواهم کرد
سال ها خواجگی دور قمر خواهم کرد	مو به مو بنده‌ی آن زلف سیه خواهم شد
پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد	با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت
من هم از روی صفا کار پدر خواهم کرد	گندم خال وی از جنت او خواهم چید
همه‌ی شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد	زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت
هم لب خشک به آب مزه تر خواهم کرد	هم ز خاک در او سوی سفر خواهم رفت
دیده را غرقه به خون آب جگر خواهم کرد	خون دل در غم یاقوت لبش خواهم ریخت
عاقبت از ستمش خاک به سر خواهم کرد	آخر از دست غمش چاک به دل خواهم زد

دل به زنار سر زلف بتان خواهم بست
خویشتن را به ره کفر سمر خواهم کرد

نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت
شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد

گر فروغی رخ او بار دیگر خواهم برد
کی به جز دادن جان کار دگر خواهم کرد

بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد

بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد
پادشاه آن جفاها یک ره وفا توان کرد

بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
کی آن قدر تطاول با آشنا توان کرد

مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون
جانمی به ما توان داد، کامی روا توان کرد

وقتی به یک اشارت جانمی توان خریدن
گاهی به یک تبسم دردی دوا توان کرد

یک بار اگر پیرسی احوال بی نصیبان
با صد هزار حرمان دل را رضا توان کرد

هر مدعا که خواهی گر از دعا دهد دست
چندی به سر توان زد عمری دعا توان کرد

گر جذبه‌ی محبت آتش به دل فروزد
برگ هوس توان سوخت ترک هوا توان کرد

گر پیر باده‌خواران گیرد ز لطف دستم
هر سو به کام خاطر عیشی به پا توان کرد

گر جرعه‌ای بریزد بر خاک لعل ساقی
خاک سیوکشان را آب بقا توان کرد

گر آدمی در آید در عالم خدایی
آدم ز نو توان ساخت عالم بنا توان کرد

گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی
راه قضا توان زد، دفع بلا توان کرد

نه حسرت وصالش از دل به در توان کرد

نه حسرت وصالش از دل به در توان کرد
نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد

تا وقت باز گشتن چندی عزیز باشی
یک چند از آن سر کو عزم سفر توان کرد

گر بوسه‌ای توان زد یاقوت آن دو لب را
یک عمر ازین تمنا خون در جگر توان کرد

روزى به شب توان برد، شامى سحر توان کرد	گر کام جان توان یافت از روی و موی دلبر
دامان گلستان را از گریه تر توان کرد	گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
پیرانه سر به عالم خود را سمر توان کرد	گر دامن جوانان افتد به دست ما را
جز عاشقی مپندار کار دگر توان کرد	هر جا که حسن معشوق سرگرم جلوه گردد
دل را هدف توان ساخت جان را سپر توان کرد	در هر کمین که آن ترک تیر از کمان گشاید
پنداشتم کز آن رو قطع نظر توان کرد	کارم به جان رسیده‌ست از ناصبوری دل
کی در غم محبت صبر آن قدر توان کرد	از من به کوی محبوب بی‌قدرتر کسی نیست
کانجا غم جهان را خاکی به سر توان کرد	از کوی می فروشان جایی کجا توان رفت
هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد	گر سر زند ز مشرق آن آفتاب خوبی

زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد

که دو صد خون به دل محرم و بیگانه نکرد	زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد
خانه‌ای نیست که سودای تو ویرانه نکرد	خرمنی نیست که غمهای تو بر باد نداد
هر که را سلسله‌ی موی تو دیوانه نکرد	آخرش چرخ به زندان مکافات کشید
هیچ در دل هوس سبحة‌ی صد دانه نکرد	شیخ تا حلقه‌ی زنار سر زلف تو دید
آن چه او کرد به من، شمع به پروانه نکرد	رخ افروخته‌ات ز آتش هجرانم سوخت
هر که از روی صفا خدمت می‌خانه نکرد	خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
هر حریفی که می از شیشه به پیمانه نکرد	نه عجب گر بکند دست قضا ریشه‌ی او
آن که در پای قدح نعره‌ی مستانه نکرد	آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست
آن که جان را به فدای سر جانانه نکرد	پی به سر منزل مقصود فروغی نبرد

هر گه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد

اول شکاف سینه‌ی مرا نشانه کرد	هر گه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد
تیغ فراق منقطعش از میانه کرد	دستی که بر میان وصال تو می‌زدم
عنق‌ای عشق بر سر من آشیانه کرد	تا چشمم اوفتاد به شاهین زلف تو
چندان که در خرابه من جغد خانه کرد	سیل غمت فتاد به فکر خرابی‌ام
تا جعد مشک‌بوی تو را باد شانه کرد	در ناف آهوان ختا نافه گشت خون
الا سری که سجده‌ی آن آستانه کرد	هر سر خبر ز سر محبت کجا شود
بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد	تنها من اسیر خط و خال او شدم
الحق که در حقم کرم بی‌کرانه کرد	تیغ ستم کشیده به سر وقت من رسید
برخاست از میانه و مستی بهانه کرد	گفتم مگر ز باده به دامن نشانمش
فارغ ز ورد صبح و دعای شبانه کرد	منت خدای را که شراب صبوحی‌ام
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد	بی مهری از تو دید فروغی ولی مدام

ای خوشا رندی که رو در ساحت می‌خانه کرد

چاره‌ی دور فلک از گردش پیمانه کرد	ای خوشا رندی که رو در ساحت می‌خانه کرد
تا می صاف محبت در وجودم خانه کرد	سال‌ها کردم به صافی خدمت میخانه را
بعد از این در پای خم، انگور باید دانه کرد	دانه‌ی تسبیح ما را حالتی هرگز نداد
مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد	نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا
حلقه‌ی زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد	چشمه‌ی خورشید رویش چشم را بی تاب ساخت
نرگس افسون گر ساقی مرا افسانه کرد	من که در افسون‌گری افسانه‌ام در روزگار

سیل غم بیهوده یکسر خانه‌ای ویرانه کرد	دامن آن گنج شادی را نیاوردم به دست
در طلب منصور الحق همت مردانه کرد	سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار
کی فروغی شمع با آتش به جان پروانه کرد	آن چه با جان فروغی کرد حسن روی دوست

نرخ یک بوسه گر آن لعل به صدجان می کرد

مشتری فکر خریداری اش آسان می کرد	نرخ یک بوسه گر آن لعل به صدجان می کرد
که به یک خنده جهان را شکرستان می کرد	تلخ کام از لب شیرین بتی جان دادم
چون صبا شرحی از آن زلف پریشان می کرد	همه جمعیت عشاق پریشان می شد
چون خم طره او دست به چوگان می کرد	کوی دل ها همه از شوق به سر می غلطید
یوسفش را همه‌ی عمر به زندان می کرد	گر زلیخا رخ زیبای تو می دید به خواب
خاک حسرت به سر چشمه‌ی حیوان می کرد	خضر اگر لعل روان بخش تو را می بوسید
تا سحر مشک ختا باد به دامان می کرد	شب که از خط تو یک نکته بیان می کردم
مشک در دامن و عنبر به گریبان می کرد	با خیال خط و خال تو دل مشتاقان
با کتان آن چه فروغ مه تابان می کرد	کرد با جان فروغی رخ تابنده‌ی دوست

ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان پرورد

انده برد، غم بشکرد، شادی دهد، جان پرورد	ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان پرورد
کش خضر در ظلمات دن، چون آب حیوان پرورد	زان دارو درد کهن، پیمانهای دراده به من
از بهر عیش آماده کن، لعلی که مرجان پرورد	برخیز و ساز باده کن، فکر بتان ساده کن
خضر مسیحا دم شوی، انفاست انسان پرورد	جامی بکش تا جم شوی، با اهل دل محرم شوی
با شاهده‌ی می خورده‌ام، کاو باغ رضوان پرورد	تا می به ساغر کرده‌ام، کوثر به دست آورده‌ام

زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد	بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزین
پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد	گر خواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
کز طفلیش مام جهان زاب رزستان پرورد	بگزیده‌ی پیر مغان رندی است از بخت جوان
کایام گنج گوهری در گنج ویران پرورد	گر بر خرابی بگذری سوبیش به خواری ننگری
عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد	شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند
کز گریه ابر آذری درهای غلتان پرورد	گر صاحب چشم تری گوهر به دامان پروری
صد کافر اندازد ز پا تا یک مسلمان پرورد	مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا
یزدان نجوید هر که او در پرده شیطان پرورد	در بند نفسی مو به مو، هامون به هامون، کو به کو
کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد	چون دل به جایی شد گرو هم کم بگو هم کم شنو
تحصیل کن آینه‌ای کانوار یزدان پرورد	گر سالک دیرینه‌ای دریاب روشن سینه‌ای
چون ابر گرید در چمن گل های خندان پرورد	آن خسرو شیرین دهن خندد به آب چشم من
یا طوطی کو بال و پر در شکرستان پرورد	خط بر لب نوشش نگر چون مور بر تنگ شکر
یک شمه‌است از کار او کفری که ایمان پرورد	گیسوی چون زنار او، آرایش رخسار او
در سایه‌ی بال مگس، شاهین پران پرورد	دارم به شاهی دسترس، کاو منبع فیض است و بس
هر موری از نیروی او، چندین سلیمان پرورد	شاهان همه هندوی او، زاری کنان در کوی او
تا دست موسی از عصا خون خواره ثعبان پرورد	گو خصم از باب صفا از سحر سازد مارها
درویش می‌باید کسی کز سیر سلطان پرورد	همت مجو از هر خسی، در فقر جويا شو بسی
کز یک فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد	پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن
آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد	شاه جوان مردان علی در خفی، هم در جلی

تا مه روی تو از چاک گریبان سر زد

گفتی از جیب افق نیر رخشان سر زد	تا مه روی تو از چاک گریبان سر زد
صبح امید من از شام غریبان سر زد	تا عیان شد رخ زیبای تو از چنبر زلف
ای دریغا که شب تیره‌ی هجران سر زد	صبح نورانی دیدار تو طالع نشده
همه جا سرو و گل و سنبل و ریحان سر زد	هر کجا دم زدم از قد و رخ و زلف و خطت
ظلماتی که از آن چشمه حیوان سر زد	خط به گرد لب جان بخش تو می‌دانی چیست
عوض لاله همی غنچه‌ی پیکان سر زد	از سر خاک شهیدان تو ای سخت کمان
شعله آه من از سینه‌ی سوزان سر زد	صورت خوب تو از عالم معنی برخاست
گر به جز عشق ز عشاق تو عصیان سر زد	یارب از دوزخ هجران تو فارغ نشوند
نالهای کز دل مرغان گلستان سر زد	خبر از حال اسیران محبت می‌داد
کاین گناهی است که از عالم امکان سر زد	گر فروغی گنه عشق تو دارد غم نیست

تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد

آشیان دل یک سلسله را بر هم زد	تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
فتنه عشق چو گیسوی تواش بر هم زد	بود از زلف پریشان توام خاطر جمع
آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد	تابش حسن تو در کعبه و بت خانه فتاد
که زنخدان تو آتش به چه زمزم زد	تو صنم قبله‌ی صاحب نظرانی امروز
پس چرا زلف تو صد حلقه درین ماتم زد	گر نه از مردن عشاق پریشان حال است
که به دل داغ تو را در عوض مرهم زد	حال دل سوخته‌ی عشق کسی می‌داند
زان که شیطان به همین دانه ره آدم زد	اگر آن خال سیه رهن من شد شاید

چشم بد دور که آن صف زده مژگان دراز
 خنجری بر دل صد پاره‌ی ما محکم زد
 خجلت عشق به حدی است که در مجلس دوست
 آستین هم نتوان بر مژه‌ی پر نم زد
 اولین نقطه‌ی پرگار محبت ماییم
 پس از آن کلک قضا دایره‌ی عالم زد
 هر چه در جام تو ریزند فروغی می‌نوش
 که به ساقی نتوان شکوه ز بیش و کم زد

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
 خفته را بین که چسان بر صف بیداران زد
 عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود
 گه به کار من و گاهی به دل یاران زد
 ساقی آن باده که از لعل تو در ساغر ریخت
 آتشی بود که در خانه‌ی میخواران زد
 تو که از قید گرفتاری دل آزادی
 کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد
 تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می
 باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد
 تا خط سبز تو از یاسمت چهره دمید
 برق یاس آمد و بر کشت طلب کاران زد
 آن که در بزم توام توبه ز می خوردن داد
 گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد
 نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور
 سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد
 جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت
 تا دم از محکمی عهد وفادارن زد

چشم مستش اگر از خواب گران برخیزد

چشم مستش اگر از خواب گران برخیزد
 ای بسا فتنه که در دور زمان برخیزد
 از پی جلوه گر آن سرو روان برخیزد
 دل به عذر قدمش از سر جان برخیزد
 عجیبی نیست که در صحبت آن تازه جوان
 پیر بنشینند و آن گاه جوان برخیزد
 ضعفم از پای درانداخت خدایا مپسند
 که ز کویش تن بی تاب و توان برخیزد

نگذارد که خدنگش ز کمان برخیزد	ترسم افزونی صیدی که در این صیدگه است
کس نیارد ز در دیر مغان برخیزد	خون به پیمانه کشی مغیجگان بنشینند
کز دم تیر تو شهری به امان برخیزد	با کمان خانه‌ی ابرو گذر انداز به شهر
غنچه از شاخ به صد آه و فغان برخیزد	گر بدین پسته‌ی خندان به چمن بنشینی
استخوانم ز لحد رقص کنان برخیزد	گر پس از مرگ قدم بر سر خاکم بنهی
از سر راه تو حسرت نگران برخیزد	آخر ای سرو خرامنده، فروغی تا چند

هر که افتاده‌ی آن جنبش قامت باشد

برنخیزد اگر آشوب قیامت باشد	هر که افتاده‌ی آن جنبش قامت باشد
حیف از آن کشته که چشمش به غرامت باشد	یار اگر قاتل صاحب نظران خواهد بود
باید از جان هدف تیر ملامت باشد	کار هر کس که بر آن ترک کمان‌دار افتاد
عاشق آن است که دارای علامت باشد	تا ز خون چهره منقش نکنی لاف مزین
گو مدن ز پی بستن قامت باشد	ما که بستیم به دل نقش قد موزونش
آه اگر حاصل این کار ندامت باشد	در همه عمر به جز عشق نکردم کاری
گر به پای خم می جای اقامت باشد	عهد کردم که به سر چشمه‌ی کوثر نروم
گر قدح ریخت سر شیشه سلامت باشد	کی توان باده ننوشید در ایام بهار
آن که شایسته‌ی محراب امامت باشد	نشود صدرنشین در می‌خانه‌ی عشق
کس ندیدیم که خورشید کرامت باشد	هر چه گشتیم فروغی به جز از سایه حق
که فلک پیرو او تا به قیامت باشد	دادگر داور بخشنده ملک ناصر دین

هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد

جای رحم است بر او گر همه کافر باشد	هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد
باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد	قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را
با دماغی که از آن طره معطر باشد	گر صبا دم زند از مشک ختن عین خطاست
سخن قند همان به که مکرر باشد	من ندانم که لب از وصف لبش بر بندم
وعده وصلش اگر در صف محشر باشد	مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد
گر میان من و او سد سکندر باشد	پر کند سیل سرشکم ز میان بنیادش
مثل شهپر شاهین و کبوتر باشد	خم آن طره‌ی مشکین و دل مسکینم
دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد	واقف از حال پراکنده‌دلان دانی کیست
می نوشم اگر از چشمه‌ی کوثر باشد	گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی
یار باید که جفاکار و ستمگر باشد	در ره عشق اگر بخت فروغی این است

هر کس که به جان دسترسی داشته باشد

باید که به دل مهر کسی داشته باشد	هر کس که به جان دسترسی داشته باشد
ترسد که مبدا نفسی داشته باشد	زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد
کاین قافله باید جرسی داشته باشد	دل ناله‌کنان رفت پی محمل دلدار
مرغی که به تنها قفسی داشته باشد	گر باد گلستان نکند هیچ عجب نیست
دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد	از الفت بیگانه بیندیش که حیف است
سنگی به کمینت عسسی داشته باشد	در پرده قدح نوش فروغی که مبدا

هر دلی کز عشق ماهی اندرو راهی نباشد

کشوری ویرانه دانش کاندرو شاهی نباشد	هر دلی کز عشق ماهی اندرو راهی نباشد
آسمان نیکویی را چون رخت ماهی نباشد	بوستان دلبری را چون قدت سروی نروید
غافلی کز ضعف در من قوت آهی نباشد	ای که می‌گویی به آهی نرم کن سنگین دلش را
لیک قهر آن به که گاهی باشد و گاهی نباشد	زهر قهرت گر چه شیرین است اندر کام عاشق
زان همی گویم که زاهد مرد آگاهی نباشد	زاهدان آگاه از علمند و از عشقند غافل
شب بسی تار است بنگر در رهت چاهی نباشد	ای دل از زلف دل آویزش مکن قصد زنخدان
شام هجران است و بس کاو را سحرگاهی نباشد	هر کجا شامی بود او را سحرگاهی است در پی
عشق ماه است این و چون او را سر ماهی نباشد	هر سر ماهی ز عشق روی تو دیوانه گردم
زان که در راه غم جز اشک همراهی نباشد	ای که پرسی سر گذشتم، پایم اندر گل فروشد
زان که غیر از چاکری خسروام جاهی نباشد	لیک شادم در جهان و جاهم از چرخ است برتر
جز وجود پاک او دیگر شهنشاهی نباشد	ناصرالدین شاه غازی آن که اندر ملک عالم
بنده را از بندگی خواجه اکراهی نباشد	بندگی اوست فخر پادشاهان زمانه
کوه را نسبت بخرمنش عرضه‌ی کاهی نباشد	مهر با رای منبرش ذره‌ای کمتر نماید
تا جهان باشد به ملک شاه بدخواهی نباشد	فخریا برگو دعای دولت شاه جهان را

خوش آن که نگاهش به سراپای تو باشد

آینه صفت محو تماشای تو باشد	خوش آن که نگاهش به سراپای تو باشد
چشم از همه بر بندد و بینای تو باشد	صاحب نظر آن است که در صورت معنی
سحری است که در نرگس شهلای تو باشد	آن سحر که چشم همه را بسته به یک بار

در چین سر زلف چلیپای تو باشد	آن نافه که بویش همه را خون به جگر کرد
هر دل که سراسیمه‌ی سیمای تو باشد	چون طره‌ی بی‌تاب تو آرام نگیرد
کز چشمه‌ی لعل طرب افزای تو باشد	در مستی آن باده خماری ندهد دست
هر باده که در جام ز مینای تو باشد	صد صوفی صافی به یکی جرعه کند مست
مردی که سرش خاک کف پای تو باشد	خاک قدمش تاج سر تاجوران است
هر لحظه سری را در سر سودای تو باشد	تو خود چه متاعی که به بازار محبت
کاو خوب‌تر از طلعت زیبای تو باشد	من روی ندیدم به همه کشور خوبی
الا به بلایی که ز بالای تو باشد	من بر سر آنم که گرفتار نباشم
کاشفته‌ی گیسوی سمن‌سای تو باشد	پیدا بود از حال پریشان فروغی

نفس نامسلانم از گنه پشیمان شد

راهی به راه آمد کافری مسلمان شد	نفس نامسلانم از گنه پشیمان شد
حلقه‌های موی او مار حلق شیطان شد	دانه‌های خال او دام راه آدم گشت
وز تباهی حالم چشم دوست حیران شد	از سیاهی بختم زلف یار در هم گشت
مطلبم به دست آمد سخت کار آسان شد	تا به پای او دادم نقد جان به آسانی
حال ما دگرگون گشت جمع ما پریشان شد	مطربی به مستی کرد ذکر چشم و زلف او
کز لب شکرخندش نرخ شکر ارزان شد	خسروی به شیرینی تلخ کرد کامم را
تا به درد دل مردم، دردم از تو درمان شد	تا به خون خود خفتن زخمم از تو مرهم یافت
مشری به خاک افتاد آفتاب پنهان شد	تا ز مشرق خوبی طلعت تو طالع گشت
خادم تو خسرو گشت بنده تو سلطان شد	در غلامی‌ات ما را فر سلطنت دادند
خاک عنبر آگین گشت باد عنبر افشان شد	تا به شانه افشاندی زلف عنبرافشان را

ساقی از می باقی جرعه‌ای به خاک افشانند	در قلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد
زاری من آوردش بر سر دل آزاری	تا نیازم افزون گشت ناز او فراوان شد
چندی از رخ و زلفش سنبل و سمن چیدم	خط سبز او سر زد روزگار ریحان شد
عشق تا پدید آمد دانش فروغی رفت	در کمال دانایی محو طفل نادان شد

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد	یک باره پری از نظر خلق نپوشید
گر مطرب عشاق تویی رقص توان کرد	ور ساقی مشتاق تویی مست توان شد
گیسوی دلایز تو زنجیر جنون گشت	بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
نقدی که ز بازار تو بردیم تلف گشت	سودی که ز سودای تو کردیم زیان شد
جان از الم هجر تو بی صبر و سکون گشت	تن از ستم عشق تو بی تاب و توان شد
هم قاصد جانان سبک از راه نماید	هم جان گران مایه به تن سخت گران شد
چشم همه دم در ره آن ماه گهر ریخت	اشکم همه جا در پی آن سرو روان شد
مقصود خود از خاک در کعبه نجستم	باید که به جان معتکف دیر مغان شد
تا دم زدم از معجزه‌ی پیر خرابات	صوفی به یقین آمد، زاهد به گمان شد
پیرانه‌سر آمد به کفم دامن طفلی	المنة الله که مرا بخت جوان شد
تا خاک نشین ره عشقیم فروغی	خورشید ز ما صاحب صد نام و نشان شد

هر جان که بر لب آمد، واقف از آن دهان شد

هر جان که بر لب آمد، واقف از آن دهان شد	هر سر که از میان رفت، آگاه از آن میان شد
هر دوستی که کردم تاثیر دشمنی داد	هر خون دل که خوردم از دیده‌ام روان شد

سنبیل ز بوی زلفت بی صبر و بی سکون شد	نرگس به یاد چشمت رنجور و ناتوان شد
در وصف تار مویت یک مو بیان نکردم	با آن که در تکلم هر موی من زبان شد
از لعل پر فسونت گویا شدیم، آری	گر سامری تو باشی گوساله می توان شد
پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا	روزی که سجده گاهم آن خاک آستان شد
دیدم که زاهد شهر در کوی شاهد ما	دی لاف سلطنت زد، امروز پاسبان شد
در دور چشم ساقی بخت جوان کسی راست	کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان شد
فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری	فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد
از دولت گدایی کردیم پادشاهی	هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان شد
در گلشن محبت منعم ز ناله کم کن	خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد
گفتی ز گریه یک دم فارغ نشین فروغی	برهم نمی توان زد چشمی که خون فشان شد

آن که در عشق سزاوار سر دار نشد

آن که در عشق سزاوار سر دار نشد	هرگز از حالت منصور خبردار نشد
نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد	کز تماشای رخت صورت دیوار نشد
آن که بوسید لب نوش تو شکر نجشید	وان که خسید در آغوش تو بیدار نشد
طرب انگیز گلی در همه گلزار نرست	که به سودای غمت بر سر بازار نشد
مو به مو حال پراکنده دلان کی داند	آن که در حلقه موی تو گرفتار نشد
هر چه گفتند مکرر همه در گوش آمد	بجز از نکته‌ی توحید که تکرار نشد
گر نگفتم غم دیرینه‌ی دل معذورم	که میان من و او فرصت گفتار نشد
آن که نوشید شراب از قدح ساقی ما	مست گردید بدان گونه که هشیار نشد
آن که در جمع خرابات نشینان ننشست	در حرم خانه‌ی حق محرم اسرار نشد

زلف شاهد ز سر طعنه به زاهد می‌گفت
 هر که را خون دل از دیده فروغی نچکید
 حیف از آن رشته تسبیح که ز نار نشد
 قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
 مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت
 کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد
 کاشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد
 گرهی باز از آن جعد گره گیر نشد
 خاطری شاد از آن کوی شکرخند نشد
 خون ما قابل آن قبضه‌ی شمشیر نشد
 حلق ما لایق آن حلقه‌ی فتراک نگشت
 هدف سینه‌ام آماجگه تیر نشد
 بخت برگشته‌ی من بین که ز مزگان کجش
 که ز معنی رخس صورت تصویر نشد
 تا کنون صورتی از پرده نیامد بیرون
 مو به مو خواب پریشانم تعبیر نشد
 تا ز مجموعه‌ی زلف تو پریشان نشدم
 کز خم سلسله‌ات بسته‌ی زنجیر نشد
 هیچ دیوانه ز سر حلقه‌ی عشاق نخاست
 چاره‌ی کار من از ناله‌ی شب گیر نشد
 من از آن روز که بیچاره‌ی عشق تو شدم
 که ز صدناله یکی صاحب تاثیر نشد
 اثر از ناله‌ی شب گیر مجو در ره عشق
 عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر نشد
 سالک آن نیست که صد گونه ملامت نکشد
 که دلش رنجه ز سر پنجه‌ی تقدیر نشد
 در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست

زان غنچه‌دهان دلم به تنگ آمد

زان غنچه‌دهان دلم به تنگ آمد
 هر گوشه که گوش دادم از عشقش
 وز دیده سرشک لاله رنگ آمد
 آوازی نی و نوای چنگ آمد
 تا دامن پاک او به چنگ آمد
 بس چنگ زدم به دامن پاکان

تیری که به سینه بی درنگ آمد	از خانه‌ی آن کمان ابرو بود
فریاد که تیر من به سنگ آمد	آهم به دلش نکرد تاثیری
شهدی که مقابل شرنگ آمد	ساقی به مذاقم از ازل کرده
آهو به گرفتن پلنگ آمد	چشمش پی صید دل مهیا شد
یاری که به صد هزار رنگ آمد	جز عاشق پاک دیده نشناسد
هر مغپچه‌ای که از فرنگ آمد	بازیچه‌ی آن بت شکر لب شد
آسوده ز قید صلح و جنگ آمد	من بنده‌ی خواهج‌ای که در معنی
فارغ ز خیال نام و ننگ آمد	تا میکده مسکن فروغی شد

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد

هر جا که دلی بود به امداد من آمد	تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد
سیلی است که در کندن بنیاد من آمد	سودای سر زلف کمندافکن ساقی
اول به در خانه‌ی آباد من آمد	هر سیل که برخاست ز کهسار محبت
حال دل گم گشته خود یاد من آمد	هر جا که بیان کرد کسی قصه‌ی یوسف
یک شهر به فریاد ز فریاد من آمد	هر شب که فلک زان مه بی مهر سخن گفت
کاین سلسله سرمایه‌ی ایجاد من آمد	زلفش به عدم گر کشدم هیچ غمی نیست
هر صید که در پنجه‌ی صیاد من آمد	از چنگل شاهین اجل باک ندارد
آن فیض که از خنجر جلاذ من آمد	پیداست که از آب بقا خضر ندیده‌ست
بیدادگری کز پی بیداد من آمد	فریاد که داد از ستمش می‌توان زد
شهری که در آن شوخ پری زاد من آمد	یک آدم عاقل نتوان یافت فروغی

ز اختران جگرم چند پر شرر ماند

خدا کند که نه خاور نه باختر ماند	ز اختران جگرم چند پر شرر ماند
که در فراق تو یک شام تا سحر ماند	ز شام گاه قیامت کسی نیندیشد
که با حضور تو از خویش بی خبر ماند	ز سر پرده غیب آن کسی خبردار است
چو نافه غرق به خونابه‌ی جگر ماند	دلی که زد به دو زلف تو لاف یک رنگی
شیبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند	هزار فتنه ز هر حلقه‌ای برانگیزد
که تیر ناله‌ی عشاق بی اثر ماند	دلت به سینه‌ی سیمین ز سنگ ساخته‌اند
دل غریب من آن به که در سفر ماند	چو شام زلف تو سر منزل غریبان است
مهل که دامنم از خون دیده که ماند	گر اعتقاد به دامان محشر است تو را
که بی خبر پدر از حالت پسر ماند	من از وجود تو غافل نی‌ام در آن غوغا
که وصف جعد رسای تو مختصر ماند	ز نارسایی طومار عمر می‌ترسم
که محو حسن تو در اولین نظر ماند	فتد به روی تو ای کاش دیده یوسف را
دریغ و درد گر این کشته بی‌ثمر ماند	چه دانه‌ها که نکشتیم در زمین امید
علی‌الخصوص که در شیشه بیشتر ماند	خواص باده ز آب حیات بیشتر است
که سر نماوند و کیفیتش به سر ماند	از آن شراب مرا کاسه‌ای بده ساقی
برای انور گنجور نامور ماند	پرستش صنمی کن که روی روشن او
به مهر او همه جا گنج معتبر ماند	ستوده خان معیر که در ممالک شاه
که بحر با کف او خالی از گهر ماند	یگانه گوهر درج شرف حسین علی
که زر فشاند و از زر عزیزتر ماند	خدا یمین ورا آفریده بهر همین
به درد عشق جگر خسته‌ای که در ماند	قدم به خاک فروغی نهد پی درمان

گر بدین گونه سر زلف تو افشان ماند

هر چه مجموعه دل هاست پریشان ماند	گر بدین گونه سر زلف تو افشان ماند
ای بسا گوی که در حسرت چوگان ماند	چو در آیم خم زلف تو به چوگان بازی
آن که در صورت زیبای تو حیران ماند	واقف از معنی خورشید ازل دانی کیست
دردمندی که در اندیشه‌ی درمان ماند	حال در مانده‌ی عشق تو نمی‌داند چیست
تا قیامت سرانگشت به دندان ماند	هر نظر باز که ببند لب خندان تو را
تا گل از شرم رخت سر به گریبان ماند	یک سحر کاش که در دامن گل‌زار آبی
کاین محال است که در عالم امکان ماند	بی تو از هیچ دلی صبر نمی‌باید ساخت
حسن این خانه همین است که ویران ماند	گفتم آباد توان ساخت دلم را گفتا
هر که شد در پی این کار پشیمان ماند	جز ندامت ثمری عشق ندارد آری
کادمیزاده دریغ است که حیوان ماند	کف بزن کام بجو باده بخور ساده بخواه
نیک بخت آن که سرش بر سر میدان ماند	گر به تحقیق تویی قاتل صاحب نظران
که به شمشیر شهنشاه سخن دان ماند	راستی جز خم ابروی تو شمشیری نیست
آن که در بزم به خورشید درخشان ماند	ظل حق ناصر دین ماه فلک، شاه زمین
تا همی نام تو بر صفحه دوران ماند	مدحت خسرو اسلام فروغی بسرای

با وجود نکه مست تو هشیار نماند

پس از این ساقی خود باش که دیار نماند	با وجود نکه مست تو هشیار نماند
آن که شب تا سحر از عشق تو بیدار نماند	در خور دولت بیدار نگردد هر گز
زیر تیغت به زبان حالت زنه‌ار نماند	زنیهار از تو که هنگام شهادت ما را

بس که آلوده شد از خون خریدارانت	مشت خاکی به سر کوچه و بازار نماند
چه نشاطی است ندانم سر سودای تو را	که به بازار غمت جای خریدار نماند
کو اسیری که از آن طره به زنجیر نرفت	کو شکاری که در این حلقه گرفتار نماند
عشق مردانه به رزم آمد و تدبیر گریخت	یار بی‌پرده به بزم آمد و اغیار نماند
خسته‌ام کرد چنان در محبت که طیب	تا خبردار شد از هستیم آثار نماند
تا صبا دم زده از طره مشک‌افشانش	مشک خون ناشده در طبله‌ی عطار نماند
گردشی دیدم از آن چشم فروغی که مرا	هیچ حاجت به در خانه‌ی خمار نماند

هیچم آرام دل از زلف دل آرام نماند

هیچم آرام دل از زلف دل آرام نماند	نام این حلقه کزو هیچ دل آرام نماند
بس که مرغ دلم از ذوق اسیری پر زد	غیر مثنی پر ازو در شکن دام نماند
سروقدی دلم از طرز خرامیدن برد	که مرا در پی او قوت رفتار نماند
گر بت من ز در دیر درآید سرمست	از حرم بانگ برآند که اسلام نماند
نام نیک ار طلبی گرد خرابات مگرد	که در این کوچه کسی نیست که بدنام نماند
جهد کن تا اثر خیر تو ماند باقی	که درین میکده جم را به جز از جام نماند
خلوت خاص تو مخصوص دل خاصان است	خاصه وقتی که در آن رهگذر عام نماند
آن چنان آتش سودای تو افروخته شد	که دل سوخته‌ام در طمع خام نماند
با وجود تو لب و چشم نظر‌بازان را	هوس شکر و اندیشه‌ی بادام نماند
فصل گل فارغی از عیش فروغی تا چند	در پی شاهد و می کوش که ایام نماند

تا حریفان بر در می‌خانه ماوا کرده‌اند

خانه غم را خراب از سیل صهبا کرده‌اند	تا حریفان بر در می‌خانه ماوا کرده‌اند
دعوی گردن کشی با چرخ مینا کرده‌اند	میگساران چنگ تا در گردن مینا زدند
میکشان از بی خودی صدگونه غوغا کرده‌اند	تا به یادش ساقی از مینا به ساغر ریخت می
قطره می از خجالت بخش دریا کرده‌اند	می به کشتی نوش کن کز فیض پیر می فروش
آرزوی تنگ‌عیشان را مهیا کرده‌اند	تا ز مستی شکرافشان شد دهان تنگ او
تا صف دیوانگانش را تماشا کرده‌اند	موی او تا با میان نازکش الفت گرفت
شیخ صنعان را طرب از عشق ترسا کرده‌اند	پیر کنعان را قرار از حسن یوسف داده‌اند
نقد جان را با متاع بوسه سودا کرده‌اند	سودها بردند تجاری که در بازار عشق
کز دم جان بخش اعجاز مسیحا کرده‌اند	صحبت نوشین لبان دل مردگان را زنده کرد
گاه نامش را حرم، گاهی کلیسا کرده‌اند	ساختند از بهر جانان خانه‌ای در کفر و دین
حلقه‌ی زنار از آن زلف چلیپا کرده‌اند	دانه‌ی تسبیح از آن خال معنبر ساختند
تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده‌اند	گرم شد بازار استغنا‌ی یوسف طلعتان
تا مثال خویش در آینه پیدا کرده‌اند	التفاتی نیست خوبان را به حال عاشقان
کانچه با ما کرده‌اند این قوم، زیبا کرده‌اند	گر بتان خوردند خون ما، فروغی دم مزن

قتل ما ای دل به تیغ او مقدر کرده‌اند

غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده‌اند	قتل ما ای دل به تیغ او مقدر کرده‌اند
مشک چین را از خجالت خاک بر سر کرده‌اند	هر کجا ذکری از آن جعد معنبر کرده‌اند
زان که اینجا خاک را با خون مخمر کرده‌اند	تا ز خونت نگذری، مگذار پا در کوی عشق

عاشقانش را به محشر وعده‌ی دیدار داد	ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده‌اند
با لب لعل بتان هیچ از کرامت دم مزین	زان که اینان معجز عیسی مکرر کرده‌اند
هر سر موی مرا در دیده‌ی بدبین او	گاه نوک خنجر و گه نیش نشتر کرده‌اند
تا شب هجرانش آمد روشنم شد مو به مو	آن چه با تقصیر کاران روز محشر کرده‌اند
تا به بازار تو جان دادم نکو شد کار من	سودمندان کی ازین سودا نکوتر کرده‌اند
تو به ابرو کرده‌ای تسخیر دلها گر مدام	خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده‌اند
تو ز مژگان کرده‌ای با قلب مشتاقان خویش	آن چه جلادان سنگین دل ز خنجر کرده‌اند
صورتی را کاو ز کف دین فروغی را ربود	معنیش در پرده‌ی خاطر مصور کرده‌اند

می فروشان آن چه از صهبای گلگون کرده‌اند

می فروشان آن چه از صهبای گلگون کرده‌اند	شاهدان شهر ما از لعل میگون کرده‌اند
می پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده‌اند	تنگ دستان داستان از گنج قارون کرده‌اند
در جنون عاشقی مردان عاقل، دیده‌اند	حالتی از من که صد رحمت به مجنون کرده‌اند
از بلای ناگهان آسوده خاطر گشته‌ام	تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده‌اند
من نه تنها بر سر سودای او افسانه‌ام	هوشمندان را از این افسانه افسون کرده‌اند
جوی خون از چشم مردم می‌رود بی‌اختیار	بس که دل را در غمش سرچشمه‌ی خون کرده‌اند
حال من داند غلامی کاو به جرم بندگی	خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده‌اند
خلق را از لعل میگون تو مستی داده‌اند	عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده‌اند
مرغ دل در سینه‌ام امشب فروغی می‌تپد	لشکر ترکان مگر قصد شبیخون کرده‌اند

مستان بزم عشق شرابی نداشتند

مستان بزم عشق شرابی نداشتند	در عین بی خودی می نابی نداشتند
هرگز به غیر خون دل و پاره‌ی جگر	شوریدگان شراب و کبابی نداشتند
قربان قاتلی که شهیدان عشق او	جز آب تیغ حسرت آبی نداشتند
با قاتل از غرور ندارد سر حساب	با کشتگان عشق حسابی نداشتند
قومی به فیض پیر خرابات کی رسند	کز جام باده حال خرابی نداشتند
آنان که داغ و درد تو بردند زیر خاک	خوف جحیم و بیم عذابی نداشتند
تمکین حسن بین که به کوی تو اهل عشق	بعد از سال چشم جوابی نداشتند
ز آشفته‌گی به حلقه‌ی جمعی رسیده‌ام	کز حلقه‌های زلف تو تابی نداشتند
تا چشم بند مردم صاحب نظر شدی	شب‌ها ز سحر چشم تو خوابی نداشتند
در مکتب محبت آن مه فروغیا	الا کتاب مهر کتابی نداشتند

تا به دل خورده‌ام از عشق گلی خاری چند

تا به دل خورده‌ام از عشق گلی خاری چند	باز گردیده به رویم در گل‌زاری چند
دست همت به سر زلف بلندی زده‌ام	که به هر تار وی افتاده گرفتاری چند
تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد	هر سر مو شدم آماده‌ی آزاری چند
مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش	که به گوشش نرسد ناله‌ی بیداری چند
ای که هر گوشه مسیحا نفسی خسته‌ی تست	چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
بهتر آن است که از درد تو بسپارم جان	که به جان آدمم از رنج پرستاری چند
پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت	گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند

آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم
 زن که رسوا شده‌ام بر سر بازاری چند
 مست هشیار ندیده‌ست کسی جز چشمت
 خاصه وقتی که شود رهزن هشیاری چند
 کس به سر منزل مقصود فروغی نرسد
 تا نیفتد ز پی قافله‌ساری چند

ای بندهی بالای تو زرین کمری چند

ای بندهی بالای تو زرین کمری چند
 منت کش خاک قدمت تاجوری چند
 سر منزل عشاق تو جا نیست که آن جا
 بالای هم افتاده تنی چند و سری چند
 هم از سر عشاق و هم از سینهی مشتاق
 عشق از پی شمشیر تو دارد سپری چند
 بر روی کسی بخت گشاید در دولت
 کو منظر زیبای تو بیند نظری چند
 مست آدمم از میکدهی عشق تو بیرون
 تا واقف از این نکته شود بی خبری چند
 تا بر غم روی تو گشادم در دل را
 بر روی من از عیش گشادند دری چند
 فریاد که شد از دل سنگین تو نومید
 آهی که در آن بود امید اثری چند
 یا تلخ مکن کام من از زهر تغافل
 یا آن که بیار از لب شیرین شگری چند
 اکنون که تر و خشک جهان قسمت برق است
 آن به که فراهم نکنی خشک و تری چند
 بیداد بتان خون مرا ریخت فروغی
 افغان که شدم کشته‌ی بیدادگری چند

کاش می‌داد خدا هر نفسم جانی چند

کاش می‌داد خدا هر نفسم جانی چند
 تا به گام تو می‌کردم قربانی چند
 چشم بد دور ز حسن تو پریچهره که کشت
 حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
 چه غم از کشمکش گردش دوران دارد
 هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
 ساقی چشم تواش باده به پیمانہ نکرد
 هر که بشکست در این میکده پیمانی چند

کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر	کز چه روی ریخته‌ای خون مسلمانی چند
آه اگر دامن پاک تو نیارند به دست	خستگانی که دریدند گریبانی چند
از سر زلف پریشان تو معلوم گشت	که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
بر نمی‌خورد دل از عمر گران‌مایه‌ی خویش	که نمی‌خورد ز مژگان تو پیکانی چند
ای دریغا که به دامان تو دستم نرسید	با وجودی که زدم دست به دامانی چند
مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز	از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند
تا فروغی هوس چهره‌ی نیر دارد	پای تا سر شده آماده‌ی نیرانی چند

ای به دل ها زده مژگان تو پیکانی چند

ای به دل ها زده مژگان تو پیکانی چند	منت ناوک دل دوز تو بر جانی چند
گوشه چاک گریبانت اگر بگشایی	بشکنی رونق بازار گلستانی چند
تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز	بر دریدند ز هر گوشه گریبانی چند
جمع کن سلسله‌ی زلف پریشانت را	تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند
یوسف دل که شد از چاه زنجذانت خلاص	از خم زلف تو افتاد به زندانی چند
تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس	بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند
ناصرها منع فروغی ز محبت تا کی	گو به آن مه نکند عشوہی پنهانی چند

دادن باده حرام است به نادانی چند

دادن باده حرام است به نادانی چند	کب حیوان نتوان داد به حیوانی چند
گذر افتاد به هر حلقه‌ی غم دوران را	مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
خون دل چند خوری زین فلک مینایی	ساغری چند بزن با لب خندانی چند

ایمن از فتنه‌ی این گنبد مینا منشین	خیز و با دور قدح تازه کن ایمانی چند
راه در حلقه‌ی پیمانہ کشانت ندهند	تا سرت را تنهی بر سر پیمانی چند
کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود	تا نباشد به کفش نامه‌ی عصیانی چند
پای مجنون به در خیمه‌ی لیلی نرسد	تا به سر طی نکند راه بیابانی چند
تشنه شو تا بخوری شربت آن چشمه‌ی نوش	خسته شو تا ببری لذت درمانی چند
قصه‌ی یوسف افتاده به چه دانی چیست	گر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند
تا در آینه تماشای جمالت نکنی	کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند
بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست	که در این سلسله جمعند پریشانی چند
به تمنای تو ای سرو خرامان تا کی	سر هر کوچه زخم دست به دامانی چند
ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیش	بر در شاه فروغی کشد افغانی چند
دادگر داور بخشنده ملک ناصر دین	که رسیده‌ست به فریاد مسلمانی چند

عید آمد و مرغان ره گلزار گرفتند

عید آمد و مرغان ره گلزار گرفتند	وز شاخه گل داد دل زار گرفتند
از رنگ چمن پرده‌ی بزاز دریدند	وز بوی سمن طاقت عطار گرفتند
پیران کهن بر لب انهار نشستند	مستان جوان دامن کهسار گرفتند
زهاد ز کف رشته‌ی تسبیح فکندند	عباد ز سر دسته‌ی دستار گرفتند
یک قوم قدم از سر سجاده کشیدند	یک جمع سراغ از در خمار گرفتند
یک زمره به شوخی لب معشوق گزیدند	یک فرقه به شادی می گلنار گرفتند
یک طایفه شکر ز لب دوست مزیدند	یک سلسله ساغر ز کف یار گرفتند
یک جرگه بی چشم سیه مست فتادند	یک حلقه خم طره‌ی طرار گرفتند

پیمانہ کشان ساغر سرشار گرفتند	نوروز همایون شد و روز می گلگون
کز شکر او قند به خروار گرفتند	شیرین دهنی بوسه به من داد در این عید
دربارگه شاه جهان بار گرفتند	میران و وزیران و مشیران و دلیران
بر کف شعرا دفتر اشعار گرفتند	در پای سریر ملک مملکت آرا
بر سر طبق درهم و دینار گرفتند	خدام در دولت دارای گهربخش
از شاه جوان بخت جهان دار گرفتند	ابنای جهان عیدی هر ساله‌ی خود را
کز ابر کفش گوهر شه وار گرفتند	اسکندر جمشیدسیر ناصر دین شاه
کز وی همه شاهان سبق کار گرفتند	فرخنده شد از فر شہی عید فروغی

کام من از آن کنج دهان هیچ ندادند

جز رنجم از این کنج نمان هیچ ندادند	کام من از آن کنج دهان هیچ ندادند
اینجاست که تقریر زبان هیچ ندادند	در وصف دهانش همه را ناطقه لال است
اینجاست که یارای فغان هیچ ندادند	آتش زدگان ستم یار خموشند
آگاهی از آن موی میان هیچ ندادند	باریک تر از موی شدند اهل دل اما
زیرا که در این مرحله جان هیچ ندادند	از بوالهوسان مسالہ‌ی عشق می‌رسید
آن را که بجز رطل گران هیچ ندادند	یک باره سبک‌بار شد از غصہ‌ی دوران
آسایش از دیر مغان هیچ ندادند	آسایشی از مغیجگان هیچ ندیدم
زین یوسف گم گشته نشان هیچ ندادند	رفتم به سراغ دل گم گشته به کویش
غیر از غم آن سرو روان هیچ ندادند	چون شاد نباشم که دل غم‌دهام را
الا نفس شعله‌فشان هیچ ندادند	در مردن آن شمع برافروخته ما را
انصاف بدان سخت کمان هیچ ندادند	تیری به نشان دل ما هیچ نینداخت

از خوان قضا قسمت ابنای جهان را
بی همت دارای جهان هیچ ندادند

بخشنده ملک ناصر دین آن که به خصم
آسودگی از دور زمان هیچ ندادند

فریاد که ترکان ستم‌پیشه فروغی
در کشتن عشاق امان هیچ ندادند

خاکم به ره آن بت چالاک نکردند

خاکم به ره آن بت چالاک نکردند
فریاد که کشتند و در خاک نکردند

من طایفه‌ای بر سر آن کوی ندیدم
کز دست غمش جامه‌ی جان چاک نکردند

من باک ندارم مگر از بی بصرانی
کاندیشه از آن غمزه‌ی بی‌باک نکردند

قومی به وصالش نتوانند رسیدن
کز تیر دعا رخنه در افلاک نکردند

فرای قیامت به چه رو سر زند از خاک
خلقی که در آن حلقه‌ی فتراک نکردند

شستند به دریای محبت تن ما را
لیک از رخ ما گرد غمش پاک نکردند

المنه لله که بمردند گروهی
کز عشق تو جان دادم، ادراک نکردند

غم دست بر آورد مگر باده‌فروشان
امشب به قدح آب طربناک نکردند

کاری که غمش با دل من کرد فروغی
از برق فروزنده به خاشاک نکردند

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه‌ی زدند

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه‌ی زدند
بوسه دادند لب شاهد و پیمان‌ه زدند

به حقارت منگر باده‌کشان را کاین قوم
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

خون من باد حلال لب شیرین دهان
که به کام دل ما خنده‌ی مستانه زدند

جانم آمد به لب امروز مگر یاران دوش
قدح باده به یاد لب جانانه زدند

مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه‌ی زلف
سر زنجیر به پای دل دیوانه زدند

بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق	که گدایان درش افسر شاهانه زدند
عاقبت یک تن از آن قوم نیامد به کنار	که به دریای غمش از پی دردانه زدند
هیچ کس در حرمش راه ندارد کانجا	دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
گرنه کاشانه‌ی دل خلوت خاص غم تست	پس چرا مهر تو را بر در این خانه زدند
کس نجست از دل گم گشته‌ی ما هیچ نشان	مو به مو هر چه سر زلف تو را شانه زدند
آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد	آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

بر زلف تو باید که ره شانه ببندند

بر زلف تو باید که ره شانه ببندند	یا مشک‌فروشان در کاشانه ببندند
آن جا که تویی جای نظر بستن ما نیست	گو اهل نصیحت لب از افسانه ببندند
خرم دل قومی که به یاد لب لعلت	پیمان همه با گردش پیمانه ببندند
عیشی به از این نیست که از روی تو عشاق	برقع بگشاند و در خانه ببندند
بگشا گره‌ی از شکن جعد مسلسل	تا گردن یک سلسله دیوانه ببندند
بنمای به مرغان چمن دانه‌ی خالت	تا دل به خریداری این دانه ببندند
شاید که به تحصیل تو ای گوهر شهوار	شاهان جهان همت شاهانه ببندند
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد	گو باده‌فروشان در میخانه ببندند
بیرون نرود رنج خمار از سر مردم	گر دیده از آن نرگس مستانه ببندند
اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی	تا دست عدوی شه فرزانه ببندند
کوشنده محمدشه غازی که سپاهش	دست فلک از بازوی مردانه ببندند
ای شاه فروغی به تجلی گه آن شمع	مپسند رقیبان پر پروانه ببندند

مردان خدا پرده‌ی پندار دریدند

مردان خدا پرده‌ی پندار دریدند	یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند	هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یک طایفه را بهر مکافات سرشتند	یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یک فرقه به عشرت در کاشانه گشادند	یک زمره به حسرت سر انگشت گزیدند
جمعی به در پیر خرابات خرابند	قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد	یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی	بس دانه فشانند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز	زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زندهار مزین دست به دامان گروهی	کز حق بپریدند و به باطل گرویدند
چون خلق درآیند به بازار حقیقت	ترسم نفروشد متاعی که خریدند
کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است	کاین جامه به اندازه‌ی هر کس نپریدند
مرغان نظرباز سبک‌سیر فروغی	از دام که خاک بر افلاک پریدند

مرا با چشم گریان آفریدند

مرا با چشم گریان آفریدند	تو را با لعل خندان آفریدند
جهان را تیره‌رو ایجاد کردند	تو را خورشید تابان آفریدند
خطت را عین ظلمت خلق کردند	لبت را آب حیوان آفریدند
خم موی تو را دیدند بر روی	قرین کفر و ایمان آفریدند
پریشان زلف تو تا جمع گردید	دل جمعی پریشان آفریدند

سرم گوی خم چوگان او شد	چو گوی از بهر چوگان آفریدند
من از روز جزا واقف نبودم	شب یلدای هجران آفریدند
به مصر آن دم زلیخا جامه زد چاک	که یوسف را به کنعان آفریدند
به چه افتاد وقتی یوسف دل	که آن چاه زنخدان آفریدند
زمانی سرو را از پا فکندند	که آن قد خرامان آفریدند
صف عشاق را روزی شکستند	که آن صف های مژگان آفریدند
فروغی را شبی پروانه کردند	که آن شمع شبستان آفریدند

چینیان گر به کف از جعد تو یک تار آرند

چینیان گر به کف از جعد تو یک تار آرند	آن چه خواهی به سر نافه‌ی تاتار آرند
زال گردون به کلافی نخرد یوسف را	گر بدین حسن تو را بر سر بازار آرند
روز روشن ندهد کاش فلک جمعی را	کز مه روی تو شمعی به شب تار آرند
کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند	که نه بر تربتشان مژده‌ی دیدار آرند
مردم آخر همه مردند ز بیماری دل	به امیدی که تو را بر سر بیمار آرند
گر به کیش تو گناه است محبت، ترسم	که جهان را به صف حشر گنه کار آرند
اندکی صبر کن از قابل صاحب نظران	تا ز میدان غمت کشته‌ی بسیار آرند
ناله هم در شکن دام تو نتوان که مباد	خط آزادی مرغان گرفتار آرند
بلبل از شاخ گل افتد به زمین از مستی	گر سحر بوی خوشت جانب گل‌زار آرند
سخت بی چشم تو در عین خمارم، ای کاش	یک دو جامم ز در خانه خمار آرند
خون بها را نبرد نام فروغی در حشر	اگرش بر دم تیغ تو دگر بار آرند

گر به چین بویی از آن سنبل مشکین آرند

عوض نافه همی خون دل از چین آرند	گر به چین بویی از آن سنبل مشکین آرند
کز سر زلف دو تا چین به سر چین آرند	همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا
مگرش مزدهی وصل از بر شیرین آرند	کوه کن زنده نخواهد شدن از نفخه‌ی صور
کافران بهر نثارت بت سیمین آرند	گر تو زیبا صنم از کعبه در آیی در دیر
به امیدی که تو را بر سر بالین آرند	دردمندان همه در بستر حسرت مردند
تا بلاها به سر واعظ خودبین آرند	پرده ز آینه‌ی رخسار، خدا را بردار
کی توانند مثال از مه و پروین آرند	شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب
مزدهی سرو و گل و سوسن و نسرين آرند	گر پیام تو بیارند از آن به که مرا
عشق‌بازان تو یاد از غم دیرین آرند	هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط
مگر آن دم ز خم باده‌ی رنگین آرند	رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق

بهل ز صورت خوبت نقاب بردارند

که با وجود تو عشاق نقش دیوارند	بهل ز صورت خوبت نقاب بردارند
که پیش روی تو گل‌های گلستان خوارند	چگونه خواری عشق تو را به جان بکشم
که ساکنان درت از بهشت بیزارند	با خلد خواندمان شیخ شهر و زین غافل
شکستگان تو هم آه آتشین دارند	تو گر به سینه دل سخت آهنین داری
گرفتگان کمندت ز بس که بسیارند	به سخت‌گیری ایام هیچ کم نشوند
تو مست خوابی و خلقی ز غصه بیدارند	تو شادکامی و شهری مسخر غم عشق
که از طپانچه‌ی عشقت کبودرخسارند	به جز بنفشه نروید ز خاک پاکانی

حساب خون من افتاده است با قومی
 گناهکار تر از من کسی فروغی نیست

که خون بی گنهان را به هیچ نشمارند
 به کیش دولت اگر عاشقان گنه کارند

چون بتان دستی به ناز زلف پر چین می‌برند

چون بتان دستی به ناز زلف پر چین می‌برند
 چون شهیدان طلب را زنده می‌سازند باز

شیخ را از کعبه در بت‌خانه‌ی چین می‌برند
 چون خداوندان خوبی کوشش شاهی می‌زنند

کوه کن را بر سر بازار شیرین می‌برند
 چون به یاد چشم او اهل نظر را می‌کشند

صبر و آرام از دل عشاق مسکین می‌برند
 ترک جان می‌بایدم گفتن که این شیرین لبان

یک جهان کیفیت جام جهان‌بین می‌برند
 تنگ شد کار شکر امشب مگر میخوارگان

بوسه می‌بخشند، اما جان شیرین می‌برند
 هر که سر از عنبری خط جوانان می‌کشد

نقل مجلس را از آن لب‌های نوشین می‌برند
 من به باغی باغبانی می‌کنم با چشم تر

حلقه‌ها در حلقش از گیسوی مشکین می‌برند
 من به بزمی باده می‌نوشم که مستانش مدام

کز درختش دیگران گل‌های رنگین می‌برند
 من بتی را قبله می‌سازم که در دیر و حرم

مایه‌ی مستی از آن چشم خمارین می‌برند
 بر همه گردن فرازان سجده واجب می‌شود

اسم او را ممن و ترسا به تمکین می‌برند
 هم دعای دولتش خیل ملائک می‌کنند

چون به مجلس نام سلطان ناصرالدین می‌برند
 هر کجا بر تخت شاهی می‌نشیند شاد کام

هم غبار موکبش چشم سلاطین می‌برند
 چون فروغی در سر هر هفته می‌سازد غزل

نو عروس بخت را آن جا به آیین می‌برند
 نزد شاهش از پی احسان و تحسین می‌برند

آنان که در محبت او سنگ می خورند

آنان که در محبت او سنگ می خورند	خون را به جای بادهی گل‌رنگ می خورند
من تنگ‌دل ز رشک گروهی که در خیال	تنگ شکر از آن دهن تنگ می خورند
قومی که خشت می‌کده بالین نموده‌اند	باور مکن که حسرت اورنگ می خورند
زاهد شبی به حلقه‌ی مستان گذار کن	تا بنگری که می به چه آهنگ می خورند
گل های سرفکنده‌ی این باغ روز و شب	اندوه و آن دو سنبل شب رنگ می خورند
من خون دل به ناله خورم زان که اهل ذوق	می را به نغمه‌های خوش چنگ می خورند
نامم به ننگ در همه شهر شهره شد	کم نام آن کسان که غم ننگ می خورند
من خورده‌ام ز ناوک مژگان کودکی	زخمی که پر دلان به صف جنگ می خورند
مردم به دور نرگس مستش فروغیا	در عین حیرتم که چرا بنگ می خورند

تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند

تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند	کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
بر سر خاک شهیدان قدمی نه که مباد	دامن پاک تو در دامن محشر گیرند
پادشاهان سر راه تو گرفتند به عجز	چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند
خاک صاحب نظران را شود از دولت عشق	گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند
تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا	عوض لعل تو سرچشمه‌ی کوثر گیرند
پرده بر گیر ز رخساره که مردم کمتر	آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
لب شیرین به شکر خنده اگر بگشایی	کار را تنگ‌دلان تنگ به شکر گیرند
چاره‌ی درد مجانین محبت نبود	مگر آن سلسله جعد معنبر گیرند

باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند
خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند
آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم
دادخواهان به تظلم در داور گیرند

صورتگران که صورت دل خواه می کشند

صورتگران که صورت دل خواه می کشند
چون صورت تو می نگرند آه می کشند
جمعی شریک حال پراکنده‌ی من اند
کز طره‌ی تو دست به اکراه می کشند
لب تشنگان چاه زنخدان دلکشت
آب حیات دم به دم از چاه می کشند
یارب چه گلبنی تو که با نقش قامتت
سرو بلند را همه کوتاه می کشند
من مات صورت تو که در کارگاه حسن
خورشید را گدا و تو را شاه می کشند
تو در حجاب رفته به چندین هزار ناز
من منتظر که دامن خرگاه می کشند
می گیرد آفتاب ز دود درون ما
چون عنبرین نقاب تو بر ماه می کشند
ترسم خدا نکرده کشد از تو انتقام
این است اگر صعوبت عشق تو، رهروان
آهی که عاشقان به سحرگاه می کشند
برداشت عشق پرده به حدی که عاشقان
در اولین قدم، قدم از راه می کشند
بر لوح سینه نقش انا الله می کشند
فارغ ز رشک بوالهوسانم فروغیا
چون داغ عشق بر دل آگاه می کشند

مگر خدا ز رقیبان تو را جدا بکند

مگر خدا ز رقیبان تو را جدا بکند
عجب خیال خوشی کرده‌ام، خدا بکند
سزای مردم بیگانه را دهم روزی
که روزگار تو را با من آشنا بکند
خبر نمی‌شوی از سوز ما مگر وقتی
که آه سوختگان در دل تو جا بکند
بر آن سرم که جفای تو را به جان بخرم
در این معامله گر عمر من وفا بکند

قبول حضرت صاحب دلان نخواهد شد	اگر به درد تو دل خواهش دوا بکند
پسند خواجه ما هیچ بنده‌ای نشود	که قصد بندگی از بهر مدعا بکند
طریق عاشقی و رسم دلبری این است	که ما وفا بنماییم و او جفا بکند
کمال بندگی و عین خواجگی این است	که ما خطا بنماییم و او عطا بکند
ندانم این دل صدپاره را چه چاره کنم	خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
به یاد زلف و بناگوش او دلم تا چند	شب دراز بنالد، سحر دعا بکند
فروغی از پی آن نازنین غزال برو	که در قلمرو عشقت غزل سرا بکند

زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد

زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد	تا همایون سایه‌اش را بندگی از جان کند
چون وجودش نیک خواه شاه جم جاه است بس	فرستش بادا که نیکبهای بی پایان کند
نیک حال و نیک فال و نیک خوی و نیک خواه	نیک بخت آن کس که با وی جنبش جولان کند
پاک یزدان فطرت پاکش ز پاکی آفرید	تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند
شب در ایوانی که از جاهش حکایت کرده‌اند	صبح کیوان فلک تعظیم آن ایوان کند
سخت پیمان‌تر ندید از وی جهان سست عهد	مرد می‌باید که با مردی چنین پیمان کند
گر ز معماری ندارد اطلاعی پس، چرا	فکر آبادی برای هر دل ویران کند
هر لیمی را که بر خلق خوش او راه نیست	کی مشام خلق را مشکین و مشک افشان کند
هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را بسی	خود چنین کس را خدا البته صاحب نان کند
هر دلی کز نعمت الوان او آسوده نیست	عن قریب از آتش جوعش قضا بریان کند
هر ز پا افتاده پیری را گرفت از لطف دست	من جوان مردی ندیدم کاین همه احسان کند
کو جوادی همچو او کاندر حق بیچارگان	هر چه مقدورش بود در عالم امکان کند

درد جانها را ز فرط مکرمت درمان کند	داغ دلها را به دست مرحمت مرهم نهد
تا فلک ساقی صفت گردد زمین دوران کند	یارب از خم خانهات پیمانه‌اش در دور باد
جرعه‌ی باقی بنوشد عمر جاویدان کند	خضرسان از چشمه‌ی احسان هستی بخش نوش
زیور دفتر نماید زینت دیوان کند	بر فروغی لازم است اوصاف این بخشنده را

گر نرخ بوسه را لب جانان به جان کند

حاشا که مشتری سر مویی زیان کند	گر نرخ بوسه را لب جانان به جان کند
کاش استخوان سینه ما را نشان کند	چون از کرشمه دست به تیر و کمان کند
الا سری که سجده‌ی آن آستان کند	در دست هر کسی نفقت آستین بخت
اول علاج فتنه‌ی آخر زمان کند	گر عقل خواند از قد او خط ایمنی
کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند	گر عشقم آشکار شد، انکار من مکن
چندان مجال کو که مرا امتحان کند	من پیر سالخورده‌ام او طفل سالخورد
کو حالتی که فارغم از این و آن کند	گاهی ز می خرابیم و گاهی ز نی کباب
چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند	تنگ شکر شود همه کام و دهان من
کو عارفی که قول مرا ترجمان کند	سیمرغ کوه قاف حقیقت کنون منم
مرد خدا چسان گله از آسمان کند	باید رضا به حکم قضا بود و دم نزد
هر گه بیان از آن لب شکرشان کند	طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش

کاشکی ساقی ز لعلش می به جام من کند

چرخ مینا تا سحر گردش به کام من کند	کاشکی ساقی ز لعلش می به جام من کند
کاش دوزخ را خدا یک جا مقام من کند	گر به جنت هم نشین با ابلهان باید شدن

تا علاج سردی سودای خام من کند	گرم تر از آتش حسرت ببايد آتشی
طایر دولت کجا تمکین دام من کند	تا نریزم دانه‌های اشک رنگین را به خاک
گر چنین آهو رمی را بخت رام من کند	پنجه‌ای در پنجه‌ی شیر فلک خواهم زدن
گر چنین تابنده ماهی رو به یاد من کند	آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من
کو نظربازی که سیر صبح و شام من کند	با خیال روی و مویش غرق نور و ظلمتم
کو قیامت تا تماشای قیام من کند	قامتی دیدم که می‌گوید گه برخاستن
سیرگاهش را فلک در زیر گام من کند	گر بدان درگاه عالی گام من خواهد رسید
هر چه سلطان است از این منصب غلام من کند	گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
هر خطیبی خطبه در منبر به نام من کند	گر به درویشی برد نام مرا آن شاه حسن
شاه می‌باید که تحسین کلام من کند	گوهر شهوار شد نظم گهربارم بلی
لشکرت باید که تعظیم نظام من کند	ناصرالدین شه که فرماید به شاه اختران
گر نظر بر منظر ماه تمام من کند	دیگر از مشرق نمی‌تابد فروغی آفتاب

دل نداند که فدای سر جانان چه کند

گر فدای سر جانان نکند جان چه کند	دل نداند که فدای سر جانان چه کند
تا دهان تو به سرچشمه‌ی حیوان چه کند	لب شکر شکنت رونق کوثر بشکست
تا خم طره‌ی آن سلسله جنبان چه کند	جنبش اهل جنون سلسله‌ها را بگسست
تا قوی پنجه آن طره‌ی پیچان چه کند	گره‌ی کار مرا دست فلک باز نگرد
تا پریشانی آن زلف پریشان چه کند	جمع کردم همه اسباب پریشانی را
تا فروغ رخ آن ماه درخشان چه کند	شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد
تا که غمازی آن غمزه‌ی پنهان چه کند	رازم از پرده‌ی دل هیچ هویدا نشده‌ست

تا به پیمانه‌ی ما ساقی دوران چه کند	به خضر آب بقا داد و به جمشید شراب
تا سهی قامت آن سرو خرامان چه کند	جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست
تا قدح بخشی آن نرگس فتان چه کند	نرگس مست به باغ آمد و پیمانه به دست
تا شکر خنده‌ی آن پسته‌ی خندان چه کند	بسته‌های شکر از هند به ری آمده باز
تا صف آرایی آن صف زده مژگان چه کند	صف ترکان ختایی همه آراسته شد
تا علو نظر همت سلطان چه کند	پایه طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت
می‌نداند که به سرمایه‌ی عمان چه کند	ناصرالدین شه بخشنده که دست کرمش

چون دم تیغ تو قصد جان ستانی می‌کند

بار سر بر دوش جانان زان گرانی می‌کند	چون دم تیغ تو قصد جان ستانی می‌کند
دعوی زور آوری در ناتوانی می‌کند	چشم بیمار تو را نازم که با صاحب دلان
شرح حال خویش را در بی زبانی میکند	من غلام آن نظربازم که با منظور خود
بلبل دستان سرا هم داستانی می‌کند	حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر
دامن باغی که گل چین باغبانی می‌کند	چون نالد مرغ مسکینی که او را داده‌اند
صعوه با شهباز کی هم آشیانی می‌کند	من کجا و بزم آن شاهنشاه اقلیم حسن
برق آهم پس چرا آتش فشانی می‌کند	گر نه باد صبح دم در گلشن او جسته راه
ارغوانی رنگ ما را زعفرانی می‌کند	ساقیا من ده که آخر گنبد نیلوفری
زان که می دفع بلای آسمانی می‌کند	عافیت خواهی زمین بوس در می‌خانه باش
کاو وطن در کوی بی نام و نشانی می‌کند	رهروی از کعبه مقصود می‌جوید نشان
نقد جان را کی دریغ از یار جانی می‌کند	عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند

این دو بلای سیاه ولوله‌ی عالمند	زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند
خانه به دوشان عشق با ستمش خرمنند	حلقه به گوشان شوق با الممش خوش دلند
کارکنان خدا در همه جا محرمند	راهروان صفا از همه دل واقفند
مردم کوتاه نظر در غم بیش و کمند	خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست
کشته‌ی تیغ بلا، غرقه‌ی بحر غمند	عشق و سلامت مجو، زان که اسیران او
بر تن دل مردگان روح دگر دردمند	چون سحری سر کنند از لب جان بخش او
مالک آب حیات صاحب جام جمند	اهل خرابات را خوار مبین کاین گروه
زان که همه در جمال یوسف عیسی دمند	آیت پیغمبری داده بتان را خدا
شیفته را هم نشین سوخته را مرهمند	من به جنون خوش دلم زان که پری پیکران
در سر این ماجرا کارنمای همند	قتل فروغی خوش است زان که همه مهوشان

بتان به مملکت حسن پادشاهانند

ولی دریغ که بدخواه نیک خواهانند	بتان به مملکت حسن پادشاهانند
ولی ز فرقت جان سوز جسم گاهانند	ز اصل پرورش روح می‌دهند این قوم
هنوز تشنه‌لب خون بیگناه اند	به جای شیر ز بس خورده‌اند خون جگر
که در کمین ز چپ و راست کج کلاهانند	کجا کمان سلامت ز عرصه‌ای ما راست
که در پناهِش پیوسته بی پناهانند	به طاق آن خم ابرو شکستگی مرصاد
که کشتگان ره عشق بی گواهانند	گرت ز تیغ کشد غمزه‌اش گواه مخواه
که سر به سر همه بی مهر و دل سیاهانند	فروغی از پی خوبان ماه روی مرو

جمعی که مرهم جگر خسته‌ی منند

از جعد عنبرین همه عنبر به دامنند	جمعی که مرهم جگر خسته‌ی منند
خیلی که از دو زلف خداوند جوشنند	از تیر غمزه رخنه به جانم فکنده‌اند
با دشمنان موافق و با دوست دشمنند	من دشمنم به خیل نکویان که این گروه
زیرا که در شکستن دلها معینند	تعیین دل مکن بر خوبان سنگ دل
سیمین بران که سخت‌تر از کوه آهند	گر بشکنند شیشه‌ی دل را غریب نیست
از دستبرد فتنه‌ی ایام ایمنند	آنان که برده ساقی سرمست هوششان
شد وقت آن که پرده ز رویت براقکنند	بی پرده گشت راز من ای ماه خرگهی
افتادگان دام تو فارغ ز گلشنند	دل بستگان زلف تو آسوده از نجات
شهری ز دست عشق تو سرگرم شیونند	با آن که هیچ ناله به گوشت نمی‌رسد
کاسوده دل ز غمزه‌ی آن چشم رهنند	خلقی کنند منع فروغی به راه عشق

ای خنده تو راهزن کاروان قند

ما نیش عشق خورده و لعل تو نوشند	ای خنده تو راهزن کاروان قند
از هم جدا جدا شد و بیریده بندبند	برخاست نیشکر که ز قد تو دم زند
آتش زدی به عالم از آن خال چون سپند	مردم سپند بر سر آتش نهند و تو
خودرای و خودنما، خودآرای خودپسند	ماهی ندیده‌ام چو تو در چارسوی حسن
چون شعله‌ای که از سر آتش شود بلند	بالا گرفت آه من از شمع قد تو
تو سر به سر ملاحظت من خسته گزند	من مو به مو جراحی و جعد تو مشک بو
دل ز اشتیاق موی تو در مویه تا به چند	چشم از فراق روی تو در گریه تا به کی

عشاق را کشیده‌ای از زلف چین به چین	آفاق را گرفته‌ای از خم به خم کمند
جمعی اسیر آن سر زلفین تاب دار	شهری شهید آن خم ابروی تیغ بند
بیرون نمی‌رود غم لیلی به هیچ روی	عاقل نمی‌شود دل مجنون به هیچ بند
بر آن دو زلف دست فروغی نمی‌رسد	بی همت بلند خداوند هوشمند

هر جا حدیث حسن تو تقریر می‌کنند

هر جا حدیث حسن تو تقریر می‌کنند	آیات رحمت است که تفسیر می‌کنند
یارب چه صورتی تو که در کارگاه چشم	مردم همی خیال تو تصویر می‌کنند
هر خواب فتنه‌خیز که بینند مردمان	آن را به چشم مست تو تعبیر می‌کنند
خون می‌چکد ز خامه‌ی خونین دلان شوق	چون نامه فراق تو تحریر می‌کنند
دل بسته‌ام به زلف تو زیرا که عاقلان	دیوانه را به حلقه‌ی زنجیر می‌کنند
خرسندم از خرابی دل زان که عاقبت	ویران‌سرای عشق تو تعمیر می‌کنند
در صیدگاه عشق همه زخم کاری است	اول ترحمی که به نخجیر می‌کنند
عشقم کشیده بر سر میدان لشکری	کز غمزه کار خنجر و شمشیر می‌کنند
ملکی که در تصرف شاهان نیامده	ترکان به یک مشاهده تسخیر می‌کنند
کاری که از کمند نیاید، سهی قدان	از حلقه حلقه‌ی زلف گره گیر می‌کنند
شاهان همه اسیر بتان سیاه چشم	این آهوان نگر که چه با شیر می‌کنند
مژگان او به جان فروغی کجا رسد	کی لاشه را نشان چنین تیر می‌کنند

هر که را که بخت، دیده می دهد، در رخ تو بیننده می کند

هر که را که بخت، دیده می دهد، در رخ تو بیننده می کند	وان که می کند سیر صورتت، وصف آفریننده می کند
خوی ناخوشش می کشد مرا، روی مهوشش زنده می کند	یار نازنین هر چه می کند، جمله را خوشانده می کند
هر گه از درش خیمه می کنم، جامه می درم، نعره می زنم	من به حال دل گریه می کنم، دل به کار من خنده می کند
هست مدتی کان شکر دهن، می دهد مرا ره در انجمن	من حکایت از رفته می کنم، او حدیث از آینده می کند
گر در این چمن من به بوی یار، زندگی کنم بس عجب مدار	کز شمیم خود باد نوبهار، خاک مرده را زنده می کند
چون به روی خود پرده می کشد، روز روشنم تیره می شود	چون به زلف خود شانه می زند، خاطر من پراکنده می کند
چون به بام حسن می زند علم، ماه را پس پرده می برد	چون به باغ ناز می نهد قدم، سرو را سرافکنده می کند
کاسه ی تهی هر چه باقی است، پر کننده اش دست ساقی است	ما در این گمان کانچه می کند، آسمان گردنده می کند
گاه می دهد جام می به جم، گاه می زند پشت پا به غم	پیر می فروش از سر کرم، کارهای فرخنده می کند
جام باده چیست، کشتی نجات، باده خور کز اوست مایه ی حیات	ورنه عاقبت سیل حادثات، خانه ی تو برکنده می کند
گاهی آگهم، گاه بی خیر، گاه ایمنم، گاه در خطر	گاهم اختیار شاه تاجور، گاهم اضطرار بنده می کند
نو عروس بخت هر شب از دری، جلوه می دهد ماه انوری	وان چه می کند مشق دلبری، بهر خان بخشنده می کند
خازن ملک، گنج خوش دلی، نام او حسین، اسم وی علی	کز جبین اوست هر چه منجلی، آفتاب تابنده می کند
زان فروغی از شور آن پری، مشتهر شدم در سخنوری	کز فروغ خود مهر خاوری، ذره را فروزنده می کند

آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند

آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند	دل سوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
فردای قیامت که حساب همه خواهند	خونین کفنان هیچ حساب از تو نخواهند
گر بی گنهان را کشی امروز به محشر	تقصیر تو بخشند و عقاب از تو نخواهند

گر خون محبان خوری از تاب محبت	پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند
قومی که جگر سوخته آتش عشقند	شاید که بجز باده‌ی ناب از تو نخواهند
جمعی که به بیداریشان کام ندادی	جور است که یک بوسه به خواب از تو نخواهند
تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب	صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند
مردم ز سیه چشم تو در میکده‌ی عشق	مستند به حدی که شراب از تو نخواهند
هر جا که برآید ز غمت ناله‌ی عشاق	ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند
الحق که غزالان سیه چشم فروغی	حیف است غزلهای خوش آب از تو نخواهند

گر ز غلامیش نشانت دهند

گر ز غلامیش نشانت دهند	سلطنت کون و مکانت دهند
بنده‌ی او شو که یک التفات	خواجه‌گی هر دو جهانت دهند
پیروی پیر خرابات کن	تا شرف بخت جوانت دهند
دامن رندان سبک سیر گیر	تا همه دم رطل گرانت دهند
سر به خط ساقی گل چهره نه	تا ز قضا خط امانت دهند
باده‌ی مستانه بنوش آشکار	تا خبر از راز نهانت دهند
تا نرسد جان تو بر لب کجا	نوشی از آن گنج دهانت دهند
گر نگری لعل گهربار او	دیده‌ی یاقوت فشانند دهند
گر بدری پرده‌ی تن را ز هم	ره به سراپرده جانت دهند
در عوض خاک در او مگیر	گر همه گلزار جنانت دهند
کاش فروغی شب هجران دوست	تا به سحر تاب و توانت دهند

عاشقی کز خون دل جام شرابش می دهند

عاشقی کز خون دل جام شرابش می دهند	چشم تر، اشک روان، حال خرابش می دهند
هر که را امروز ساقی می کشد پای حساب	ایمنی از هول فردای حسابش می دهند
هر که ماهی خدمت می را به صافی می کند	سالها فرماندهی آفتابش می دهند
هیچ هشیاری نمی خواهد خمار آلوده‌ای	کز لب میگون او صهبای نابش می دهند
گرد بیداری نمی گردد کسی در روزگار	کز خمارین چشم او داروی خوابش می دهند
تشنه کامی کز پی ابروی ترکان می رود	آخر از سرچشمه شمشیر آبش می دهند
هر که اول زان صف مزگان سالی می کند	آخر الامر از دم خنجر جوابش می دهند
گر کمند حلق عاشق طره‌ی معشوق نیست	پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش می دهند
چون ز جعد پر گره آن ترک می سازد زره	ره به جیش خسرو مالک رقابش می دهند
ناصرالدین شاه غازی آن که در میدان جنگ	فتح و نصرت بوسه بر زرین رکابش می دهند
کی فروغی روز وصل او به راحت می رود	بس که شبها از غم هجران عذابش می دهند

هر که را کار بدان چشم دل آزار بود

هر که را کار بدان چشم دل آزار بود	عجیبی نیست گرش کشته شدن کار بود
شاهد ار می طلبی بر سر این کار ز من	نظم دربار شهنشاه جهاندار بود
من قوی پنجه و چشم تو ز بیماران است	کس شنیده‌ست قوی کشته‌ی بیمار بود
دانی از بهر چه شب تا به سحر بیدارم	چشم عاشق همه شب باید بیدار بود
من به جز چشم سیه مست تو کم تر دیدم	ترک مستی که پی مردم هشیار بود
کرده تا چشم تو از غمزه اسیرم گفتم	شیرگیری صف آهوی تاتار بود

کی کند در همه عمرش هوس آزادی	آن که در حلقه‌ی زلف تو گرفتار کند
گر تو صیاد دل اهل محبت باشی	دام البته به از دامن گلزار بود
تو به هر جا که روی سنبل پر چین بر دوش	خاک مشکین شود و مشک به خروار بود
زین تطاول که دل از طره‌ی طرار تو دید	گر بدادش برسد شاه سزاوار بود
دادگر خسرو بخشنده ملک ناصر دین	کافتاب فلکش حاجب دربار بود
گر نه منظور فروغی به حقیقت شاه است	پس چرا خاطر او مشرق انوار بود

دل دیوانه‌ی من قابل زنجیر نبود

دل دیوانه‌ی من قابل زنجیر نبود	ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود
دوش با طره‌اش از تیرگی بخت مرا	گله‌ای بود ولی قدرت تقریر نبود
عشق می‌گفتم و می‌سوختم از آتش عشق	که در این مساله‌ام فرصت تفسیر نبود
کی جهان سوختی از عشق جهان سوز اگر	در جهان جلوه‌ی آن حسن جهان گیر نبود
بس که سرگرم به نظاره‌ی قاتل بودم	هیچ آگاهی از ضربت شمشیر نبود
یارب این صید فکن کیست که نخجیرش را	خون دل می‌شد و دل با خبر از تیر نبود
نازم آن شست کمان کش که به جز پیکانش	خواهشی در دل خون گشته‌ی نخجیر نبود
با غمش گر نکنم صبر، فروغی چه کنم	که جز این قسمتم از عالم تقدیر نبود

شب که در حلقه‌ی ما زلف دل آرام نبود

شب که در حلقه‌ی ما زلف دل آرام نبود	تا به نزدیک سحر هیچ دل آرام نبود
حلقه‌ی دام نجات است خم طره‌ی دوست	وای بر حالت مرغی که در این دام نبود
جز بدان آهوی وحشی که به من رام نگشت	دل وحشت‌زده با هیچ کسم رام نبود

یار در کشتن من این همه انکار نداشت	گر در این کار مرا غایت ابرام نبود
منت پیک صبا را نکشیدم در عشق	که میان من او حاجت پیغام نبود
من از انجام جهان واقفم از دولت جام	که به جز جام کسی واقف از انجام نبود
می خور ای خواجه که زیر فلک مینایی	خون دل خورد حریفی که می آشام نبود
خم فرح بخش نمی گشت اگر باده نداشت	خم سرانجام نمی جست اگر جام نبود
چشم بد دور که در چشمه‌ی نوش ساقی	نشه‌ای بود که در باده‌ی گلفام نبود
مایل گوشه‌ی ابروی تو بودم وقتی	که نشان از مه نو بر لب این بام نبود
جلوه‌گر حسن تو از عشق من آمد آری	صبح معلوم نمی گشت اگر شام نبود
فتنه در شهر ز هر گوشه نمی شد پیدا	چشم فتان تو گر فتنه‌ی ایام نبود
کفر زلف تو گرفتی همه عالم را	ناصرالدین شاه اگر خسرو اسلام نبود
آن خدیوی که فروغی خبر شاهی او	داد آن روز که از خاتم جم نام نبود

مانع رفتن بجز مهر و وفای من نبود

مانع رفتن بجز مهر و وفای من نبود	ور نه در کوی بتان بندی به پای من نبود
گر نبودی کوه اندوه محبت در میان	لقمه‌ای هرگز بقدر اشتهای من نبود
دانی از بهر چه کامم را دهان او نداد	انتها در خواهش بی منتهای من نبود
آن که در هر پرده نقش صورت شیرین کشید	با خبر از شاهد شیرین ادای من نبود
حلقه‌ی گیسوی او با من سر سودا نداشت	ور نه کوتاهی ز اقبال رسای من نبود
تا فتادم در قفای چشم سحرانگیز او	کو نظر بازی که چشمش در قفای من نبود
عرصه‌ی نازش که از اندازه بیرون رفته بود	تنگ شد از کشتگان چندان که جای من نبود
گر شهیدان را به محشر خون بها خواهند داد	پس چرا قاتل به فکر خون بهای من نبود

از پس آتش زدن خاکسترم برباد داد	این عنایت‌های گوناگون سزای من نبود
من که الا عاشقی جرمی نکردم هیچ وقت	این عقوبت‌های پی در پی جزای من نبود
صد گره زلفش گشود اما ز کار دیگران	صد نگه چشمش نمود اما برای من نبود
عقده‌ها زد بر دل گویا که آن زلف بلند	واقف از عدل شه کشورگشای من نبود
ناصرالدین شاه عادل آن که هنگام دعا	جز بقای دولت او مدعی من نبود
از دعا آخر فروغی حاصلم شد مدعا	تا نپنداری اجابت در دعای من نبود

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود	این همه مستی خلق از قدح باده نبود
سبب باده ننوشیدن زاهد این است	که سراسر همه اسباب وی آماده نبود
دوش در دامن پاک صنم باده‌فروش	اثری بود که در دامن سجاده نبود
تا به درها نیروی هر سحری کی دانی	که دری غیر در میکده بگشاده نبود
هر که دل بردن معشوق ببند داند	که گناه از طرف عاشق دل داده نبود
هر گز ایجاد نمی‌کند خدا آدم را	عین مقصود گر آن شوخ پری زاده نبود
قاصد ار دوست به سویم نفرستاد خوشم	که میان من و او جای فرستاده نبود
روز محشر به چه امید ز جا بر خیزد	هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود
واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن	هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود
با که من قابل قلاده نبودم هر گز	یا سگ کوی تو محتاج به قلاده نبود
کی فروغی ز فلک سر خط آزادی داشت	گر به درگاه ملک بنده‌ی آزاده نبود
آفتاب فلک جود ملک ناصر دین	که به قدر کرشم گوهر بیجاده نبود

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود	بوسه‌گاه لب رندان لب پیمانه نبود
گوشه چشمش اگر نشه ندادی می را	یک جهان مست به هر گوشه‌ی می‌خانه نبود
مایه‌ی مستی ما باده نبودی هرگز	ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
بعد چندی که شدم داخل کاشانه‌ی دوست	آن هم از دشمنی چرخ به کاشانه نبود
آشنای حرمی بوده‌ام از جذبه‌ی عشق	که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم	گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
من به هر کشوری از عشق نبودم رسوا	گر به هر مجلسی از حسن تو افسانه نبود
پرتو روی تو آتش به دلم زد وقتی	که به پیرامن شمع این همه پروانه نبود
تا سر زلف تو شد سلسله‌چنبران جنون	کس ندیدم به همه شهر که دیوانه نبود
با وجود غزل شاه فروغی چه کند	زان که در طبع گدا گوهر یک دانه نبود
تاج بخشنده خورشید ملک ناصر دین	که رهین فلک از همت مردانه نبود

آشوب شهر طلعت زیبای او بود

آشوب شهر طلعت زیبای او بود	زنجیر عقل جعد چلیپای او بود
ما و دلی که خسته تیر بالای عشق	ما و سری که بر سر سودای او بود
بالای او مرا به بلا کرد مبتلا	یعنی بلا نتیجه‌ی بالای او بود
بر خاک پای ماه من ار سر نسوده مهر	پس چارمین سپهر چرا جای او بود
هشیاریش محال بود روز رستخیز	هر کس که مست نرگس شهلای او بود
روزی که پاره می‌شود از هم طناب عمر	امید من به زلف سمن سای او بود

هر سر سزای افسر زرین نمی‌شود	الا سری که خاک کف پای او بود
هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده‌ای	افسانه‌ای ز لعل شکرخای او بود
هر انجمن که جلوه‌ی فردوس دیده‌ای	دیباچه‌ای ز روی دل آرای او بود
دانی قیامت از چه ندارد سر قیام	در انتظار قامت رعناى او بود
شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلک	خورشید یک فروغ ز سیمای او بود

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود	آه از این راه که باریک تر از موی تو بود
رهرو عشق از این مرحله آگاهی داشت	که ره قافله‌ی دیر و حرم سوی تو بود
گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید	که سر همت ما بر سر زانوی تو بود
پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد	بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود
پنجه‌ی چرخ ز سر پنجه‌ی من عاجز شد	که توانایی‌ام از قوت بازوی تو بود
زان شکستم به هم آینه‌ی خودبینی را	که نگاهم همه در آینه‌ی روی تو بود
بیر پیمان‌کشان شاهد من بود مدام	که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم	که قیامت مثل از قامت دل‌جوی تو بود
ماه نو کاسته از گوشه‌ی گردون سر زد	که خجالت‌زده‌ی گوشه‌ی ابروی تو بود
نفس خرم جبریل و دم باد مسیح	همه از معجزه‌ی لعل سخنگوی تو بود
مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید	زان که هم صورت و هم سیرت و هم خوی تو بود
هیچ کس آب ز سرچشمه‌ی مقصود نخورد	مگر آن تشنه که جایش به لب جوی تو بود
دوش با ماه فروزنده فروغی می‌گفت	کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود

به کویش دوش یا رب یا ربی بود

که را یارب ندانم مطلبی بود	به کویش دوش یا رب یا ربی بود
ز حق مگذر که خوش روز و شبی بود	شب و روزی که در می‌خانه بودیم
که جاننش بر لب از شیرین لبی بود	کسی داند حدیث تلخ کامی
به چرخم گر فروزان کوکی بود	نبودم تیره‌روز از عشق آن ماه
نمی‌دانم چه سیمین غبغبی بود	بهای اشک سیمین ندانست
تو پنداری قمر در عقربی بود	رخ زیبای او در چنبر زلف
که عشق اولی تر از هر مذهبی بود	از آن رو کافر عشقم فروغی

تا به رخ چین سر زلف تو لرزان نشود

همه جا قیمت مشک ختن ارزان نشود	تا به رخ چین سر زلف تو لرزان نشود
حلقه‌ی موی تو گر سلسله جنبان نشود	دل یک سلسله دیوانه نجنبد از جای
آن که در حلقه‌ی زلف تو پریشان نشود	راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
آن که در صورت زیبای تو حیران نشود	پیش صاحب نظران صورت بر دیوار است
هرگز آلوده به سر چشمه‌ی حیوان نشود	خضر اگر بوسه زند لعل می‌آلود تو را
سر به سر با خبر از گردش دوران نشود	تا دمدام نکشد جام لبالب ساقی
لایق بندگی حضرت انسان نشود	تا کسی خواجگی هر دو جهان را نکند
قابل تربیت مهر درخشان نشود	تا کسی ذره صفت پاک نگردد در عشق
کز دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود	دوش با آن مه تابنده فروغی می‌گفت

گر آن صنم ز پرده پدیدار می شود

تسبیح شیخ حلقه‌ی زنار می شود	گر آن صنم ز پرده پدیدار می شود
مسجد رواق خانه‌ی خمار می شود	ساقی بدین کرشمه اگر می کند به جام
آفاق پر ز نافه‌ی تاتار می شود	گر دم زند ز طره‌ی او باد صبح دم
آخر بدان کمند گرفتار می شود	هر کس که منع من کند از تار زلف او
حایل میانه‌ی من و دلدار می شود	جایی رسید غیرت عشقم که جان پاک
مخرام سوی باغ که گل خار می شود	ای گلبن مراد بدین تازه نازکی
خوابیده فتنه‌ایست که بیدار می شود	خیزد چو چشم مست تو از خواب بامداد
پنداشتم که مست تو هشیار می شود	شد روز رستخیز و نیامد دلم به هوش
محروم آن که محرم اسرار می شود	مهجورم از وصال تو در عین اتصال
در کیش اهل عشق گنهکار می شود	هر تن که سر نداد فروغی به پای دوست

پیش من کام رقیب از لعل خندان می دهد

از یکی جان می ستاند بر یکی جان می دهد	پیش من کام رقیب از لعل خندان می دهد
هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان می دهد	می گشاید تا ز هم چشمان خواب آلوده را
زخم مرهم می گذارد، درد درمان می دهد	می کشد عشقم به میدانی که جان خسته را
دل به دلبر می سپارد جان به جانان می دهد	خوابم از غیرت نمی آید مگر امشب کسی
خانه‌ی همسایه را یک سر به توفان می دهد	گر چنین چشم ترم خون آب دل خواهد فشاند
هر دم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان می دهد	من که دست چرخ را می پیچم از نیروی عشق
زان که گاهی کام دل‌های پریشان می دهد	یارب از آن موی مسلسل را پریشانی مباد

دست او می‌گیرد و بر دست هجران می‌دهد	وای بر حال گرفتاری که دست روزگار
نسبت می‌را کجا با آب حیوان می‌دهد	هر که می‌بوسد لب ساقی به حکم می‌فروش
گوهر ارزنده‌اش را سخت ارزان می‌دهد	یک جهان جان در بهای بوسه می‌خواهد لبش
گفته‌ی خود را به سلطان سخن‌دان می‌دهد	تا فروغی گفتگو زان شکرین لب می‌کند
نطق گوهربار او خجلت به مرجان می‌دهد	ناصرالدین شاه غازی آن که در میدان جنگ

جان سپاری به ره غمزه‌ی جانان باید

تیرباران قضا را سپر از جان باید	جان سپاری به ره غمزه‌ی جانان باید
دامن کفر رها کن گرت ایمان باید	بگذر از هر دو جهان گر سر وحدت داری
هر که را بویی از آن زلف پریشان باید	از پریشانی اگر جمع نگردد غم نیست
هر که را کامی از آن غنچه‌ی خندان باید	گریه چون ابر بهاری چه کند گر نکنند
خاکش اندر لب و چاکش به گریبان باید	آن که منع دلم از چاک گریبان تو کرد
زان که بر دامن جو سرو خرامان باید	چشم من قامت دل جوی تو را می‌جوید
تشنه کامان تو را چشمه‌ی حیوان باید	عاشقان جز دهند هیچ نخواهند آری
شمع افروخته را رو به شبستان باید	عکس رخسار تو در چشم من افتاد آری
که گلستان تو را مرغ غزلخ وان باید	از سر کوی تو حیف است فروغی برود

هر جا که به طنازی، آن سرو روان آید

دل بر سر دل ریزد، جان از پی جان آید	هر جا که به طنازی، آن سرو روان آید
کز رهگذر خوبان حسرت نگران آید	حسرت نبرد عاشق جز بر دل مشتاقی
فریاد که از دستش یک شهر به جان آید	شهری به ره آن مه، خون در دل و جان بر لب

هرگز نتوان رفتن بیرون ز کمین گاهی	کان ترک شکارافکن با تیر و کمان آید
باید که تنم گردد چون موی به باریکی	شاید به کنار من آن موی میان آید
مشکل ز وجود من ماند اثری باقی	وقتی که به سر رفتم آن جان جهان آید
آنجا که تو بنشین، خلقی به فغان خیزد	وانجا که تو برخیزی، شهری به امان آید
ترسم ندهی راهم در صحن گلستان	تا تازه بهارت را آسیب خزان آید
اندوه نمی‌ماند در عشق فروغی را	هر گه به دل تنگش آن تنگ دهان آید

همه جا تیر تو بر سینه‌ی ما می‌آید

همه جا تیر تو بر سینه‌ی ما می‌آید	جان به قربان خدنگ که به جا می‌آید
جوی خون می‌رود از چشمه‌ی چشمم بر خاک	بر سرم بین که ز دست تو چه‌ها می‌آید
گر دل از سنگ جفای تو ننال چه کند	شیشه هنگام شکستن به صدا می‌آید
صف عشاق به یک چشم زدن بر هم زد	یارب این صف زده مزگان ز کجا می‌آید
سخت شد بر دل من کار به حدی در عشق	که به سر وقت من آن سست وفا می‌آید
من ز خود می‌روم و یار قدح می‌بخشد	تشنه جان می‌دهد و آب بقا می‌آید
همه اخوان صفا بر سر وجدند مگر	صنم ماست که از روی صفا می‌آید
می‌رسد جلوه‌گر آن سرو خرامان ای دل	مستعد باش که توفان بلا می‌آید
مگر اندیشه‌ام از روی خطا رفت که باز	ترک سر مست من از راه خطا می‌آید
جمعی افتاده به هر گوشه پریشان حالند	مگر از سنبل او باد صبا می‌آید
از سر ریختن خون فروغی مگذر	چون به میدان تو در عین رضا می‌آید

دل به حسرت ز سر کوی کسی می آید

مرغی از سدره به کنج قفسی می آید	دل به حسرت ز سر کوی کسی می آید
تا بدانی که چه‌ها بر مگسی می آید	شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان
زان که رهرو به صدای جرسی می آید	در ره عشق پی ناله دل باید رفت
عاشقی می‌رود و بوالهوسی می آید	می‌روم گریه‌کنان از سر کویی کانجا
شحنه‌ای می‌گذرد یا عسسی می آید	کردیم مست به نوعی که ندانم امشب
وین میسر نشود تا نفسی می آید	نفسی با تو به از زندگی جاوید است
من در اندیشه که فریادرسی می آید	تو ستم پیشه برآنی که بستانی همه عمر
دل شهری ز پی ملتسمی می آید	در گذرگاه تو ای چشم و چراغ همه شهر
پس چرا بر سر این راه بسی می آید	گر نه در راه تو گم کرد فروغی دل را

گر به کاری نزنم دست به جز عشق تو شاید

مرد باید نزند دست به کاری که نباید	گر به کاری نزنم دست به جز عشق تو شاید
من سر زلف تو گیرم، اگر از دست برآید	چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتان را
کاروان سحر از هر طرفی مشک نساید	گر گذارش به سر زلف دوتای تو نیفتد
پس از این طوطی خوش لهجه، شکر هیچ نخاید	گر بدین پسته‌ی خندان گذری در شکرستان
شانه‌گر زلف گره‌گیر تو از هم نگشاید	گر گشاید گره از کار فرو بسته‌ی دلها
که ز آیینهای دل گرد کدورت بزدايد	من به جز روی دل‌آرای تو آینه ندیدم
مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفرزاید	ترسم این باده که دور از لب میگون تو خوردم
تا از این پیشه چه پیش آید و این شیشه چه زاید	پیشه‌ی من شده در میکده‌ها شیشه کشیدن

هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما	بیش ازین جور به عشاق جگر خسته نشاید
شادباش از دهدت وعده‌ی دیدار به محشر	در سر وعده اگر وعده‌ی دیگر ننماید
لایق بزم شهنشه نشود بزم فروغی	تا ز سودای غزالان غزلی خوش نسراید
ناصردین شه منصور که در معرکه، تیغش	جان دشمن بستاند، سر اعداد بریاید

به امیدی که وفا خواهم دید

به امیدی که وفا خواهم دید	از تو تا چند جفا خواهم دید
تا کی از لعل شراب آلودت	غیر را کامروا خواهم دید
گر توان وصل تو را دید بخواب	این چنین خواب کجا خواهم دید
طاق ابروی تو گر قبله شود	خوش اثرها ز دعا خواهم دید
تا سر زلف تو در دست من است	مشک چین را به خطا خواهم دید
حسن تو پرده ز چشمم برداشت	تا ازین پرده چها خواهم دید
گر تو شمشیر زنی مردم را	چشم حسرت به قفا خواهم دید
گر کمان دار تویی دلها را	هدف تیر بلا خواهم دید
هر کجا قامت تو بنشیند	بس قیامت که به پا خواهم دید
گر کف پای نهی بر سر خاک	خاک را آب بقا خواهم دید
مگر آن ماه فروغی دیدی	که فروغت همه جا خواهم دید

هر کس که دید روی تو آهی ز جان کشید

هر کس که دید روی تو آهی ز جان کشید	هر دل که شد اسیر تو دست از جهان کشید
هر خون که ریختی تو به محشر نشد حساب	پنداشتم حساب تو را می‌توان کشید

دیشب به یاد قد تو از دل کشیده‌ام	آهی که انتقام من از آسمان کشید
آن را که چرخ داد به کف سر خط امان	خود را به زیر سایه پیر مغان کشید
یک بارگی خصومت عشاق و بوالهوس	برخاست از میانه چو تیغ از میان کشید
ابروی او که مایه‌ی چندین گشایش است	منت خدای را که به قلم کمان کشید
مسکین کسی که داد ز کف آستین تو	مسکین تر آن که پای از آن آستان کشید
این است اگر تطاول گلچین و باغبان	باید قدم فروغی از این گلستان کشید

گر در آید شب عید از درم آن صبح امید

گر در آید شب عید از درم آن صبح امید	شب من روز شود یک سر و روزم همه عید
خستگیهای مرا عشق به یک جو نگرفت	لاغریهای مرا دوست به یک مو نخرید
غنچه‌ای در همه گل‌زار محبت نشکفت	گلبنی در همه بستان مودت ندמיד
هم سحابی ز بیابان مروت نگذشت	هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
صاف بی‌درد کس از ساقی این بزم نخورد	گل بی خار کس از گلبن این باغ نچید
نه مسلمان ز قضا کام‌روا شد نه یهود	نه شقی مطلبش از چرخ برآمد نه سعید
رهروی کو که درین بادیه از ره نفتاد	پیروی کو که درین معرکه در خون نتپید
نیک بخت آن که در این خانه نه بگرفت و نه داد	تیزهوش آن که در این پرده نه بشنید و نه دید
از مرادت بگذر تا به مرادت برسی	که ز مقصود گذشت آن که به مقصود رسید
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم	که در خانه بستیم و شکستیم کلید
ما فروغی به سیه‌روزی خود خوشنودیم	ز آن که هرگز نتوان منت خورشید کشید

بگشا به تبسم لب شیرین شکر بار

بگشا به تبسم لب شیرین شکر بار	کز تنگ دهانت به شکر تنگ شود کار
یک قوم ز ابروی تو در گوشه‌ی محراب	یک طایفه از چشم تو در خانه‌ی خمار
از تابش رخسار تو یک شهر بر آذر	وز نرگس بیمار تو یک قوم در آزار
آنجا که ز خطت اثری سجده برد مور	و آنجا که ز زلفت خبری مهره نهد مار
هم برده ز جعد تو صبا نافه به خرمن	هم خورده ز لعل تو امل باده‌ی خروار
هم شربت‌ی از لعل تو در دکه‌ی قناد	هم نکه‌تی از جعد تو در طبله‌ی عطار
در چنبر گیسوی تو بس عنبر سارا	در حقه‌ی یاقوت تو بس لال شهوار
یک جمع پراکنده‌ی آن سنبل پیچان	یک شهر جگر خسته‌ی آن نرگس بیمار
رازم همه افشا شد از آن عمره‌ی عمار	عقلم همه سودا شد از آن طره‌ی طرار
معشوق نداند غم محرومی عاشق	آزاد ندارد خبر از حال گرفتار

ای ز رخت صبح و شام کاسته شمس و قمر

ای ز رخت صبح و شام کاسته شمس و قمر	شاهد شیرین کلام، خسرو فرخ سیر
ای لب عشاق تو، بوسه‌زن ساق تو	سینه‌ی مشتاق تو، تیر بلا را سیر
کوی تو ای دلبر، کعبه‌ی اهل صفا	روی تو ای خوش لقا، قبله‌ی اهل نظر
سنبلت ای گل عذار، بر سر نسرين گذار	هم طبق گل بیار، هم رمق دل ببر
زلف زره‌پوش تو، درع برو دوش تو	کوتاه از آغوش تو دست قضا و قدر
چاک گریبان تو، صحن گلستان تو	سنبل پیچان تو، چنبر باد سحر
ذکر تو کام زبان، فکر تو روح و روان	داغ تو بهتر ز جان، داد تو خوش تر ز سر

مشک‌تر از روی تو، ریخته در کوی تو
در هوس بوی تو، شهری خونین جگر

چند ز آهوی چین، دم زنی ای هم نشین
چشم سیاهش بین، روز فروغی نگر

منت خدای را که خداوند بی‌نیاز

منت خدای را که خداوند بی‌نیاز
عمر دوباره داد به شاه گدانواز

داری تخت ناصر دین شاه تاجور
کز فضل کردگار بود عمر او دراز

تا سرکشان دیومنش را کشد به خون
پا بر سر سریر سلیمان نهاد باز

مستوفی قلمرو او مالک عراق
طغرانیس دفتر او والی حجاز

ارکان خصم سوخته از قهر خصم سوز
کار زمانه ساخته از لطف کارساز

هم دوستان او همه در عیش و در نشاط
هم دشمنان او همه در سوز و در گداز

هم شحنه در ولایت اوباش ذوالجلال
هم فتنه در ممالک او مست خواب ناز

هم در دعای او همه مردان پاک دل
هم در ثنای او همه رندان پاک‌باز

جز با محب او نتوان گشتن آشنا
جز از عدوی او نتوان کرد احتراز

ایجاد اوست باعث امنیت جهان
زان رو وجوب یافت دعایش به هر نماز

گر او نبود مانع ترکان فتنه‌جو
آسودگی نبود جهان را ز ترک تاز

شاهی که تا ابد شده از فیض مدح او
هم خامه با طراوت و هم نامه با طراز

تا روز رستخیز همین است شاه و بس
وین نکته آشکار بود نزد اهل راز

شعر از علو طبع فروغی است سربلند
شاعر ز سجده‌ی در شه باد سرفراز

بسته‌ی زلف تو شوریده سرانند هنوز

تشنه‌ی لعل تو خونین جگرانند هنوز	بسته‌ی زلف تو شوریده سرانند هنوز
که حریفان همه در خواب گرانند هنوز	ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش
که به سودای رخت جامه درانند هنوز	حال عشاق تو گل‌های گلستان دانند
سنگ بر سینه زنان سیم پرانند هنوز	از غم سینه‌ی سیمین تو ای سیمین ساق
واله حسن تو صاحب نظرانند هنوز	نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز	کاش برگردی از این راه که ارباب امید
که همه بنده‌ی زرین کمرانند هنوز	هیچ کس را نرسد دعوی آزادی کرد
دیگران قید جهان گذرانند هنوز	همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت
کز سر مهر به کام دگرانند هنوز	کامی از ماهوشان هیچ فروغی مطلب

در سر کوی وفا با کوه کن هم گام باش

جان شیرین را به شیرین بخش و شیرین کام باش	در سر کوی وفا با کوه کن هم گام باش
ور نه در بازارها رسوای خاص و عام باش	گر زلیخا نیستی پیراهن یوسف مدر
یا به عمر خویشتن قانع به یک بادام باش	یا به دور چشم او لاف نظر بازی مزین
گر نداری تاب این سوزنده آتش خام باش	سوخت عشق آتشین هم شمع و هم پروانه را
گر تو هم جوینده‌ی کامی مرید جام باش	تا مرید جام شد جمشید کامش را گرفت
تا بگیری زلف او افتاده هر دام باش	تا بیابی خال او جوینده‌ی هر دانه شو
تا قیامت مالک اقلیم صبح و شام باش	پیش روی و موی او سر خط مملوکی بده
بنده‌ی آن سرو سیمین ساق سیم اندام باش	گر برای سیم باید بندگی کردن گرفت

بسته‌ی زلف سیاهش با هزار ابرام باش	خسته‌ی تیر نگاهش با هزار اصرار شو
ور به زنجیرت کشد گیسوی او، آرام باش	گر به شمشیر کشد ابروی او، تسلیم شو
وز دهانش در عوض آماده دشنام باش	هیچ غافل از دعای آن شه خوبان مشو
ور نشان از مهرجویی ذره گمنام باش	گر مقام از خواجه خواهی بنده‌ی چالاک شو
در همایون ظل ظل الله نیک انجام باش	گر فروغی فخر خواهی بر همایون آفتاب
مدح او را ثبت کن شایسته‌ی انعام باش	ناصرالدین شاه فرمانده که در هر دفتری

در میکده خدمت کن بی معرکه سلطان باش

فرمان بر ساقی شو، فرمانده دوران باش	در میکده خدمت کن بی معرکه سلطان باش
یا خواجه‌ی فرمانده یا بنده‌ی فرمان باش	در حلقه‌ی می‌خواران بی‌کار نباید شد
با آینه روشن یا آینه گردان باش	گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
یا سلسله بر گردن یا سلسله جنبان باش	خواهی که به چنگ آری آن زلف مسلسل را
ور عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش	گر باده نوشیدی شرمنده‌ی ساقی شو
چون گریه کند چشمم آماده طوفان باش	چون خنده زند لعلش در در دل دریا ریز
از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش	سرچشمه‌ی حیوان را نسبت به لبش کم کن
نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش	گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی
در عرصه‌ی میدانش گوی خم چوگان باش	خواهی که فلک گردد گرد خم چوگانت
جمعیت اگر خواهی زان طره پریشان باش	اسباب پریشانی جمع است برای من
در کارگه صورت عاشق شو و حیران باش	تا آگهیت بخشند از مساله معنی
شکرانه‌ی این شادی ساغرکش و خندان باش	در عهد ملک غم را از شهر به در کردند
تا مهر درخشان است، آرایش ایوان باش	شه ناصرالدین کز دل پیر فلکش گوید

در خانه‌ی تاریکش خورشید درخشان باش

گر روز فروغی را تاریک نمی‌خواهی

دلا موافق آن زلف عنبرافشان باش

سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش	دلا موافق آن زلف عنبرافشان باش
برو به عالم صورت، شبیه ایشان باش	به معنی ار نتوانی به رنگ یاران شد
وگر نه تا به ابد مستعد هجران باش	بخر به جان گران مایه وصل جانان را
کنون ز کرده‌ی بی حاصلت پشیمان باش	به عمر اگر عملی غیر عشق کردستی
برون ز دایره کافر و مسلمان باش	مراد اهل دل از دیر و کعبه بیرون است
طلسم را بشکن شاه عالم جان باش	غلام عالم ترکیب تا به کی باشی
به درد خو کن و آسوده دل ز درمان باش	به زیر بار طیبیان شهر نتوان رفت
به خار سر کن و فارغ ز سیر بستان باش	نظر به دامن گل چین نمی‌توان کردن
بگو سکندر ظلمت دویده حیران باش	نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
تو خواه راضی از این داده، خواه نالان باش	به دست خواجه دهند آستین دولت را
پی سجود همایون سریر خاقان باش	همای طالع اگر سایه بر سرت فکند
همیشه زینت اورنگ و زیب ایوان باش	ستوده ناصر دین شه کش آسمان گوید
زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش	ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده
رهین منت شاهنشاه سخن دان باش	فروغی ار به سخن نوبت شهی بزنی

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش

سر خیل مجانین شو، سر حلقه‌ی طفلان باش

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش

هم صبح جهان آرا، هم شام غریبان باش

گر با رخ و زلف او داری سر آمیزش

خواهی نکند خطش از دایره‌ی بیرون	هر حکم که فرماید سر بر خط فرمان باش
هر جا که چنین ترکی با تیر و کمان آید	آماجگه پیکان آماده‌ی قربان باش
دور از خم گیسویش تعظیم به رویش کن	از کفر چو برگشتی جوینده‌ی ایمان باش
با نفس خلاف اندیش یک بار تخلف کن	یک چند شدی کافر، یک چند مسلمان باش
گر کاسته‌ی رنجی یک خمکده صهبا نوش	ور در طلب گنجی یک مرتبه ویران باش
پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه	آتش بزن این بیشه سوزنده‌ی شیران باش
چون خنده زند ساقی صهباخور و خوش دل زی	چون گریه کند مینا ساغر کش و خندان باش
اکسیر قناعت را سرمایه دستت کن	در عالم درویشی افسرزن و سلطان باش
شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن	آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش	در این دو سلسله خاقان چین و ماچین باش
غلام خواجه عنبرفروش نتوان شد	اسیر حلقه‌ی آن چین زلف مشکین باش
چو شاهدان شکرخنده در حدیث آیند	تو در مشاهده آن دهان نوشین باش
اگر به شربت شمشیر او سری داری	حریف ضربت آن بازوان سیمین باش
بده به شیوه‌ی فرهاد جان به شیرینی	مرید پسته‌ی شکرافشان شیرین باش
شبی ز روی عرفناک او سخن سر کن	پی شکستن بازار ماه و پروین باش
ببین خرابی دوران چرخ مینا رنگ	تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش
چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل	کنون ز طره‌ی او زیر چنگ شاهین باش
نگار ساده اگر پیکرت به خون بکشد	رهین منت سرپنجه‌ی نگارین باش
اگر ز مسکنت اورنگ سلطنت خواهی	بر آستانه‌ی سلطان عشق مسکین باش

مقیم بارگه شاه ناصرالدین باش	گر از مقام مقیمان سدره بی خبری
ز قرب حضرت او آسمان تمکین باش	ز فر طلعت او آفتاب تابان شو
گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش	گهی ز دولت او مستحق احسان شو
گهی مراقب مدحت شعار دیرین باش	شها فروغی شاعر مدیح گستر تست

ای خواجه برو بندهی آن زهره جبین باش

در بندگی خاک درش صدر نشین باش	ای خواجه برو بندهی آن زهره جبین باش
یک چند مقیم در می‌خانه‌ی چین باش	یک چند به گرد حرم و کعبه دویدی
چندی پی آن رفتی، چندی پی این باش	بگذر ز سر عقل و قدم نه به ره عشق
یک چند چنان بودی، یک چند چنین باش	بگذار ز کف سبحة و بردار صراحی
آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش	بستان می باقی ز کف ساقی مجلس
جبریل صفت در همه احوال امین باش	خواهی که شوی خازن اسرار امانت
در راه طلب پیرو ارباب یقین باش	تا کی به گمان در پی مطلوب دوانی
چون رند نظر باز شدی حادثه بین باش	ایمن مشو از فتنه‌ی چشم سیه او
با تیر و کمان در همه راهی به کمین باش	شاید که شکاری ز کناری به در آید
یک لحظه به فکر دل یعقوب حزین باش	ای آن که شدی آینه‌دار رخ یوسف
خونین دل از آن خنده‌ی لعل نمکین باش	هر گه که بخندند امیران ملاحظت
مشغول تماشای ملک ناصر دین باش	هر جا که در آیند ملوک از در حشمت
تا دور زمانی است شه روی زمین باش	شاهی که چنین عرضه دهد چرخ بلندش
تا تاج و نگین است تو با تاج و نگین باش	شاهها به دعای تو چنین گفت فروغی
ساغرکش و با شاهد مقصود قرین باش	تا مقصد خویش از می و معشوق توان یافت

من نمی گویم که عاقل باش یا دیوانه باش

گر به جانان آشنایی از جهان بیگانه باش	من نمی گویم که عاقل باش یا دیوانه باش
ور وصال گنج خواهی سر به سر ویرانه باش	گر سر مقصود داری مو به مو جوینده شو
ور به جای باده زهرت داد در شکرانه باش	گر ز تیر غمزه خونت ریخت ساقی دم مزن
چون قدم در خیل مردان می زنی مردانه باش	چون قدح از دست مستان می خوری مستانه خور
شام در مستی، سحر در نعره ی مستانه باش	گر مقام خوش دلی می خواهی از دور سپهر
گول نعمت را مخور مشغول صاحب خانه باش	گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند
یا به صحرای طلب در جستجوی دانه باش	یا به چشم آرزو سیر رخ صیاد کن
یا هم آغوش صبا یا هم نشین شانه باش	یا مشامت را ز بوی سنبلیش مشکین خواه
یا چراغ خانه یا آتش به جان پروانه باش	یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال
یا به رندی شهره شو یا در جمال افسانه باش	یا که طبل عاشقی و کوس معشوقی بزن
یا خریدار خزف یا گوهر یک دانه باش	یا به زاهد هم قدم شو یا به شاهد هم نشین
یا مقیم کعبه شو یا ساکن بت خانه باش	یا مسلمان باش یا کافر، دورنگی تا به کی
یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش	یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن
شادکام از وصل معشوق و لب پیمانه باش	ناصرالدین شه که چرخش عرضه می دارد مدام

چون صبا شانه زند طره ی عنبر بارش

دل یک جمع پریشان شود از هر تارش	چون صبا شانه زند طره ی عنبر بارش
عقل گوید که مرو بر دم پیچان مارش	عشق گوید که به یاد خم مشکین مویش
چشم امید مدار از مزه ی خون خوارش	صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد

سر زلفی که به یک جو نخرد یوسف را	ای بسا سر که شود خاک سر بازارش
آن که نادیده رخس خلق چنین حیرانند	چه کند دیده‌ی حیرت زده با دیدارش
یار مست می دوشین و حریفان به کمین	آه اگر باد سحرگه نکند هشیارش
با طبیبی است سر و کار دل بیمارم	کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
کار من ساخت به یک بوسه لب شیرینش	جان شیرین به فدای لب شیرین کارش
گر چنین ترک ز توران سوی ایران آید	صاحب بار کند شاه فلک دربارش
سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین	که نگهدار جهان است دل بیدارش
گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او	برق غیرت نگذارد اثر از آثارش
خسروا شعر فروغی همه در مدحت تست	جاودان باد به طومار جهان اشعارش

تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش

تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش	من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
نه الله است هر اسمی که بسرایند در قلبش	نه منصور است هر جسمی که بفرازند بردارش
به بازاری گذر کردم که زر نقشی است از خاکش	به گل‌زاری قدم خوردم که گل عکسی است از خارش
معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش	منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
پری رویی که من دیدم همه خلقند مفتونش	مسیحایی که من دارم همه شهرند بیمارش
به رویی دیده بگشادم که خون می‌جوشد از شوقش	به مویی عهد بر بستم که جان می‌ریزد از تارش
چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش	چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
چه شادیها که دارم در سر سودای اندوهش	چه منت ها که دارد یوسف من بر خریدارش
دمادم تلخ می‌گوید دعا گوین دولت را	مکرر قند می‌ریزد لب لعل شکربارش
جواب هر سلامم را دو صد دشنام می‌بخشند	غرض هر لحظه کامی می‌برم از فیض گفتارش

پی شمشاد قد ماهی، نماندم قوت رفتن

که سرو بوستان پا در گل است از شرم رفتارش

پرستش می‌کند جان فروغی آفتابی را

که ظلمت خانه دلها منور شد به انوارش

چو باد بر شکند چین زلف غالیه بارش

چو باد بر شکند چین زلف غالیه بارش

قند ز هر شکنی صد هزار دل به کنارش

چه عشوها که خریدم ز چشم عشو فروزش

چه باده‌ها که کشیدم ز لعل باده گسارش

مرا به صید گهی می‌کشد کمند محبت

که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش

اگر به داد جان ممکن است دیدن جانان

ز پرده گو به در آید که جان کنم به نثارش

چگونه سرو روانی به فکر خون من افتد

که ریخت خون جهانی به خاک راه گذارش

دلی که می‌رود اندر قفای سلسله‌مویان

نه می‌کشند به خویش نه می‌دهند قرارش

کسی که سلسله می‌سازد از برای مجانین

خبر هنوز ندارد ز موی سلسله دارش

کجا رواست که یک جا رود به دامن گل چین

گلی که بلبل مسکین کشید زحمت خارش

کنون وجود فروغی به هیچ کار نیاید

که باز داشته سودای عشق از همه کارش

لب تشنه‌ای که شد لب جانان میسرش

لب تشنه‌ای که شد لب جانان میسرش

دیگر چه حاجتی به لب حوض کوثرش

گر طره‌ی تو چنبر دل هست پس چرا

چندین هزار دل شده پایست چنبرش

صاحب دلی که بر سر کویت نهاد پای

دست فلک چه‌ها که نیاورد بر سرش

اسلام و کفر از آن رخ و گیسو مشوش‌اند

زان خوانده‌ام بلای مسلمان و کافرش

طغرانگار نامه سیاهان ملک عشق

خال است و خط و کاکل و زلف زره گرش

من جعد عنبرین نشنیدم که در کشد

خورشید را به سایه‌ی چتر معنبرش

جان را نهادهام ز پی بار دیگرش	دل دادهام بهای نخستین نگاه او
بیچاره مجرمی که جدایی است کیفرش	دلبر به جرم دوستی از من کناره کرد
کاندیشه‌ای نبود ز فردای محشرش	دوشم به صد کرشمه بتی بی گناه کشت
آتش زند به خرمن نسرین و عبهرش	بگذر به باغ تا به حضور تو باغبان
ممکن نگشت صحبت آن ماه انورش	شد تیره روزگار فروغی ولی هنوز

تویی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش

منم آن مایه‌ی حسرت که نتوان داد تغییرش	تویی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش	تو و زلف گره گیری نتوان دید در چنگش
بنام ایزد از این معنی که من لالم ز تقریرش	تعالی‌الله از این صورت که من ماتم ز تحسینش
به صورت خانه‌ای رفتم که جان می‌داد تصویرش	دلا را صورتی دیدم که دل می‌برد دیدارش
غزالی شد شکار من که شیرانند نخجیرش	حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
گشاد کار عالم حلقه‌ی زلف گره گیرش	بلای جان مردم فتنه‌ی چشم سیه مستش
به خون بی دلان شایق لب ناشسته از شیرش	به قتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
ز شستی خورده‌ام پیکان که جان می‌رقصد از تیرش	ز دستی خفته‌ام در خون که تن می‌نازد از تیغش
من و امید گیسویش من و سودای زنجیرش	در آن مجمع که بسرايند ذکر از جعد حورالعین
که خون صد مسلمان می‌چکد هر دم ز شمشیرش	ز دست کافری کی می‌توان دیدن سلامت را
دریغ از ناله‌ی پنهان که پیدا نیست تاثیرش	شبی نگذشت کز دست غمش چون نی ننالیدم
فغان زین درد بی‌درمان که درماندم ز تدبیرش	به مردن هم عاجی نیست رنجور محبت را
که من ویرانه‌ای دارم که ویرانم ز تعمیرش	سر معماری ار داری بیا ای خواجه‌ی منعم
تو پندار که از افسون پری کرده‌ست تسخیرش	مسخر ساخت نیر تا دل پاک فروغی را

دل به دنبال وفارفت و من از دنبالش

تا به دنباله‌ی این کار بینم حالش	دل به دنبال وفارفت و من از دنبالش
خلقی آغشته به خون از مزه فتانش	جمعی افتاده به خاک از روش چالاکش
ترسم آخر گذرد عمر من از اهمالش	مزده‌ی قتل مرا داد و به تعجیل گذشت
می‌رود جان گران مایه به استقبالش	گر بیاید ز سفر یار پری‌پیکر من
تا کشیدم به نظر صورت مشکین خالش	دل از نقطه‌ی سودای غمش خالی نیست
هیچ معلوم نکردیم ز استدلالش	هر دلیلی که حکیم از دم شب کرد بیان
بهر آن است که بهتر نشود احوالش	هر مریضی که طبییش تو شکرلب باشی
که سر زلف دراز تو کند پامالش	به امیدی ز چمن دسته‌ی سنبل برخاست
که شبی دست کشد شاه بلند اقبالش	زلف کوتاه تو از شوق همین گشت بلند
که به هر کار خدا خواست مبارک فالش	مالک اختر فیروز ملک ناصر دین
هر کجا خامه‌ی نقاش کشد تمالش	خسروان بهر سجودش همه بر خاک افتند
شکرالله که خدا داد همه آمالش	خسروا کام فروغی همه جا کام تو باد

گر هلاک من است عنوانش

سر نیچم ز خط فرمانش	گر هلاک من است عنوانش
آن که اندیشه نیست از جانش	مرد میدان عشق دانی کیست
که نکردند تیربارانش	کس به میدان عشق روی نکرد
صبر باید به جور درمانش	آرزومند مجلس سلطان
دست امید من ز دامانش	هیچ تیغی جدا نگرداند

مردم از فتنه ایمنی جویند	من و آشوب چشم فتانش
زاهد و گیسوان حورالعین	من و زلفین عنبرافشانش
تشنه‌ی لعل او کجا باشد	التفاتی به آب حیوانش
که داری سر مسلمانی	بگذر از چشم نامسلمانش
هست درمان برای هر دردی	من و دردی که نیست درمانش
واقف از حالت فروغی کیست	آن که افتد ز چشم جانانش

نه دست آن که بر آرم دل از چه ذقش

نه دست آن که بر آرم دل از چه ذقش	نه تاب آن که بیچم به عنبرین رسنش
به خون دیده نشاندهست گل‌رخ‌ی ما را	که گل نشسته به خون از لطافت بدنش
بتی دریده به تن جامه‌ی صبوری من	که سر به سر همه جان است زیر پیرهنش
کسی رسانده به لب جان نازنین مرا	که بر لب آمده جان‌ها ز حسرت دهنش
مهی به روز سیاهم نشانند و می‌خواهم	که روزگار نشانند به روزگار منش
ز انجمن به چمن رو نهاد و می‌ترسم	که آفتی رسد از چشم نرگس چمنش
سحر ز روی خود ای کاش پرده بردارد	که باغبان زند آتش به باغ یاسمنش
سزای قتل ندانم مگر وجودی را	که وقت رفتن او جان نمی‌رود ز تنش
یکی گذشته به صد نامرادی از در او	یکی کشیده به بر، بر مراد خویشش
دل‌م شکست و به یک بوسه‌اش درست نکرد	بین چه می‌کشم از پسته‌ی شکرشکنش
ستاده دوش فروغی به راه ماهوشی	که پادشاه نشانند به صدر انجمنش
ستوده ناصر دین شه پناه روی زمین	که آسمان همه جا گوش داده بر سخنش

دامن کشان شبی گذر افتاد بر منش

برخاستم چو گرد و نشستیم به دامنش	دامن کشان شبی گذر افتاد بر منش
شیران شکار شیوهی آهوی پر فنش	شاهان اسیر حلقه‌ی گیسوی پر خمش
مردان فتاده از نگه مردم افکنش	دل ها شکسته از شکن زلف کافرش
دلخسته‌ی فراق چه وحشت ز کشتش	پروانه‌ی حریم چه پروا ز آتشش
باکی نباشد از دم شمشیر دشمنش	هر کس که دید گوشه‌ی ابروی دوست را
خاطر نمی‌کشد به تماشای گلشنش	آن را که نقش صورت جانان به خاطر است
آتش زند به لاله و نسرین و سوسنش	گر بیند آتشین رخ او چشم باغبان
هر لحظه پر زند به هوای نشیمنش	تا مرغ دل جدا شد از آن زلف پر شکن
نتوان نگاه داشت به زنجیر آهنش	دیوانه‌ای که می‌کشدش تار موی دوست
امروز برق عشق زد آتش به خرمنش	ماهی که دوش خرمن صبرم به باد داد
کاری نکرد هیچ داعی به جوشنش	نرم از دعا نشد دل آن ترک لشکری
یارب که خون من نشود بار گردنش	برداشت بار گردنم از بن به تیغ تیز
تا شاه شد وسیله‌ی رزق معینش	قوت فروغی از لب یاقوت او رسید
کسب فروغ می‌کند از رای روشنش	روشن ضمیر ناصر دین شه که آفتاب
ندهد کفاف حاصل دریا و معدنش	چون زرفشان شود کف گوهر نوال او

خوشا دلی که تو باشی نگار پرده‌نشینش

به زیر پرده بری در نگارخانه‌ی چینش	خوشا دلی که تو باشی نگار پرده‌نشینش
گهی ز باده رنگین قدح دهی به یمینش	گهی ز بوسه‌ی شیرین شکر کنی به مذاقش

کمان کشیده نشینی ز هر طرف به کمینش	کمین گشاده در آبی به هر دری به شکارش
که بر کسی نگشاید در بهشت برینش	گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت
که بر رخ تو نیفتد نگاه بازپسینش	مریض عشق تو را جان به لب رسیده و ترسم
کجا بریم دلی را که کرده‌ای تو چنینش	نظر ز چاره‌ی بیمار خود میپوش خدا را
کجا زمانه تواند که افکند به زمینش	فتاده‌ای که تو برداشتی ز خاک مذلت
که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش	فسون من چه کند با حریف شعبده‌بازی
چه زخم‌ها که بخوردم ز حقه‌ی نمکینش	بدین امید که مرهم نهد به زخم درونم
که چشم بد نزند آتشی به خانه‌ی زینش	سپند در ره آن شه‌سوار می‌زنم آتش
نهاد سنگ بنالد ز ناله‌های حزینش	خدنگ عشق به هر قلب خسته‌ای که نشسته
حواله کن به دم تیغ شاه ناصر دینش	کسی که سر کشد از حلقه‌ی کمند محبت
که باد تا به ابد ملک جم به زیر نگینش	ستوده خسرو اعظم، جهان گشای معظم
که آفتاب قسم می‌خورد به صبح جبینش	فلک به چشم فروغی طلوع داده مهی را

چه غنچه‌ها که نپرود باغ نسرینش

چه میوه‌ها که نیاورد سرو سیمینش	چه غنچه‌ها که نپرود باغ نسرینش
چه حلقه‌ها که نیاویخت زلف پرچینش	چه فتنه‌ها که نینگیخت چشم پرخوابش
چه دام‌ها که نگسترد خط مشکینش	چه دانه‌ها که نپاشید خال هندویش
چه کاسه‌ها که نیمود لعل نوشینش	چه کیسه‌ها که نپرداخت جعد طرارش
چه تیغ‌ها که نزد پنجه‌ی نگارینش	چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
چه سینه‌ها که نفرسود خنجر کینش	چه قلب‌ها که نیارزد لشکر نازش
چه کشته‌ها که نینداخت دست رنگینش	چه پنجه‌ها که نیبچد زور بازویش

چه کلبه‌ها که نیفروخت ماه تابانش	چه خوشه‌ها که نیندوخت عقد پرویش
چه شرم‌ها که نکرد آفتاب از رویش	چه رشک‌ها که نبرد آسمان ز تمکینش
چه جامه‌ها که نپوشید قد دلکش او	که در کنار کشد شاه ناصرالدینش
خدو مملکت آرا خدایگان ملوک	که کرده بار خدا قبله‌ی سلاطینش
سر ملوک عجم مالک ممالک جم	که مهر خیره شد از تاج گوهر آگینش
ابوالفوارس ببرا فکن هژبرشکن	که رفته خنگ فلک زیر زین زرینش
ابوالمظفر غازی سوار تیغ‌گذار	که خون خصم گذر کرده از سر زینش
یکی رسول فرستد ز خطه‌ی رومش	یکی سلام رساند ز ساحت چینش
صفات ذات ورا شرح کی توانم داد	اگر که وصف کنم صد هزار چندینش
گدا چگونه کند مدح پادشاهی را	که خسروان همه جا کرده‌اند تحسینش
فروغی از لب نوشین او مگر دم زد	که شهره در همه شهر است شعر شیرینش

تا دهان او لبالب شد ز نوش

تا دهان او لبالب شد ز نوش	غنچه را در پوست خون آمد به جوش
بزم او بهتر ز گلگشت بهشت	نام او خوش تر ز الهام سروش
با غمش تا طاقتی داری بساز	در پیاش تا ممکنت باشد بکوش
صید قید او نمی‌یابد خلاص	مست جام او نمی‌آید به هوش
با چنان صورت چسان بدم نظر	با چنین آتش چسان مانم خموش
می‌خرم خار جفایش را به جان	می‌کشم بار گرانش را به دوش
ما و گل‌زاری که از نیرنگ عشق	گل بود خاموش و بلبل در خروش
تا پیامش بشنوی از هر لبی	پنبه‌ی غفلت برون آور ز گوش

رهزن آدم شد آن خال سیاه
آه از این گندم‌نمای جوفروش
دوش در خوابش فروغی دیده‌ایم
تا قیامت سرخوشیم از خواب دوش

شاهد به کام و شیشه به دست و سبو به دوش

شاهد به کام و شیشه به دست و سبو به دوش
مستانه می‌رسم ز در پیر می‌فروش
خواهی که کام دل ببری لعل وی بیوس
خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
ماییم و کوی عشق و درونی پر از خراش
ماییم و بزم شوق و دهانی پر از خروش
دانی که داد بلبل شیدا به دست کیست
از دست آن که کرد لب غنچه را خموش
مرغی که می‌پرد به لب بام آن پری
بس طعنه می‌زند پر او بر پر سروش
پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب
از من گرفته‌اند دو گوش سخن‌نیوش
گر چشم فیض داری از آن چشمه‌ی کرم
ای دل به سینه خون شو و ای چشم تر به جوش
من واله‌ی جمال تو با صد هزار چشم
من بنده‌ی خطاب تو با صد هزار گوش
زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را
شاید که روز حشر نیاید کسی به هوش
کارم ازین مثلث خاکی به جان رسید
قد برفراز و زلف بیفشان و رخ میوش
بی جهد از آن نرسد هیچ کس به کام
تا هست ممکن تو فروغی به جان به کوش

ای جز می مشک بر سر دوش

ای جز می مشک بر سر دوش
از زخم دلم مکن فراموش
امشب به کنار من توان خفت
کز دست غمت نخفته‌ام دوش
من شب همه شب نشسته بیدار
آهوی تو مست خواب خرگوش
از روی تو پرده برفکنند
وز راز دلم فتاد سرپوش

ای خواجه بخر به هیچم آخر	ور بی هنرم دوباره بفروش
بالای خوشت بلای جان است	وقتی که نباشدم در آغوش
خامی نرود ز طبع بیرون	تا دیگ هوس نیفتد از جوش
از هر چه بجز حکایت عشق	ما پنبه نهاده‌ایم در گوش
مملوک به عجز و خواجه مغرور	بلبل به خروش و غنچه خاموش
نیشی که زند شکر دهانی	خوش تر ز هزار چشمه‌ی نوش
کی با تو توان گرفتن آرام	کاشوب دلی و آفت هوش
زلف و خط و خال او فروغی	در ماتم عاشقان سیه پوش

خوش آن که باده بنوشد به روی چون ماهش

خوش آن که باده بنوشد به روی چون ماهش	پس از پیاله ببوسد دهان دل خواهش
به چشم عشوه‌گرش یارب آفتی مرساد	که خوش دلم ز نظرهای گاه و بی گاهش
اسیر گشته دلم رد چه زنخدانی	که یوسف دل جمعی فتاده در چاهش
من از کدورت صاحب دلی خبردارم	که چرخ از آن سر کو می‌برد به اکراهش
نه حد آن که دهم بوسه بر کف پایش	نه جای آن که نشینم به خاک درگاهش
نه بخت آن که نشانم به صدر ایوانش	نه دست آن که زخم خیمه بر سر راهش
گذشت باد سحر بر کمند مشکینش	ولی ز حال اسیران نکرد آگاهش
برای عاشق بیچاره هیچ کار ندید	فغان شامگه و گریه سحرگاهش
کسی که دوش بدان در به خاکساری رفت	کنون بیا به تماشای حشمت و جاهش
کلاه سروقدان بس که سر بلندی کرد	به حکم شاه جهان کرده‌اند کوتاهش
شکوه کرسی افلاک شاه ناصر دین	که خوانده خسرو سیارگان شهنشاهش

گرفت آتش عشق آن چنان فروغی را که سوخت خانه عالم ز شعله‌ی آهش

نگه داشت غزالی دل مرا به نگاهش

نگه داشت غزالی دل مرا به نگاهش	که آهوی ختن آمد به سیر چشم سپاهش
چرا برابر چشمی هزار بار نمیرم	که زنده می‌کندم از نگاه بی‌گه و گاهش
گناه عشق بتی دامنم گرفته به محشر	که کردگار نگیرد به صد هزار گناش
مگر به صید دل آن طفل نی سوار درآمد	که طفل اشک من از سر دوید بر سر راهش
از آن همیشه کشد شانه را به زلف مسلسل	که خون کند دل دیوانگان سلسله خواهش
به حالت دل من سنگ ناله کرد زمانی	که بردم از در آن سنگ دل به حال تباهاش
نظر ز چاه زرخدان آن چگونه ببوشم	که یوسف دلم افتاده در میانه‌ی چاهش
سزد که بر سر آتش بیفکنیم دلی را	که رخنه در دل خوبان نکرد ناوک آهش
میان معرکه تا کی دلم ر بوده به افسون	که مار بوالعجبی خفته در میان کلاهاش
ستم کشیدم از آن ترک کج کلاه به حدی	که سر برهنه کشانم بر آستانه‌ی شاهش
ابوالمظفر کشورگشای ناصر دین شه	که از ستاره فزون تر بود شمار سپاهش
فروغی از رخ زیبای دوست پرده برافکن	که آسمان بکشد پرده بر شمایل ماهش

دل سپردم به نگه کردن چشم سپهش

دل سپردم به نگه کردن چشم سپهش	ترسم آن مست سیه کار ندارد نگاهش
بخت اگر دست دهد دست من و دامن او	چرخ اگر روی کند روی من و خاک رهش
چشم امید ببوشان ز غبار خط او	کز دویدن نرسیدیم به گرد سپهش
کس شبیهش نشناسیم اگر چه همه عمر	روز ما شب شده از طره هم چون شبهش

کاش در پرده شب و روز بپوشی رویت	تا ننازد فلک سفته به خورشید و مهش
سرو گیرم که به بالای تو ماند لیکن	کو به کف جام و به بر جامه و بر سر کلش
حاجت من ز زنخدان تو دایم این است	که نجاتی ندهد یوسف دل را ز چش
دل من خسته‌ی مزگان سیه‌چشمان شد	آه اگر چشم بیوشد ز حال سیهش
عشق آن شمع چو پروانه فروغی را سوخت	تا کند پاک ز آرایش چندین گنیش

چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش

چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش	روزگارم تیره شد از تار موی مشکبویش
شب که از خوی بد او رخت می‌بندم ز کویش	بامدادان عذر می‌خواهد ز من روی نکویش
عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکرش	صوفی صافی کجا غافل شود از های و هویش
خوش دل از وصلت نسازد تا نسوزی از فراقش	زندگی از سر نگیری تا نمیری ز آرزویش
هر چه خود را می‌کشم از دست عشقش بر کناری	می‌کشد باز آن خم گیسو، دل ما را به سویش
تا به صد حسرت لب و چشمم نبندد دست گیتی	من نخواهم بست چشم از روی و لب از گفتگویش
سایه‌ی سروی نشستستم که از هر گوشه دارد	آب چشم مردم صاحب نظر آهنگ جویش
گر نشان جویی ازو یک باره گم کن خویشتن را	زان که خود را بارها گم کرده‌ام در جستجویش
من که امروز از غم دیدار او مردم به سختی	آه اگر فردا بیفتد چشم امیدم به رویش
اشک خونین می‌رود از دیده‌ام هنگام مستی	تا می‌رنجین به جامم کرده ساقی از سبویش
بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن	زان که صد پیوند دارد هر سر مویم به مویش

در پا مریز حلقه‌ی زلف بلند خویش

ترسم خدا نکرده شوی پای‌بند خویش	در پا مریز حلقه‌ی زلف بلند خویش
حاجت بدان نشد که بتازی سمند خویش	منت خدای را که به تسخیر ملک دل
کالوده مگس نتوان کرد قند خویش	حیف است بر لب تو رساند لیبی رقیب
یا رحمتی به آهوی سر در کمند خویش	یا از شکنج طره کمندی به ره منه
آسوده‌ام به ناله‌ی ناسودمند خویش	با ناله در غم تو ز بس خو گرفته‌ام
لیکن چه چاره با دل مشکل‌پسند خویش	مشکل شده‌ست کار من از عشق روی تو
شیرین تبسمی ز لب نوش‌خند خویش	خون می‌چکد ز غنچه به کارش اگر کنی
مجمر نکرده ز آتش خود با سپند خویش	شوق سپند خال تو کرد آن چه با دلم
غافل مشو ز خاک گرفتار بند خویش	ای شه سوار حسن فروغی اسیر تست

در راه عشق من نگذشتم ز کام خویش

گامی میسرم نشد از اهتمام خویش	در راه عشق من نگذشتم ز کام خویش
مست آن چنان شدم که نجستم مقام خویش	دوش از نگاه ساقی شیرین کلام خویش
هرگز ندیده چشم جم از دور جام خویش	کیفیتی که دیده‌ام از چشم مست دوست
مست است هر کسی ز می نوش‌فام خویش	یاران خراب باده و من مست خون دل
نتوان گذشتن از سر عیش مدام خویش	ساقی بیار می که ز تکفیر شیخ شهر
یک نامه مراد ندیدم به نام خویش	دیدم به چشم جان همه اوراق آسمان
منت خدای را که رسیدم به کام خویش	چشمم به روی قاتل و فرقم به زیر تیغ
همچون شتر به دست ندیدم زمام خویش	تا جلوه کرد لیلی محمل نشین من

گاهی نگه به جانب دل می‌کند به ناز
چون خواجه‌ای که می‌نگرد بر غلام خویش

پروانه‌وار سوخت فروغی ولی نکرد
ترک خیال باطل و سودای خام خویش

کمتر فکن به چاه زنخدان نگاه خویش

کمتر فکن به چاه زنخدان نگاه خویش
ترسم خدای ناکرده درافتی به چاه خویش

گر در محبت تو بریزند خون من
خود روز رستخیز شوم عذرخواه خویش

امروز اگر به جرم وفا می‌کشی مرا
فردای حشر معترفم بر گناه خویش

اکنون که خاک راه تو شد جان پاک من
زنهار پا مکش ز سر خاک راه خویش

برگشته‌ام ز کوی تو تا یک جهان امید
نومید کس مباد ز امیدگاه خویش

روزی اگر در آینه افتد نگاه تو
مفتون شوی ز فتنه‌ی چشم سیاه خویش

از خاک غیر نرگس بیمار بر نخاست
تا چشم ما گریست به حال تباه خویش

درمانده‌ام به عالم عشقش ز بی کسی
آه از نگیرد غم او در تباه خویش

نازد به خیل غمزه بت نازنین من
چون خسروی که ناز کند بر سپاه خویش

با جور او بساز فروغی که اهل دل
جایی نمی‌برند شکایت ز شاه خویش

رنج بیهوده مکش، گه به حرم گاه به دیر

رنج بیهوده مکش، گه به حرم گاه به دیر
گنج مقصود بگو از دل ویرانه‌ی خویش

از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش

همه شاهان سپر افکنده‌ی تیر فلکند
مرد میدان قضا نیست کسی جز درویش

دل یک قوم به خون خفته‌ی آن چشم سیاه
حال یک جمع پراکنده‌ی آن زلف پریش

چه کنم گر نخورم تیر بلا از چپ و راست
که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش

هیچ کس در طلب نوش نخورد این همه نیش	قوت من خون جگر بود ز یاقوت لبش
که میسر نشود توبه‌ی صوفی ز حشیش	من و ترک خط آن ترک ختایی، هیهات
تا نجستم ز کمند خرد دوراندیش	عشق نزدیک سر زلف توام راه نداد
که هم آسایش رنجوری و هم مرهم ریش	باوجود تو دگر هیچ نباید ما را
نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش	مهر آن مهر فروغی نپذیرد نقصان

چندین هزار صید فتد از قفای تو

هر گه که التفات کنی بر قفای خویش	چندین هزار صید فتد از قفای تو
شرم آیدم ز دعوی مهر و وفای خویش	امکان شکوه هست ز جور و جفای تو
رشک آیدم به عالم عشق از صدای خویش	دانی ز ناله بهر چه خاموش گشته‌ام
مگذر ز آشنای دیر آشنای خویش	از شنعتی که محرم و بیگانه می‌زند
یا با رضای او بگذر از رضای خویش	یا لاف عاشقی بر معشوق خود مزن
گر مرد این رهی بنه از سر هوای خویش	در شاه راه عشق مرو با هوای نفس
عشاق را که چاره کنند از برای خویش	دردا که درد عشق مجال این قدر نداد
بیرون ز کوی او نگذاریم پای خویش	ما را اگر فلک بگذارد به اختیار
تا آتشی ز ناله نزد در سرای خویش	فارغ نشد فروغی از آن شمع خانه‌سوز

آن را که اول از همه خواندی به سوی خویش

آخر به کام غیر مرانش ز کوی خویش	آن را که اول از همه خواندی به سوی خویش
بر روی خویش بسته‌ام آبی ز جوی خویش	جویی ز خون دیده گشادم به روی خویش
برداشت دل ز شاهد پاکیزه خوی خویش	نتوان به قول زاهد بیهوده گوی شهر

تا نشکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش	کی می‌رسی به حلقه‌ی رندان پاکباز
گر تر کنی دماغ ضعیفم به بوی خویش	ای نوبهار حسن خزانیت ز پی مباد
الا دلی که بستیش از نار موی خویش	هر بسته‌ای گشاده شود آخر از کمند
گر بامداد پرده نبوشی به روی خویش	گیرد سپهر چشمه‌ی خورشید را به گل
تا بنگری در آینه روی نکوی خویش	دانی چرا نشسته به خاکستر آفتاب
تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش	من جان به زیر تیغ تو آسان نمی‌دهم
گر در محبت تو نبرم گلوی خویش	بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد
در خواب کردم از لب افسانه‌گوی خویش	امشب فروغی آن مه بیدار بخت را

شبان تیره به سر وقت چشم جادویش

چنان برو که نیفتی ز طاق ابرویش	شبان تیره به سر وقت چشم جادویش
یکی دویده به دنبال چشم آهویش	یکی فتاده به زنجیر زلف مشکینش
یکی نهاده سر بخت را بر ایوانش	یکی سپرده تن سخت را به هجرانش
یکی به عالم حیرت ز روی نیکویش	یکی به غایت حسرت ز لعل میگونش
یکی بر آتش سوزان ز تابش رویش	یکی به حال پریشان ز موی پیچانش
اگر حجاب نمی‌شد نقاب گیسویش	به یک تجلی رخسار او جهان می‌سوخت
که هم بمیرم و هم زنده گردم از بویش	من از عدم به همین مزده آمدم به وجود
گریختند حریفان سفله از کویش	فغان که تا خط سبز از رخسار هویدا شد
که پاره‌ی جگرش پاره کرد پهلویش	چه کامی از لب شیرین رسید خسرو را
که داد من بستاند ز خال هندویش	به غیر شاه فروغی کسی نمی‌بینم
که آسمان همه دم بوسه زد به بازویش	جهان گشای عدوبند ناصرالدین شاه

بس که بنشسته تا پر بر تنم پیکان عشق

طایر پران شدم از ناوک پران عشق	بس که بنشسته تا پر بر تنم پیکان عشق
کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق	نوح را کشتی شکست از لطمه‌ی توفان عشق
گر نهی پای طلب در حلقه‌ی مستان عشق	نعره‌ی منصورت از هر مو به سر خواهد زدن
تا نوشی جرعه‌ای از باده‌ی رخشان عشق	نشهی عشاق را هرگز نمی‌دانی که چیست
تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق	توده‌ی خاکسترت گوگرد احمر کی شود
تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق	گوشه‌ی ابروی معشوقت نیاید در نظر
هر که را می‌سازد آن یاقوت لب مهمان عشق	می‌خورد خون دل و از دیده می‌ریزد برون
گل به سر خواهی زدن از گلبن بستان عشق	فصل گل گر اشک گلگونت ز سر خواهد گذشت
چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق	گشته ویران خانهام از سیل عشق خانه کن
تا نگردد تارکت گوی خم چوگان عشق	سر سرگردانی ما را نخواهی یافتن
یا سرم را می‌گذارم بر سر پیمان عشق	یا لبم را می‌رسانم بر لب میگون دوست
ذره‌ای چون من نرقصیده‌ست در میدان عشق	چون تو خورشیدی نتابیده‌ست در ایوان حسن
شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق	همت سلطان عشقم داد طبع شاعری
آن که نافذتر بود فرمانش از فرمان عشق	ناصرالدین شاه اعظم، کارفرمای ملوک
جان من بر لب رسید از درد بی درمان عشق	از طبیبان هم فروغی چاره‌ی دردم نشد

خاک سر راهت شدم ای لعبت چالاک

برخیز پی جلوه که برداریم از خاک	خاک سر راهت شدم ای لعبت چالاک
وز یاد لببت خاطر عشاق طربناک	از عکس رخت دامن آفاق گلستان

هم زهر ز دست تو دهد نشه‌ی تریاک	هم زخم ز شست تو شود مایه‌ی مرهم
با خوی تو خوش فارغم از تندی افلاک	با چشم تو آسوده‌ام از فتنه‌ی ایام
حیف است که بر خاک نشانند به جز تاک	جور است که در جام فشانند به جز می
وز مغبجگان دیده بپوشم به چه ادراک	در دیر مغان باده ننوشم به چه دانش
نه شاخ به جا ماند و نه خار و نه خاشاک	بر هر سر شاخی که زند برق محبت
چون گوش جگرسوختگان بر اثر راک	گوشم همه بر ناله‌ی زار دل خویش است
هم جامه‌ی صدپاره، هم سینه‌ی صد چاک	فریاد که از دست گریبان تو ما راست
خاک سر کویت نشد از چهره‌ی من پاک	با این همه آبی که فروریختم از چشم
می ریز به پیمانه که مردیم ز امساک	با بوس و کناری ز تو قانع نتوان شد
کایمن نتوان بودن از آن غمزه‌ی بی‌باک	مشکل برود زنده ز کوی تو فروغی

تا شکن زلف تو است سلسله جنبان دل

جمع نخواهد شدن حال پریشان دل	تا شکن زلف تو است سلسله جنبان دل
عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل	شوق تو در هم شکست پنجه‌ی شاهین صبر
هم لب جان بخش تو چشمه‌ی حیوان دل	هم خط نوخیز تو سبزه گل‌زار جان
رفتم از آن آستان جان تو و جان دل	کار من آمد به جان از ستم پاسبان
درد تو را کرده عشق مایه‌ی درمان دل	چاره هر درد را خلق به درمان کنند
کردن صبر از رخت کی شود امکان دل	گر چه صبوری خوش است در همه کاری ولی
جان گران مایه رفت بر سر پیمان دل	دل به تو بربست عهد، کز سر جان بگذرد
آه که آن هم نشد حاصل دوران دل	در طلب چشم تو دور به آخر رسید
گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل	رشته‌ی علقم گسیخت بر سر سودای عشق

سوزن فکرت شکست، رشته‌ی طاقت گسیخت
بس که ز نو دوختم چاک گریبان دل

عمر فروغی گذشت، کام دل آخر نیافت
گر تو مراد ولی وای ز حرمان دل

هر دل شیدا که شد به روی تو مایل

هر دل شیدا که شد به روی تو مایل
باز نگردد به صدهزار دلایل

سرو فرازنده از قیام تو بی پا
مهر فروزنده از جمال تو زایل

حلقه‌ی گیسوی تو کمند مجانین
جلوه‌ی بالای تو بلای قبایل

پرده‌ی تن را به دست شوق دریدیم
تا نشود در میان ما و تو حایل

واسطه را با تو هیچ رابطه‌ای نیست
کس به وصال تو چون رسد به وسایل

عشق صدا می‌زند به کافر و ممن
باده طرب می‌دهد به منکر و قایل

ای که ندیدی مقام عاشق و معشوق
عزت منعم بین و ذلت سایل

دم نتوان زد به مجلسی که در آن جا
مهر خموشی زدند بر لب قایل

من نه کنون پا نهاده‌ام به خرابات
بر سر این کوچه بوده‌ام از اوایل

آن که نشوید به باده خرقه‌ی تقوی
پاک نخواهد شدن ز عین رذایل

کی ز تو شیرین شود مذاق فروغی
بی کرم خسرو خجسته خصایل

چشم و چراغ ستاره ناصردین شاه
آن که به گوش فلک کشیده قنایل

در عالم عشق تو کفر است و نه اسلام

در عالم عشق تو کفر است و نه اسلام
عشاق تو فارغ ز پرستیدن اصنام

آن جا که جمال تو نه تغییر و نه تبدیل
وان جا که وجود تو نه آغاز و نه انجام

در مژده گذر کن که دمی در بدنش روح
بر زنده نظر کن که بری از دلش آرام

سرمايه آمالی و بخشنده‌ی احوال	دبیاچه‌ی ارواحی و شیرازه‌ی اجسام
هم قبله‌ی عشاقی و هم کعبه‌ی مشتاق	هم شورش آفاقی و هم فتنه‌ی ایام
دل های مجرد همه در چنبر آن زلف	مرغان بهشتی همه در حلقه‌ی آن دام
یک می‌کده می‌خوردم از آن لعل می‌آلود	یک باغچه گل چیدم از آن عارض گل‌فام
ما را نه غم طعن و نه اندیشه‌ی ناموس	مستان تو آسوده هم از ننگ و هم از نام
تا زیب بناگوش تو شد طره‌ی مشکین	هرگز خبرم نیست نه از صبح و نه از شام
هیچ از لب و چشم تو قناعت نتوان کرد	یارب چه نهادند در این شکر و بادام
بگذار ببوسد لب نوش تو فروغی	زان پیش که جان را بنهد بر سر این کار

من خراب نگه نرگس شهلاي توام

من خراب نگه نرگس شهلاي توام	بی خود از باده‌ی جام و می مینای توام
تو به تحریک فلک فتنه‌ی دوران منی	من به تصدیق نظر محو تماشای توام
می‌توان یافتن از بی سر و سامانی من	که سراسیمه‌ی گیسوی سمن‌سای توام
اهل معنی همه از حالت من حیرانند	بس که حیرت‌زده‌ی صورت زیبای توام
تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسان است	بس که شوریده‌دل از لعل شکرخای توام
مرد میدان بلای دو جهان دانی کیست	من که افتاده‌ی بالای دلارای توام
سر مویی به خود از شوق نپرداخته‌ام	تا گرفتار سر زلف چلیپای توام
بس که سودای تو از هر سر مویم سر زد	مو به مو با خبر از عالم سودای توام
زیر شمشیر تو امروز فروغی می‌گفت	فارغ از کشمکش شورش فردای توام

پرده بگشای که من سوخته‌ی روی توام

پرده بگشای که من سوخته‌ی روی توام	حسرت اندوخته‌ی طلعت نیکوی توام
من نه آنم که ز دامان تو بردارم دست	تیغ بردار که منت کش بازوی توام
سینه چاکان محبت همه دانند که من	سپر انداخته‌ی تیغ دو ابروی توام
نتوان کام مرا داد به دشنامی چند	که همه عمر ثناخوان و دعاگوی توام
آن چنان پیش رخت ساخت پراکنده دلم	که پراکنده‌تر از مشک فشان موی توام
گر چه در چشم تو مقدار ندارم لیکن	این قدر هست که درویش سر کوی توام
من که در گوش فلک حلقه کشیدم چو هلال	حالیا حلقه به گوش خم گیسوی توام
ای قیامت ز قیام تو نشانی، برخیز	که به جان در طلب قامت دلجوی توام
آخر ای آتش سوزان فروغی تا چند	دل سودازده هر لحظه کشد موی توام

تا به در می‌کده جا کرده‌ام

تا به در می‌کده جا کرده‌ام	توبه ز تزویر و ریا کرده‌ام
خرقه‌ی تقوی به می افکنده‌ام	جامه‌ی پرهیز قبا کرده‌ام
خواجگی از پیر مغان دیده‌ام	بندگی اهل صفا کرده‌ام
کام خود از مغبچگان جسته‌ام	درد دل از باده دوا کرده‌ام
یک دو قدح می به کف آورده‌ام	رفع غم و دفع بلا کرده‌ام
چشم طمع از همه سو بسته‌ام	قطع امید از همه جا کرده‌ام
رخش سعادت به فلک رانده‌ام	روی تحکم به قضا کرده‌ام
از اثر خاک در می فروش	خون بدل آب بقا کرده‌ام

از زره زلف گره گیر دوست	عقده ز کار همه وا کرده ام
همت مردانه ز من جو که من	خدمت مردان خدا کرده ام
دوش فروغی به خرابات عشق	انجمن عیش بیا کرده ام

دست در حلقه‌ی آن جعد چلیپا زده ام

دست در حلقه‌ی آن جعد چلیپا زده ام	دل سودازده را سلسله و پا زده ام
عشقم آتش زد و آب مزه از سر بگذشت	پی آن گوهر یک دانه به دریا زده ام
در بر غمزه‌ی طفلی سپر انداخته ام	من که بر قلب جهان با تن تنها زده ام
ساقیم کرده چنان مست که هنگام سماع	سنگ بر شیشه نه طارم مینا زده ام
با من ای زاهد گمراه مزن پنجه به جهل	که ز آه سحری بر صف اعدا زده ام
منم آن عاشق دیوانه که از غایت شوق	خم زنجیر تو را بر دل شیدا زده ام
لاله‌زاری شده ام بس که به گل‌زار وفا	شعله داغ تو را بر همه اعضا زده ام
می‌توان یافت ز طغیان جنونم که مدام	سر سودای تو دارد دل سودازده ام
پا به گل مانده ز بالای تو طوبی آری	من در این مساله با عالم بالا زده ام
هر که فیض دم جان بخش تو بیند داند	که چرا خنده به انفاس مسیحا زده ام
بخت بیدار مدد کرد فروغی که به خواب	بوسه‌ای چند بر آن لعل شکرخا زده ام

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام	منت خدای را که چه خوش آرمیده ام
روی تظلم من و خاک سرای تو	دست تطاول تو و جیب دریده ام
در اشک من به چشم حقارت نظر مکن	کاین لعل را به خون جگر پروریده ام

زان پا نهادهام به سر آهوی حرم	کز تیر چشم مست تو در خون تپیدهام
گو عالمی به مهر تو از من برند دل	زیرا که من دل از همه عالم بریدهام
هر موی من شکسته شد از بار خستگی	از بس به سنگلاخ محبت دویدهام
آن بقاست زهر فنا در مذاق من	تا شربت فراق بتان را چشیدهام
کیفیت شراب لبت را ز من میرس	کاین نشه را شنیدهام اما ندیدهام
گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق	عیبم مکن که تازه به دولت رسیدهام
آهی کشم به یاد بناگوش او ز دل	هر نیمه شب که طالب صبح دمیدهام
افتادم از زبان که به دادم رسید دوست	رنجی کشیدهام که به گنجی رسیدهام
طفلی به تیر غمزه دلم را به خون کشید	کز تیر وی کمان فلک را کشیدهام
تا گوش من شنیده فروغی نوای عشق	باور مکن که پند کسی را شنیدهام

عمر گذشت، وز رخس سیر نشد نظارهام

عمر گذشت، وز رخس سیر نشد نظارهام	حسرت او نمی‌رود از دل پاره پارهام
مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او	وه که ز مرگ هم نشد در ره عشق چارهام
آن که به تیغ امتحان ریخت به خاک خون من	کاش برای سوختن زنده کند دوبارهام
خاک رهی گزیدهام، تا چه بزاید آسمان	جیب مهی گرفتهام، تا چه کند ستارهام
غنچه‌ی نوش‌خند او سخت به یک تبسمم	نرگس نیم مست او کشت به یک اشارهام
آن که ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن	کی به شمار آورد حسرت بیشمارهام
من که فروغی از فلک باج هنر گرفتهام	بر سر کوی خواجه‌ای بنده‌ی هیچ کاره‌ام

آن که به دیوانگی در غمش افسانه‌ام

آن که به دیوانگی در غمش افسانه‌ام	آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام
در سرشکم نشد لایق بازار دوست	قابل قیمت نگشت گوهر یک دانه‌ام
گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب	گاه ز شمع رخس هم دم پروانه‌ام
سرو فرازنده‌ای خاسته از مجلسم	ماه فروزنده‌ای تافته در خانه‌ام
با سگ او هم نشین وز همه مستوحشم	با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام
سفره‌ی می‌خانه شد خرقه‌ی پشمینه‌ام	بر سر پیمانه ریخت سبحه‌ی صد دانه‌ام
باده پپایی رسید از کف ساقی مرا	توبه دمامد شکست بر سر پیمانه‌ام
آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا	خانه‌ی شهری بسوخت جلوه‌ی جانانه‌ام
مستی من تازه نیست از لب میگون او	شحنه مکرر شنید نعره‌ی مستانه‌ام
تا نشود آن هما سایه‌فکن بر سرم	پا نگذارد ز ننگ جغد به ویرانه‌ام
جلوه‌ی فروغی نکرد در نظرم آفتاب	تا مه رخسار دوست تافت به کاشانه‌ام

چندان به سر کوی خرابات خرابم

چندان به سر کوی خرابات خرابم	کاسوده ز اندیشه‌ی فردای حسابم
گر کار تو فضل است چه پر وا ز گناهم	ور شغل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
افسانه دوزخ همه باد است به گوشم	تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
آه سحر و اشک شبنم شاهد حال است	کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
نخچیر نمودم همه شیران جهان را	تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق	تا برده ز دل سلسله‌ی موی تو تابم

گر چشم سیه مست تو تحریک نمی کرد	آب مزه بیدار نمی ساخت ز خوابم
زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم	ساقی فکند کاش به دریای شرابم
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم	تا جام شراب آمد و برداشت حجابم
گفتم که به شب چشمه‌ی خورشید توان دید	گفت ار بگشایند شبی بند نقابم
از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی	شکرده‌هان هیچ ندادند جوابم

وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طبیبم

وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طبیبم	تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم
درد بی‌درمان عشقم کشت و کرد آسوده‌خاطر	هم ز تاثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم
شب گدازانم به محفل، صبح دم نالان به گلشن	یعنی از عشقت گهی پروانه، گاهی عندلیبم
گر سر زلف پریشانت سری با من ندارد	پس چرا یک باره از دل برد آرام و شکیبم
گاه گاهی می‌توان کرد از ره رحمت نگاهی	بر من بی دل که در کوی تو مسکین و غریبم
کردمی در پیش مردم ادعای هوشیاری	گر نبودی در کمین آن چشم مست دل فریبم
تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی	فارغ از قول خطیب، آسوده از پند ادیبم

از آن به خدمت میخوارگان کمر بستم

از آن به خدمت میخوارگان کمر بستم	که با وجود می از قید هر غمی جستم
اگر به یاد سلیمان همیشه دستی داشت	من از لب تو سلیمان باده بر دستم
گهی ز نرگس مستانه‌ی تو مخمورم	گهی ز گردش پیمانه‌ی تو سرمستم
سگ سرای توام گر عزیز و گر خوارم	پی هوای توام گر بلند و گر پستم
خیال گشتم و در خاطر تو نگذشتم	غبار گشتم و بر دامن تو ننشستم

همین بس است خیال درست عهدی من	که از جفای تو پیمان بسته بشکستم
طناب عمر مرا دست روزگار گسیخت	هنوز رشته‌ی امید از تو نگسستم
ز تیغ حادثه آن روز ایمنم کردند	که با دو ابروی پیوسته‌ی تو پیوستم
بدین طمع که یکی بر نشانه بنشیند	هزار ناوک پران رها شد از شستم
فروغی ار دم وارستگی زخم شاید	که من به همت شاه از غم جهان رستم
ستوده خسرو بخشنده ناصرالدین شاه	که مستحق عطایش به راستی هستم

ز تجلی جمالش از دو کون بستم

ز تجلی جمالش از دو کون بستم	به صمد نمود راهم صنمی که می‌پرستم
به هوای مهر رویش همه مهرها بریدیم	به امید عهد سستش همه عهده شکستم
پی دیدن خرامش سر کوچه‌ها ستادم	پی جلوه‌ی جمالش در خانه‌ها نشستم
منم اولین شکارش به شکارگاه نازش	که به هیچ حيله آخر ز کمند او نجستم
پی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر	چه سمندها دواندم چه کمندها گسستم
همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته	دهد ار زمانه روزی سر زلف او به دستم
به گناه عشق کشتیم و هنوز برنگشتیم	ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم
به لباس مرغ و ماهی روم ار به کوه و دریا	تو درآوری به دامم تو درافکنی به شستم
همه میکشان محفل ز می شبانه سرخوش	به خلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم

من این عهدی که با موی تو بستم

من این عهدی که با موی تو بستم	به مویت گر سر مویی شکستم
پس از عمری به زلفت عهد بستم	عجب سر رشته‌ای آمد به دستم

ز رویت هندوی آتش پرستم	ز مویت کافر ز نار بدم
طناب عقل را درهم گسستم	کمند عشق را گردن نهادم
ز هشیاری چه می‌گویی که مستم	ز مستوری چه می‌پرسی که عورم
سبوی نیک نامی را شکستم	شراب شادکامی را چشیدم
به تدبیر از خم بندش نجستم	به شمشیر از سر کویش نرفتم
تو پنداری کزین اندیشه رستم	فزون تر شد هوای او پس از مرگ
که آگه نیستم از خود که هستم	چنین ساقی ز خویشم بی‌خبر ساخت
که مست از جرعه‌ی جام آلستم	گواه دعویم پیر مغان است
که تا برخاستی، از پا نشستم	قیامت چون نخوانم قامتت را
که فارغ کردی از بالا و پستم	چه گفתי زان سهی بالا فروغی

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم

کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم	ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
هم جامه را دریدم، هم شیشه را شکستم	از بس قدح کشیدم در کوی می‌فروشان
بالای سرکش او چون سایه کرده پستم	خورشید عارض او چون ذره برده تابم
سر منزلم تو بودی هر جا که می‌نشستم	کام دلم تو بودی هر سو که می‌دویدم
مرگش ز هم نبرد عهدی که با تو بستم	تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم
کز عشق آن پری رو زنجیرها گسستم	کیفیت جنون را از من توان شنیدن
گرد صمد نگرده نفس صنم پرستم	ترسم کز این لطافت کان نازنین صنم راست
فریاد اگر به محشر دامن کشد ز دستم	سنگین دلی که کرده‌ست رنگین به خون من دست
لیکن به هیچ حیل از بند او نجستم	از هر طرف دویدم همچون صبا فروغی

بر در می خانه تا مقام گرفتم

از فلک سفله انتقام گرفتم	بر در می خانه تا مقام گرفتم
ساغر صهبا علی الدوام گرفتم	خدمت مینا علی الصباح رسیدم
دامن مطرب به احترام گرفتم	در ره ساقی به انکسار فتادم
سبچه فکندم ز دست و جام گرفتم	خرقه نهادم به رهن و باده خریدم
حلقه‌ی آن زلف مشک فام گرفتم	هیچ نشد حاصلم ز رشته‌ی تسبیح
کام دل از دور صبح و شام گرفتم	پرده برانداختم از ان رخ و گیسو
مطلب خود را به ترک کام گرفتم	ترک طلب کن که در طریق ارادت
تاجوران را کمین غلام گرفتم	خواجه ز من تا گرفت خط غلامی
نکته به دردی کشان خام گرفتم	پخته شدم تا ز جام صاف محبت
داد دلم را ز خاص و عام گرفتم	یک دو قدح می کشیدم از خم وحدت
حاجت خود زان مه تمام گرفتم	بس که نخفتم شبان تیره فروغی

در جلوه گاه جانان جان را به شوق دادم

در روز تیرباران مردانه ایستادم	در جلوه گاه جانان جان را به شوق دادم
سر با هزار منت در پای او نهادم	جان با هزار شادی در راه او سپردم
جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم	جز راستی نبینی در طبع بی نفاقم
روی تو دیده می شد تا دیده می گشادم	نام تو برده می شد تا نامه می نوشتم
اول به سر دویدم، آخر ز پا فتادم	در وادی محبت دانی چه کار کردم
هر گه ز در درآید حور پری نژادم	مجلس بهشت گردد از غایت لطافت

جز عشق سبز خطان درسی به من نیاموخت	استاد کاملم کرد، رحمت بر اوستادم
تا با قضاش کردم ترک رضای خود را	با هر قضیه خوش دل با هر بلیه شادم
طرح توی فروغی می ریختم، اگر بود	حکمی بر آب و آتش، دستی به خاک و بادم

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم	وای بر من گر ازین قید کنی آزادم
نازها کردی و از عجز کشیدم نازت	عجزها کردم و از عجب ندادی دادم
چون مرا می کشی از کشتنم انکار مکن	که من از بهر همین کار ز مادر زادم
تو قوی پنجه شکارافکن و من صید ضعیف	ترسم از ضعف به گوشت نرسد فریادم
آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود	ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم
گاهی از جلوه‌ی لیلی‌روشی مجنونم	گاهی از خنده‌ی شیرین منشی فرهادم
جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان	شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم

در عالم محبت دانی چه کار کردم

در عالم محبت دانی چه کار کردم	بعد از سپردن دل جان را نثار کردم
بر خاک عاشقانش آخر قدم نهادم	در خیل کشتگانش آخر گذار کردم
شخص از بلا گریزد تا خون او نریزد	من یک جهان بلا را خود اختیار کردم
اول قدم نهادم در کوی بی قراری	آن‌گه قرار الفت با زلف یار کردم
عشاق روز روشن گریند پیش معشوق	من هر چه گریه کردم شب‌های تار کردم
گفتم برای دل‌ها آخر بده قراری	گفت این بلا کشان را خود بی قرار کردم
روزی کمند زلفش در پیچ و تابم انداخت	کز بخت تیره او را نسبت به مار کردم

هرگز به خون مردم مایل نبود چشمش	این مست دل سیه را من هوشیار کردم
هر گه رقم نمودم اوصاف نار مویش	سرمایه‌ی قلم را مشک تثار کردم
هر چند روزگارم از دست او سیه بود	هر شکوه‌ای که کردم از روزگار کردم
در عین ناامیدی گفتم امید من داد	نومید عشق او را امیدوار کردم
صدبار بوسه دادم پای رقیبش امشب	یعنی برای آن گل تمکین خار کردم
از بس که جور دیدم زان ماه رو فروغی	آخر شکایتش را با شهریار کردم
شاه خجسته آیین فرخنده ناصرالدین	کز مدحتش ورق را گوهر نگار کردم

بر سر آتش سوزنده نشیمن کردم

بر سر آتش سوزنده نشیمن کردم	معنی عشق تو را بر همه روشن کردم
کسی از دور فلک این همه اندیشه نکرد	که من از گردش آن نرگس رهزن کردم
خادم غیر شدم با همه غیرت عشق	آه کز دوستی‌ات خدمت دشمن کردم
سنگ نالید به حال دل دیوانه‌ی من	بس که در کوه غمش ناله و شیون کردم
یارب آویزه‌ی گوش تو پری پیکر باد	در اشکی که من از دیده به دامن کردم
عاجزم پیش دل سخت تو من کز آهی	رخنه در خار و سوراخ در آهن کردم
سری از چشم تو با مردم عالم گفتم	همه را زآفت دور فلک ایمن کردم
بوسه‌ای از لب نوشین تو مقدورم شد	نوش داروی دل خسته معین کردم
اثر از دیر و حرم ندیدم هر چند	طلب وصل تو از شیخ و برهمن کردم
گر پر م بشکنی از سنگ، نخواهم برخاست	من که از سدره به بام تو نشیمن کردم
خیل اندوه به سر منزل من راه نبرد	تا فروغی به در میکده مسکن کردم

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم

در روز وصال تو به قربان تو کردم	جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
غم بود نشاطی که به دوران تو کردم	خون بود شرابی ز مینای تو خوردم
هر شمع که روشن به شبستان تو کردم	آهی است کز آنشکده‌ی سینه برآمد
هر گوهر غلتان که به دامان تو کردم	اشکی است که ابر مژه بر دامن من ریخت
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم	صد بار گزیدم لب افسوس به دندان
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم	دل با همه آشفتنگی از عهده برآمد
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم	در حلقه‌ی مرغان چمن ولوله انداخت
این گریه که دور از لب خندان تو کردم	یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم	داد از صف عشاق جگرخسته برآمد
از هر طرفی گوش به فرمان تو کردم	تا زلف تو بر طرف بناگوش فرو ریخت
صاحب نظران را همه حیران تو کردم	تا پرده برافکندم از آن صورت زیبا
تا بندگی سرو خرامان تو کردم	از خواجگی هر دو جهان دست کشیدم
پاداش دعایی است که بر جان تو کردم	دوشینه به من این همه دشنام که دادی
هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم	زد خنده به خورشید فروزنده فروغی

امشب تو را به خوبی نسبت به ماه کردم

تو خوب تر ز ماهی، من اشتباه کردم	امشب تو را به خوبی نسبت به ماه کردم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم	دوشینه پیش رویت آینه را نهادم
هر شام فکر مویت تا صبح گاه کردم	هر صبح یاد رویت تا شام گه نمودم

من هر چه کردم امشب از تیر آه کردم	تو آن چه دوش کردی از نوک غمزه کردی
صد ره به خون تپیدم تا یک نگاه کردم	صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم
گر وعده عطایش عمری گناه کردم	چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد
یک جاگریز آن را بر نام شاه کردم	من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم	شاه همه سلاطین، شایسته ناصرالدین

اگر گاهی بدان مه پاره یک نظاره می کردم

گریبان فلک را تا به دامان پاره می کردم	اگر گاهی بدان مه پاره یک نظاره می کردم
بزرگی زین شرف بر ثابت و سیاره می کردم	گر آن خورشید خرگاهی ندیم بزم من می شد
و گر نه چاره‌ی چشم بد استاره می کردم	ندانستم که دور چرخش از من دور می سازد
بسی افسانه زین افسون گر مکاره می کردم	کس گر می شنید از من فسون و مکر گردون را
به صد خواری رقیب سفله را آواره می کردم	اگر می شد نصیب من سر کوی حبیب من
علاج درد بی درمان خود صد باره، می کردم	نمی دیدم طبیعی غیر آن عیسی نفس، ورنه
که زلفش را شبیه عقرب جراه می کردم	شبی بر گردن مار غیرت حلقه‌ها می زد
که در خاطر خیال آن پری رخساره می کردم	فرو می ریخت خون دیده بر رخسار من وقتی
اگر در گریه شب ها دیده را فواره می کردم	کنار مزرع سبز فلک یکباره تر می شد
که رستم را کمان کودک گهواره می کردم	اسیر کودکی کردند چون من پهلوانی را
که من هم درد هر بیچاره‌ای را چاره می کردم	کنون در کار خود بی چاره گردیدم، خوشا روزی
که در می‌خانه عمری کار هر میخواره می کردم	پیرس از من کرامت های پیر می‌پرستان را
دعا هم بر دوام دولتش همواره می کردم	فروغی من ثنای شاه را تنها نمی‌گفتم
که تقسیم سر خصمش به سنگ خاره می کردم	خدو معدلت‌جو ناصرالدین شاه خوش طینت

به حلقه‌ی سر زلف تو پای بند شدم

به حلقه‌ی سر زلف تو پای بند شدم	میان حلقه‌ی عشاق سربلند شدم
کمند زلف تو سر حلقه‌ی نجات من است	که رستم از همه تا صید این کمند شدم
چه حالتی است به چشمان مردم افکن تو	که تا نظر به من افکنده دردمند شدم
بین که در طلب حال آتشین رخ تو	چگونه بر سر هر آتشی سپند شدم
اگر چه شهره‌ی شهر است بی‌نیازی من	ولی به ناز تو آخر نیازمند شدم
به لب رسید همان لحظه جان شیرینم	که دور آن از آن لب شیرین نوشخند شدم
شکر به جای سخن سرزد از نی قلمم	چنان ز قند لبش دم زدم که قند شدم
ز بس به مردم دیوانه پند می‌دادم	کنون به بند جنون مستحق پند شدم
ز خرج عید فروغی مرا گزندی نیست	کز التفات ملک فارغ از گزند شدم
ستوده ناصر دین شاه کز مدایح او	بسند نکته‌شناسان خودپسند شدم
فتاده سفره‌ی انعامش آن چنان به زمین	که من هم از سر این سفره بهره‌مند شدم

مو به مو بسته‌ی آن زلف گره گیر شدم

مو به مو بسته‌ی آن زلف گره گیر شدم	آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
کاش ابروی کجش بنگری از دیده‌ی راست	تا بدانی که چرا کشته‌ی شمشیر شدم
نه کنون می‌خورد آن صف‌زده مژگان خونم	دیرگاهی است که آماجگه تیر شدم
تیره شد روزم و افزود غم جان سوزم	هر چه افزون ز پی ناله‌ی شب گیر شدم
نالها را اثری نیست و گرنه در عشق	آن قدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم
بخت بد بین که به سر وقت من آن سرو روان	آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم

کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم	پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب
که به یک جلوه آن صورت تصویر شدم	این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد
آهوی چشم تو را دیدم و نخجیر شدم	من که نخجیر کمندم همه شیران بودند
بس که بی روی تو از صحبت جان سیر شدم	مرگ را مایه‌ی عمر ابدی می‌دانم
فارغ از خلخ و آسوده ز کشمیر شدم	تا فروغی رخ آن ترک ختایی دیدم

به بوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم

فغان که با همه حسرت به هیچ خرسندم	به بوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم
من از جماعت عشاق سخت پیوندم	تو از قبیله خوبان سست پیمانی
بدین گناه که در گردنت نیفکندم	برید از همه جا دست روزگار مرا
نوای عشق تو سر می‌زند ز هر بندم	شرار شوق تو بر می‌جهد ز هر عضوم
و گر تو درد فرستی چگونه نپسندم	اگر تو داغ گذاری چگونه نپذیرم
من از تعلق روی تو خصم فرزندم	پدر علاقه به فرزند خویشان دارد
که من چگونه از آن کوی خیمه برکندم	زمانه تا نکند خیمه‌ات نمی‌دانی
که زیر تیغ تغافل نشانده یک چندم	به راه وعده خلافی نشسته‌ام چندی
شکسته دل من از آن پسته‌ی شکرخندم	معاشران همه در بزم پسته می‌شکنند
به خنده گفت مگس کی نشسته بر قدم	به گریه گفتم از آن پسته یک دو بوسم بخش
بتان ساده اگر نشکنند سوکندم	ز باده دوش مرا توبه داد مفتی شهر
من از سلاسل زلفش هنوز در بندم	نجات داد ملک هر کجا اسیری بود
به هیچ دوره ندید آفتاب ماندم	ستوده ناصر دین شه که از شرف گوید
که دایم از می و معشوق می‌دهد پندم	کسی سزای ملامت به جز فروغی نیست

یک باره گر از سبچه در انکار نبودم

از زلف بتان صاحب زنار نبودم	یک باره گر از سبچه در انکار نبودم
سر مست و سبک روح و سبک بار نبودم	تا رطل گران از کف ساقی نگر فتم
کز صومعه در خانه‌ی خمار نبودم	روزی ز قضا قسمت من خون جگر بود
ای کاش در این غمکده هشیار نبودم	بر مست غم دور فلک دست ندارد
سودازده در هر سر بازار نبودم	سرمایه‌ی سودا اگر این زلف نبودی
از هستی خود هیچ خبردار نبودم	وقتی که شدم با خبر از سر دهانش
کاندر خور این دولت بیدار نبودم	در خواب نیاید گرم آن ماه، عجب نیست
وز نور تو کی بود که در نار نبودم	از روی تو کی شد که بر آتش ننشستم
کز دست دل ای کاش چنین زار نبودم	می رفت فروغی ز سر کویت و می گفت

دیری است که دیوانه آن چشم کبوم

سر مستم از این باده‌ی دیرینه که بودم	دیری است که دیوانه آن چشم کبوم
از کار فروبسته‌ی دل عقده گشادم	از روی فروزنده‌ی او پرده فکندم
چندانکه مرا کاست، غم عشق فزودم	بینایی من در رخس از گریه فزون شد
کز دیر و حرم رو به در دوست نمودم	وقتی در دل را به رخم باز نمودند
نی هم است و نه اندیشه‌ی سودم	تا بر سر بازار غمش پای نهادم
آسوده ز آیین مسلمان و یهودم	برهانده مرا عشق هم از دین و هم از کفر
آن روز که بر باد رود خاک وجودم	ای کاش که بر دامن ناز تو نشنید
تا شد خم ابروی تو محراب سجودم	صف های ملاتک همه در عالم رشکند

فارغ شدم از فکر پراکنده فروغی تا رنگ ز آینه‌ی دل پاک زدودم

دوشینه مهی به خواب دیدم

دوشینه مهی به خواب دیدم	یعنی به شب آفتاب دیدم
شب ها به هوای خاک کویش	چشم همه را پر آب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزه‌ی او	دل خسته و بی حساب دیدم
از آتش شوق او به گلشن	مرغان همه را کباب دیدم
یک نکته ز هر دو لعل او بود	هر نشه که در شراب دیدم
در هر سر موی صید بندش	صد پیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش	یک جمع در اضطراب دیدم
در عشق هر آن دعا که کردم	یک جا همه مستجاب دیدم
دل های شکسته را ز وصلش	یک سر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را	در کشمکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را	سر دفتر هر ثواب دیدم
از باده‌ی چشم او فروغی	مردم همه را خراب دیدم

دیشب به خواب شیرین نوشین لبش مکیدم

دیشب به خواب شیرین نوشین لبش مکیدم	در عمر خود همین بود خواب خوشی که دیدم
در خون طپید جسمم تا دامنش گرفتم	بر لب رسید جانم تا خدمتش رسیدم
می‌کند بی خم از جا اشکی که می‌فشاندم	می‌زد به جانم آتش آهی که می‌کشیدم
دوشم به وعده گفتا یک بوسه خواهمت داد	جان را به نقد دادم، وین نسیه را خریدم

پیغام می‌شمردم حرفی که می‌شنیدم	با آن که هیچ پیکی از کوی او نیامد
من نیز در محبت پیراهنی دریدم	خیاط حسن تا دوخت بر قامتش قبایی
از خویشان رمیدم تا با تو آمیدم	از عالمی گسستم تا با تو عهد بستم
بام تو زیر پر بود هر سو که می‌پریدم	قد تو در نظر بود هر جا که می‌نشستم
دیدم که ناامیدی شد مایه‌ی امیدم	تا ناامید گشتم، امید من برآمد
شوقم زیاده می‌شود چندان که می‌دویدم	در ظلمت خط تو دنبال آب حیوان
زیرا که دوستی را از دوستان بریدم	تا از تو دشمن جان پاداش من چه باشد
شیرین بری نخوردم، رنگین گلی نچیدم	بعد از هزار خواری در باغ او فروغی

دوش از لب نوشش سختی چند شنیدم

دوش از لب نوشش سختی چند شنیدم	کز نوش لبان رشته‌ی پیوند بریدم
چندی به هوس بر در هر خانه نشستم	عمری به طلب بر سر هر کوچه دویدم
بر دامن او بند نشد دست مرادم	بر عارض او باز نشد چشم امیدم
زان غنچه‌ی سیراب چه خون‌ها که نخوردم	زان گلین نو خیز چه گل‌ها که نچیدم
هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم	هر جامه که دل در غم او دوخت، دریدم
از شیشه‌ی مقصود گلایی نگرفتم	وز ساغر امید شرابی نچشیدم
کی بود که جان در ره محبوب ندادم	کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم
بی کشمکش دام به باغی نگذشتم	بی واسطه‌ی رنج به گنجی نرسیدم
در خانه‌ی دل جز تو کسی را نشاندم	از خیل بتان جز تو کسی را نگزیدم
جز خون دل از دیده سرشکی نفشاندم	جز آن غم از سینه فروغی نکشیدم

ای خوش آن دم که به بستان تو می‌نالیدم

سرو بالای تو می‌دیدم و می‌بالیدم	ای خوش آن دم که به بستان تو می‌نالیدم
گرد گل‌زار تو می‌گشتم و گل می‌چیدم	باغ رخسار تو می‌دیدم و دل می‌دادم
خون ز بیداد تو می‌خوردم و می‌خندیدم	جان به سودای تو می‌دادم و می‌رنجیدی
محنت هجر تو گفتم که نینم، دیدم	نکته‌ی عشق تو رفتم که نگویم، گفتم
وه که با این همه امید بسی نومیدم	هر سر موی مرا از تو امید دگر است
بس که از زلف تو چون مار به خود پیچیدم	مهره‌ی مهر تو از کام دلم بیرون جست
هر چه می‌گفتم و هر نکته که می‌سنجیدم	فکر نوشین دهننت بودم و شیرین سخنت
برگ سبزی است که از باغ محبت چیدم	من اگر سبزه خط تو نبویم چه کنم
آن چه در مزرع دل تخم امل پاشیدم	حاصلم هیچ نگردید به غیر از افسوس
من کسی غیر تو در هر دو جهان نگزیدم	تو گزیدی همه را بر من و از غیرت عشق
من که یک عمر به جان عشق بتان ورزیدم	همسر بوالهوسان نیز فروغی نشدم

بس که دل سوختگی ز آتش هجران دارم

گر به دوزخ بریم، شکر فراوان دارم	بس که دل سوختگی ز آتش هجران دارم
بلعجب بین که در آب آتش سوزان دارم	اشک و آهم ز فراق به هم آمیخته شد
زان که در سینه بسی سوزش پنهان دارم	گر بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب
که سر مرهم و اندیشه‌ی درمان دارم	داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا
که دل سوخته و دیده‌ی گریان دارم	شیخ ناپخته به من این همه گو خنده مزین
به هواداری آن صف زده مزگان دارم	بخت برگشته و لخت جگر و چشم پر آب

من و با خاطر مجموع نشستن، هیهات	که سر و کار بدان زلف پریشان دارم
من و از بندگی خواجه گذشتن، حاشا	که ز فرمانبریش بر همه فرمان دارم
خوش دلم در غم او با همه ویرانی دل	که بسی گنج در این خانه‌ی ویران دارم
عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد	سر خون ریختن گبر و مسلمان دارم
عاقلان دست به زنجیر جنونم زنید	که من این سلسله را سلسله جنیان دارم
تا فروغی به سیه روزی خود ساخته‌ام	متنی بر سر خورشید درخشان دارم

بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم

بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم	یعنی از عشق تو در بر دل خونین دارم
گر تو در سینه‌ی سیمین دل سنگین داری	من هم از دولت عشقت تن رویین دارم
بر سرم گر ز فلک سنگ بیبارد غم نیست	زان که از خشت سر کوی تو بالین دارم
به امیدی که سحر بر رخت افتد نظرم	نظری شب همه شب بر مه و پروین دارم
گر چه کامم ز لب نوش تو تلخ است اما	گر کسی گوش دهد، قصه‌ی شیرین دارم
کامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق	گله‌ای چند هم از کفر و هم از دین دارم
روز تاریک و شب تیره و اقبال سیاه	همه زان خال و خط و طره‌ی مشکین دارم
عشق هر روز ز نو داد مرا آیینی	تا بدانند خلاق که چه آیین دارم
گفتمش مهر فروغی به تو روز افزون است	گفت من هم به خلافتش دل پر کین دارم

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم	الله الله که چه سودای محالی دارم
تو پری چهره عجب زلف پریشی داری	من آشفته عجب شیفته حالی دارم

عیش‌ها می‌کنم ار خون خوریم فصل بهار	بس که از ساغر می بی تو ملالی دارم
سر مویم همه شد تیغ و سپر سینه‌ی تنگ	با سپاه غم او طرفه جدالی دارم
خون دل گر عوض باده خورم خرده مگیر	که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
به نشیمن گه آن طایر زرین پر و بال	ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم
واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست	من که بر سر هوس دانه‌ی خالی دارم
دوزخی باشم اگر سایه‌ی طویی طلبم	من که در روضه‌ی دل تازه نهالی دارم
تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست	راستی بین که عجب روی سالی دارم
شاید ار چشم ببوشند ز من مردم شهر	کز پری زاده بتی چشم وصالی دارم
شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز	بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب	که سر الفت رم کرده غزالی دارم
پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب	زان که با هر دو جهان قال و مقالی دارم

گرفته تا ره بغداد ماه نوسفرم

گرفته تا ره بغداد ماه نوسفرم	هزار دجله به یکدم گذشته از نظرم
چه قطره‌ها که دمدام نریخت از مژه‌ام	چه شعله‌ها که پیایی نخاست از جگرم
زمین به زلزله از سیل اشک خانه کنم	فلک به غلغله از برق آه شعله ورم
چه شد خلیل که واله شود ز آتش من	کجاست نوح که حیرت برد ز چشم ترم
شب فراق بود تا ز هستیم اثری	اثر نمی‌کند این ناله‌های بی‌اثرم
دلی ز سنگ به آن سرو سیمبر دادند	که حاصلی ندهد گریه‌های بی‌ثمرم
به شام تیره‌ی هجران چه کار خواهم کرد	که هیچ کار نیاید ز ناله‌ی سحرم
مگر پیامی از آن ماه می‌رسد امشب	که آب دیده ز شادی رسید تا کمرم

من از نهایت بیداد دوست می ترسم	که داد دل رسد آخر به شاه دادگرم
ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه	که داده نام خوشش بر معاندین ظفرم
فروغی آن مه تابان چنان طلوعم داد	که آفتاب صفت در زمانه مشتهرم

به جلوه کاش در آید مه نکوسیرم

به جلوه کاش در آید مه نکوسیرم	که آفتاب نتابد مقابل قمرم
ز کار خلق به یک باره پرده بردارند	اگر ز پرده در آید نگار پرده درم
اگر به چشم درستی نظر کند معشوق	من از شکسته سر زلف او شکسته ترم
رسیده ام به مقامی ز فیض درویشی	که از کلاه نمد پادشاه تاجورم
به اعتبار من امروز هیچ شاهی نیست	که پیش باده فروشان گدای معتبرم
هزار مرتبه بالاترم ز چرخ اما	به کوی میکده کمتر ز خاک رهگذرم
نخست عهد من این شد به پیر باده فروش	که بی شراب کهن ساعتی به سر نبرم
از آن به خوردن می شاهدم اجازت داد	که گول زاهد مردم فریب را نخورم
تو را به مستیم ای شیخ هوشمند چه کار	که تو ز شهر دگر، من ز عالم دگرم
فروغی از هنر شاعری بسی شادم	که طبع شاه جهان مایل است بر هنرم
خدایگان سخن سنج ناصرالدین شاه	که در مدایح ذاتش محیط پر گهرم

عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم

عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم	که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم
خنده زد لعل تو بر گریه‌ی شورانگیزم	طعنه زد جزع تو بر ناله‌ی بی تأثیرم
روزگاری است که پیوسته بدان ابرویم	دیرگاهی است که سر داده بدین شمشیرم

عشق برخاست که من آتش عالم سوزم	حسن بنشست که من فتنه‌ی عالم گیرم
یک سر موی من از دوست نبینی خالی	هر کجا خامه‌ی نقاش کشد تصویرم
دست من دامن ساقی زدم از بخت جوان	تا نگویند که در باده‌کشی بی‌پیرم
خم زنار من آن زلف چلیپا نشود	تا که هفتاد و دو ملت نکند تکفیرم
به خرابی خوشم امروز که فردا ز کرم	همت پیر خرابات کند تعمیرم
آه اگر خواجه‌ی من بنده‌نوازی نکند	که ز سر تا به قدم صاحب صد تقصیرم
بخت برگشته به امداد من از جا برخاست	که ز مژگان تو آماده‌ی چندین تیرم
آهوی چشم کمان دار تو نخجیرم ساخت	من که شیران جهانند کمین نخجیرم
گر فروغی ز دهان قند بیارم نه عجب	که به یاد شکرش طوطی خوش تقریرم

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم	که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
ز نور حسن تو چشم و چراغ خورشیدم	ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
ز سحر چشم تو شاهین پنجه‌ی شاهم	ز بند زلف تو زنجیر گردن شیرم
چنان به جلوه در آمد جمال صورت تو	که از کمال تحیر مثال تصویرم
نشسته‌ام به سر راه آرزو عمری	که ابروی تو نشانده به زیر شمشیرم
کنون که دست تظلم زدم به دامانت	عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم
ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم	ولی نبود در آن دل مجال تاثیرم
سحر کمان دعا را به یکدگر شکنم	خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم
به قاتلی سر و کارم فتاد در مستی	که تیغ می‌کشد و می‌کشد ز تاخیرم
شراب داد ولیکن نخفت در بزمم	خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم

طلای احمر اگر خاک را کنم نه عجب
که من ز تربیت عشق کان اکسیرم
مگر که خواجه فروغی ز بنده در گذرد
و گر نه صاحب چندین هزار تقصیرم

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
آستانت را ببوسم، آستینت را بگیرم
نه به جز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم
نه به جز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم
در همه ملکی بزرگم من که در دستت زیونم
در همه شهری عزیزم من که در چشمت حقیرم
خسرو ملک جهانم من که در جنت غلامم
خواجهی آزادگانم من که در بندت اسیرم
آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم
پادشاه لامکانم من که در ملکت فقیرم
سرفرازی می‌کنم وقتی که بنوازی به تیغم
کوس عشرت می‌زنم روزی که بردوزی به تیرم
تا تو فرمان می‌دهی من بنده‌ی خدمتگزارم
تا تو عاشق می‌کشی من کشته‌ی منت پذیرم
دیر می‌آیی به محفل، می‌روی زود از تغافل
آخر ای شیرین شمایل می‌کشی زین زود و دیرم
در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
درد هر کس را که بینی در حقیقت چاه دارد
من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم
مهر و ماهش را فلک در صد هزاران پرده پوشد
گر نقاب از چهره بردارد نگار بی‌نظیرم
تا فروغ طلعت آن ماه را دیدم فروغی
عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم

هر کجا دم زدم از چشم بت کشمیرم

هر کجا دم زدم از چشم بت کشمیرم
خون مردم همه گردید گریبان گیرم
گنج ها جسته‌ام از فیض خرابی ای کاش
آن که کرده‌ست خرابم، بکند تعمیرم
اگر آبم نرنی آتش خرمن سوزم
ور خموشم نکنی شعله‌ی عالم گیرم

از سر کوی جنون نعره زنان می آیم	کو سر زلف تو آماده کند زنجیرم
بخت برگشته‌ی من بین که به میدان امید	خم ابروی تو نخواست به یک شمشیرم
نرم خواهیم دل سنگین تو را تا چه کند	گریه‌ی با اثر و ناله‌ی بی تاثیرم
گر به عشق تو کنم دعوی دل سوختگی	می توان سوز مرا یافتن از تقریرم
چون مرا می کشی از چهره برانداز نقاب	تا خلاق همه دانند که بی تقصیرم
دوش با زلف بلند تو فروغی می گفت	دگری را به کمند آر که من نخجیرم

من بر سر کوی تو ندیدم

من بر سر کوی تو ندیدم	خاکی که بر سر نکرده باشم
از دست جفای تو نمانده‌ست	شهری که خبر نکرده باشم
جز مهر تو در دلم نرفته‌ست	مهری که به در نکرده باشم
شب نیست که با خیال قدت	دستی به کمر نکرده باشم
در حسرت زلف تو شبی نیست	کز گریه سحر نکرده باشم
یک باره مرا مکن فراموش	تا فکر دگر نکرده باشم
کردی نظری به من که دیگر	از فتنه حذر نکرده باشم
تیری ز کمان رها نکردی	کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشکت خانه‌ای نیست	کش زیر و زبر نکرده باشم
خاکی نه که در غمش فروغی	ز آب مژه تر نکرده باشم

تا تو به گلشن آمدی، با همه در کشاکشم

وہ کہ تو در کنار گل، من به میان آتشم	تا تو به گلشن آمدی، با همه در کشاکشم
تا نچشم از این نمک، چیز دگر نمی چشم	تا نمکم لب تو را، می به دهان نمی برم
گر تو به گردش آوری جام شراب بیغشم	چرخ شود غلام من، دور زند به کام من
بس که به دور نرگست باده نخورده، سر خوشم	کاسه‌ی خون و جام می، فرق ز هم نکرده‌ام
یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم	گر چه به هیچ حالتی یاد نکرده‌ای مرا
رشک نگارخانه شد، روی به خون منقشم	تا که عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو
گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم	دوش به قد دلکشت قصه‌ی سرو گفته‌ام
با همه ذوق ساکنم، با همه شوق خامشم	بس که شب وصال تو ناطقه لال می‌شود
یار ندیده واله‌ام، می نچشیده بیهشم	بلعجبی نگر که من با همه لاف عاشقی
چاره‌ی دل کجا کنم کز همه جا مشوشم	نی ز حیب ایمنم، نی ز طبیب مطمئن
دست دعا بر آسمان، تیر بلا به ترکشم	تا فکنم فروغیا دشمن شاه را به خون
ترک نموده کج روی، ابروی ترک مهوشم	ناصردین شه قوی آن که ز بیم تیغ او

دوش از در می‌خانه کشیدند به دوشم

تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم	دوش از در می‌خانه کشیدند به دوشم
کامم به چه خوش باشد اگر باده نوشم	چشمم به چه کار آید اگر ساده نبینم
هم زلف کج مغبجگان حلقه‌ی گوشم	هم خاک در پیر مغان سرمه‌ی چشمم
هم لعل قدح نوش تو برده‌ست ز هوشم	هم چشم سیه مست تو کرده‌ست خرابم
تو خانه فروزنده و من خانه به دوشم	تو مهر درخشنده و من ذره‌ی محتاج

آبی به سر آتش من زن که نجوشم	خون دلم از حسرت یک جام به جوش است
که عقده گشاینده گهی نافه فروشم	تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت
آتش ز سرم شعله کشیده‌ست و خموشم	تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
گاهی به خراش دل و گاهی به خروشم	در دایره‌ی عشق تو تا پای نهادم
در پنبه چسان آتش سوزنده بیوشم	گویند که در سینه غم عشق نهان کن
تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم	فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی

سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم

که بار هر دو جهان را فکند از دوشم	سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم
درین معامله تا ممکن است می‌کوشم	اگر چه وصل تو ممکن نمی‌شود، لیکن
من این خریدی خود را به هیچ نفروشم	غم تو را به نشاط جهان نشاید داد
اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم	به خواب خوش نرود چشم من از خوشحالی
ولی دریغ که از خاطرت فراموشم	به هیچ حال ز خاطر فراموشم نشوی
اگر هزار زره بر سر زره پوشم	ز یک خدنگ نشانی به خون خویشتم
چنین مزن که ز دستت چو چنگ نخروشم	دو گوشت ار ز خروشیدنم به تنگ آمد
که من ز چشم حریف افکن تو مدهوشم	بیار ساغر می را به گردش ای ساقی
چنین که مست و خراب از پیاله‌ی دوشم	مگر به دامن محشر مرا به دوش آرند
که آب چشمه‌ی رحمت نکرد خاموشم	چنان زبانه کشید آتش تظلم من
من از نهایت غفلت به خواب خر گوشم	ز هر طرف به کمینم نشسته شیرانند
من آن دماغ ندارم که یاوه بنیوشم	فروغی از می گلگون سخن بگو و نه

من ساده پرست و باده نوشم

فرمان بر پیر می فروشم	من ساده پرست و باده نوشم
مستوجب مزدهی سروشم	مستغرق لجهی شرابم
بر پردهی مطرب است گوشم	بر گردش ساقی است چشمم
و آن جا که ترانه‌ای، خموشم	آن جا که پیاله‌ای، خرابم
من چشم ز جام می نیوشم	من گوش ز بانگ نی شنیدم
هم ناله نی ببرد هوشم	هم آتش می بسوخت مغزم
در خوردن باده سخت گوشم	در کردن توبه سست کیشم
ساغر به کف و سبو به دوشم	عشرت طلب و نشاط جویم
جز قول بتان نمی‌نیوشم	جز پیر مغان نمی‌شناسم
وز کرده‌ی خود نمی‌خروشم	از طعن کسی نمی‌خراشم
کیفیت باده‌های دوشم	تا روز جزا کشد فروغی

من مست می‌پرستم، من رند باده نوشم

ایمن ز مکر عقیم، فارغ ز قید هوشم	من مست می‌پرستم، من رند باده نوشم
من با وجود مطرب کی پند می‌نیوشم	من با حضور ساقی کی توبه می‌نمایم
وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم	از می طرب نزیاید روزی که من ملولم
با نقش چهره‌ی او روی چمن بیوشم	با چین طره‌ی او مشک ختن بباشم
گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم	گفتم که با تو خواهم روزی روم به گلشن
گاهی قدح به دستم، گاهی سبو به دوشم	تا ز اقتضای مستی دامان او بگیرم

دانی چرا سر و جان از من نمی‌ستاند	تا در رهش بپویم، تا در پیش بکوشم
بخت بلندم آخر سر حلقه‌ی جنون ساخت	کان حلقه‌های گیسو، شد حلقه‌های گوشم
در پرده‌ی محبت جبریل ره ندارد	پیغام او رسیده‌ست بی منت سروشم
ای چشمه سار خوبی یک ره ز عین رحمت	بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
ای گل که می‌خراشد خار غمت دلم را	گر بشنوی خروشم یک عمر می‌خروشم
آن مهوشم فروغی از بس که دوش می‌داد	تا بامداد محشر مست شراب دوشم

ای خط تو را دایره‌ی حسن مسلم

ای خط تو را دایره‌ی حسن مسلم	وی نور رخت برده دل از نیر اعظم
هم خیره ز انوار رخت موسی عمران	هم زنده به انفاس خوشت عیسی مریم
هم منظر زیبای تو مهری است منور	هم بیکر مطبوع تو روحی است مجسم
هم فتنه‌ی مردم شدی از نرگس پر فن	هم عقده به دلها زدی از سنبل پر خم
هم کاسته‌ی درد تو فارغ نه مداوا	هم سوخته‌ی داغ تو آسوده ز مرهم
افراختی از قامت خود رایت خوبی	آویختی از طره‌ی خود ... پرچم
بی رایحه‌ی سنبل مشکین تو هرگز	خوش بو نشود مجمع ارواح مکرم
هر کس که ز کیفیت چشم تو خبر شد	از خود خبرش نیست نه از کیف و نه از کم
تو قبله‌ی عشاق رخت کعبه‌ی مقصود	وان خال و زنخدان حجرالاسود و زمزم
گر طاق دو ابروی تو منظور نبودی	مسجود ملایک نشدی قالب آدم
زان کرده دلش را به تو تسلیم فروغی	زیرا که به خوبی تویی امروز مسلم

تا خیل غمت خیمه زد اندر دل تنگم

از تنگ دلی با در و دیوار به جنگم	تا خیل غمت خیمه زد اندر دل تنگم
ور زنده کوی تو روم مایه‌ی ننگم	گر کشته ز عشق تو شوم صاحب نامم
در لجه عشق تو چه پرواز نهنگم	در ورطه‌ی شوق تو چه اندیشه ز بحرم
تار سر زلف تو نیفتاد به چنگم	تا پاره نگردید ز هم رشته‌ی عمرم
تا تخته‌ی تن پاک بگشت از همه رنگم	روی تو در آینه‌ی جان عکس بینداخت
کابروی کمان دار تو دوزد به خدنگم	زان رو به خدنگ مزهات دوخته‌ام چشم
ترسم شکنند شیشه‌ی امید به سنگم	دستی که طمع دارم از آن ساغر صهبا
گشت از ره بیداد ولیکن به درنگم	فریاد که آن عمر شتابنده فروغی

ای کعبه‌ی مقصودم، وی قبله‌ی آمالم

مپسند بدین روزم، مگذار بدین حالم	ای کعبه‌ی مقصودم، وی قبله‌ی آمالم
هم دیده به جان آمد از گریه‌ی سیالم	هم سینه به تنگ آمد از ناله‌ی شب گیرم
در دامگه عشقش بشکست پر و بالم	در شامگه هجرش بگداخت تن و جانم
در محنت بسیارش بگذشت مه و سالم	در حسرت دیدارش طی گشت شب و روزم
کز صف زده مژگانش وارون شده اقبالم	از زلف پریشانش در هم شده ایامم
وز جلوه‌ی رفتارم می‌گیریم و می‌نالیم	از شعله‌ی رخسارش می‌سوزم و می‌سازم
یا جبهه نمی‌سایم یا چهره نمی‌مالم	شب نیست که در پایش تا روز به صد زاری
فیروز شود روزم، فرخنده شود فالم	گر با رخ زیبایش یکشام به صبح آرم
هم معنی اوضاعم، هم صورت احوالم	گر زلف و خطش بینی معلوم شود بر تو

فردا که گنهکاران در پای حساب آیند

جز عشق گناهی نیست در نامه‌ی اعمالم

آن روز فروغی من از قتل شوم ایمن

کاو خط امان بخشد زان غمزه‌ی قتالم

ای که می‌پرسی ز من کیفیت چشم غزالم

ای که می‌پرسی ز من کیفیت چشم غزالم

من از این پیمانانه مستم، من در این افسانه لالم

گر به خیل او در آیم خسرو فیروز بختم

ور به دام وی درافتم، طایر فرخنده فالم

ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهد پا

آن که همچون خاک ره کرد از تغافل پایمالم

مردم از محرومی دیدار در بزمش به حسرت

تیره‌بختی بین که هجران کشت در عین وصالم

شیوه‌ی گل دلستانی، رسم بلبل نغمه‌خوانی

چون بخندد چون نگریم، چون بنالد چون ننالم

با وجود لعل ساقی جرعه‌ی کوثر نوشم

تا نپنداری که من لب تشنه‌ی آب زلالم

تا سر سوداییم از تیغ او در پا نیفتد

غالباً صورت نبندد هیچ سودای محالم

مزد خدمت‌های دیرین، خواجه راند از آستانم

شد کمال بندگی سرمایه‌ی چندین ملالم

کی توان منع جوانان کردن از قید محبت

من که پیر سالخوردم صید طفل خردسالم

حالیا کز تیرم افکندی به خون ای سخت بازو

مرهمی باید به زخم رحمتی باید به حالم

از جنون روزی دریدم جامه‌ی جان را فروغی

کاین پری رو جلوه‌گر گردید در چشم خیالم

مشغول رخ ساقی، سرگرم خط جامم

مشغول رخ ساقی، سرگرم خط جامم

در حلقه‌ی میخواران، نیک است سرانجامم

اول نگهش کردم آخر به رهش مردم

وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجامم

شب‌های فراق آخر بر آتش دل پختم

داد از مه بی مهرم، آه از طمع خامم

خیز ای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش

بگسل همه زنارم، بشکن همه اصنامم

گر طره نیشانی، کی شام شود صبحم	ور چهره نیفروزی کی صبح شود شامم
هم حلقه‌ی گیسویت سر رشته‌ی امیدم	هم گوشه‌ی ابرویت سرمایه‌ی آرامم
آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم	آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم
تا با تو نیوندم کی میوه دهد شاخم	تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
در عالم زیبایی تو خواجه‌ی معروفی	در گوشه‌ی تنهایی من بنده‌ی گمنامم
گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد	هم شیر شود صیدم، هم چرخ شود راهم
دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم	کز چشم غزال او شایسته‌ی انعامم

از دشمنم چه بیم که با دوست هم دمم

از دشمنم چه بیم که با دوست هم دمم	وز اهرمن چه باک که با اسم اعظمم
دریا ترش‌حی بود از سیل گاه عشق	توفان نمونه‌ای بود از چشم بر نم
یک جا خراب باده‌ی آن چشم پر خمار	یک سو اسیر حلقه‌ی آن زلف پر خم
نومید من که در قدم یار، بی‌نصیب	محروم من که در حرم دوست محرمم
او گر به حسن در همه گیتی مسلم است	من هم به خیل سوختگان آتشین دمم
با خاک مقدم تو چه منت ز افسرم	با لعل دلکش تو چه حاجت به خاتمم
از تیر غمزه‌ی تو جگر خون و سینه چاک	وز تار طره‌ی تو دگرگون و درهمم
تا لشکر خطت پی خونم کشید تیغ	سر کرده‌ی مصیبت و سر خیل ماتمم
تا دست من به خاتم لعنت رسیده‌است	منت خدای را که سلیمان عالمم
در من بین جمال خود ای آفتاب چهر	کز صیقل خیال تو آینه‌ی جمم
پیوند دوستداری من سست کی شود	سختم بکش که بر سر پیمان محکمم
تا جان پاک در قدمت کرده‌ام نثار	در کوی عشق بر همه پاکان مقدمم

تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه
ایمن ز هر ملالم و فارغ ز هر غم
تاج سر ملوک محمد شه دلیر
کز روزگار دولت او شاد و خرم

نرگش گفت که من ساقی می خوارانم

نرگش گفت که من ساقی می خوارانم
گر چه خود مست ولی آفت هشیارانم
مزه آراست که غوغای صف عشاقم
طره افشاند که سر حلقه‌ی طرارانم
رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم
قد برافراخت که من دولت بیدارانم
نکته خال و خطش از من سودازده پرس
که نویسنده‌ی طومار سیه کارانم
نقد جان بر سر بازار محبت دادم
تا بدانند که من هم ز خریدارانم
سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم
حاليا قافله‌سالار سبک بارانم
تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز
روزگاری است که خاک قدم یارانم
گر بزودی نشوم مست ببخش ای ساقی
گفتم از مکر فلک با تو سخن ها دارم
تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
زبان که دیری است که هم صحبت هشیارانم
گفت خاموش که من خود سر مکارانم
مو به مو با خبر از حال گرفتارانم

تا هست نشانی از نشانم

تا هست نشانی از نشانم
خاک قدم سبوکشانم
تا ساغر من پر از شراب است
از شر زمانه در امانم
تا در کفم آستین ساقیست
فرش است فلک بر آستانم
در مرهم زخم خود چه کوشم
کاین تیر گذشت از استخوانم
دردا که به وادی محبت
دنبال‌ترین کاروانم

گفتی منشین به راه تیرم	تا تیر تو می‌زنی، نشانم
پیوسته ببوسم ابروانت	گر تیر زنی بدین کمانم
بالای تو تا نصیب من شد	ایمن ز بلای ناگهانم
گفتم که بنالم از جفایت	زد مهر تو مهر بر دهانم
بالم مشکن که شاه بازم	خونم مفشان که نغمه‌خوانم
مرغ کهنم در این چمن لیک	بر شاخ تو تازه آشیانم
دیدم ز محبتش فروغی	چیزی که نبود در گمانم

فدای قاصد جانان کز او آسوده شد جانم

فدای قاصد جانان کز او آسوده شد جانم	بشارت های خوش داد از اشارت‌های جانانم
به عالم هیچ عیشی را از این خوش‌تر نمی‌دانم	که جام از من تو بستانی و من کام از تو بستانم
نمی‌دانم چه عشق است این که یک جا کند بنیادم	نمی‌دانم چه سیل است این که یک سر ساخت ویرانم
شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد	ندانم روز کی خواهد شدن شب های هجرانم
میان جمع بنگر آن سر زلف پریشان را	اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر	که یک سر آشکارا شد همه اسرار پنهانم
من از بد عهدی سنگین دلان هرگز نمی‌نالَم	اگر سست است اقبالم ولی سخت است پیمانم
من از دردت به حال مردن افتادم بگو تا کی	نمی‌پرسی ز احوالم نمی‌کوشی به درمانم
اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما	شبی را می‌توانی روز کردن در شبستانم
شبی در عالم مستی، همین قدر آرزو دارم	که مست از جای برخیزی و بنشیننی به دامانم
گریبان تو را از دست چون دادم ندانستم	که تا دامان محشر چاک خواهد شد گریبانم
سلیمان گر به خاتم کرد تحصیل سلیمانی	من از خاصیت لعل تو بی‌خاتم سلیمانم

که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم

فروغی آن مه نامهربان را کاش می‌گفتی

که دست همتش گوید سحاب گوهرافشانم

خدایو دادگستر ناصرالدین شاه دریادل

گر دست دهد دامن آن سرو روانم

آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم

گر دست دهد دامن آن سرو روانم

بگرفت به کف جام که جمشید زمانم

آمد به لب بام که خورشید زمینم

افراخت قد از جلوه که غارت گر جانم

افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم

برخیزم و بر چشم خود او را بنشانم

گر از درم آن سرو خرامنده در آید

من تنگ دل از حسرت آن تنگ دهانم

دی صبح شنیدم ز لب غنچه که می‌گفت

پیرانه‌سر آمد به سرم بخت جوانم

در عالم پیری سر و کارم به جوانی است

دیری است که من کشته‌ی آن تیر و کمانم

اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مژگان

یک روز نبودم که نبودی به گمانم

صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام

هم پرده برانداختی از راز نهانم

هم قطره فروریختی از چشمه‌ی چشمم

گم گشت در این نقطه‌ی موهوم نشانم

گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی

فکری به ضمیر من و ذکری به زبانم

جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی

چون ترک تیر افکن تویی، باید به خون غلطیدم

یارب کز این میدان مباد امکان برگردیدم

چون ترک تیر افکن تویی، باید به خون غلطیدم

کی می‌توان از دامت دست طمع ببردیدم

گر خنجر مردافکنت از هم ببرد خنجرم

زیرا که فردای جزا مشکل توانی دیدنم

امروز دادم را بده، امشب به فریادم برس

ور نه کجا ممکن شود از جای خود جنبیدم

در آب و در آتش مرا تو می‌دهی جنبش مرا

تا در غمت گریان شدم هم شاد و هم خندان شدم	این گریه‌ی مستانه شد سرمایه‌ی خندیدنم
تا پسته‌ات را دیده‌ام حرف کسی نشنیده‌ام	یعنی سراسر بسته شد گوش سخن بشنیدنم
تا خیمه زد گل در چمن حسرت نصیبی کو چو من	نه بهره از شاخ سمن، نه قسمت از گل چیدنم
بیدادگر صیاد من نشنید چندان داد من	تا خود برفت از یاد من کیفیت نالیدنم
من طایر آزاده‌ام در دام خاک افتاده‌ام	باید که بر بام فلک زین خاک دان پریدنم
گفتم ز شوق بوسه‌ات تا کی رسد جانم به لب	گفتا بسی جان بر لب است از خواهش بوسیدنم
تا شد فروغی طبع من مدحت گر شاه زمن	شد شهره در هر انجمن وضع ثنا سنجیدنم
شه ناصرالدین کز کرم وقتی که می‌بخشد درم	گوید به معدن شد ستم از دست زر بخشیدنم

حق ز رخت کرده ظهور ای صنم

حق ز رخت کرده ظهور ای صنم	این چه ظهور است و چه نور ای صنم
قامت تو شور قیامت نمود	این چه قیام است و چه شور ای صنم
هیچ نمازی نپذیرد قبول	تا تو نباشی به حضور ای صنم
با رخ تو خواهش حور و قصور	محض گناه است و قصور ای صنم
با غم تو خاطر عشاق را	عین نشاط است و سرور ای صنم
با تو دلم را سر آمیزش است	وز همه در غین نفور ای صنم
پرده برانداز که اهل قصور	دیده بپوشند ز حور ای صنم
مردم هشیار همه گرم عجز	چشم و سرمست غرور ای صنم
صبر محال است ز رویت که نیست	خس به سر شعله صبور ای صنم
تا شب هجران تو را دیده‌ام	فارغم از روز نشور ای صنم
زنده به بوی تو شوم روز حشر	نی ز دم نغمه‌ی صور ای صنم

نخل قدت نخله‌ی طور ای صنم	ما همه موسی بیابان عشق
بندگی صدر صدور ای صنم	ماه فروغی نشدی تا نکرد
روی تو شد چشمه‌ی نور ای صنم	حضرت نصرالله کز رای او

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم

چه رخنه‌ها که در ارکان سنگ خاره کنم	شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم
نه قدرتی که به رخساره‌ات نظاره کنم	نه طاقتی که ز نظاره‌ات بیوشم چشم
نه دست آن که ز خوی تو جامه پاره کنم	نه پای آن که به سوی تو ره بیمایم
به بوی سدره ز کوی تو گر کناره کنم	به کیش زمره‌ی عشاق دوزخی باشم
که زهره را بدرم، ماه را دو پاره کنم	شبی بر غم فلک روی خویشتن بنما
علاج خرمن گردون به یک شراره کنم	چو بی تو آه شرر بار برکشم از دل
که سیر روی زین رهگذر دوباره کنم	خوشم به کشمکش خون خویش روز جزا
گر اشتیاقی ترا مو به مو شماره کنم	گره فتد به سر زلفت از پریشانی
اگر به درد تو چندین هزار چاره کنم	به غیر دادن جان چاره‌ای نخواهم جست
مگر که خدمت رند شراب خواره کنم	ز سر گنبد مینا نمی‌شوم آگاه
کنار خویشتن از اشک پر ستاره کنم	فروغی از غم آن ماه خرگهی تا چند

دامن خمیه سفر از در دوست می‌کنم

خون جگر بدیده‌ام پاره‌ی دل به دامنم	دامن خمیه سفر از در دوست می‌کنم
ترسم از این مسافرت جان به در آید از تنم	هیچ کس از معاشران هم سفرم نمی‌شود
هر نفسی که می‌کشم شعله به دشت می‌زنم	هر قدمی که می‌روم پای به سنگ می‌خورد

غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم	غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم
روز وداع من کسی تنگ دلی نمی کند	روز وداع من کسی تنگ دلی نمی کند
من که ز آستان او جای دگر نرفته‌ام	من که ز آستان او جای دگر نرفته‌ام
از سر من هوای او هیچ به در نمی‌رود	از سر من هوای او هیچ به در نمی‌رود
خوشه‌ی اشتیاق من سنگ فراق بشکند	خوشه‌ی اشتیاق من سنگ فراق بشکند
قمری باغ او منم تا بشناسیم ببین	قمری باغ او منم تا بشناسیم ببین
مرغ هوا گرفته‌ام از سر سدره رفته‌ام	مرغ هوا گرفته‌ام از سر سدره رفته‌ام
از سر کوی آشنا برده فلک به غربتم	از سر کوی آشنا برده فلک به غربتم
گوهر تاج خسروی، ناصر دین شه قوی	گوهر تاج خسروی، ناصر دین شه قوی
در همه جا فروغیا رفت فروغ شعر من	در همه جا فروغیا رفت فروغ شعر من
غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم	غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
بس که به دوستی او با همه شهر دشمنم	بس که به دوستی او با همه شهر دشمنم
رو به کدام در کنم، بار کجا بیفکنم	رو به کدام در کنم، بار کجا بیفکنم
گر ز در سرای او بخت کشد به گلشنم	گر ز در سرای او بخت کشد به گلشنم
عهد که بسته‌ام به او یک سر موی نشکنم	عهد که بسته‌ام به او یک سر موی نشکنم
داغ جفا به سینه‌ام، طوق وفا به گردنم	داغ جفا به سینه‌ام، طوق وفا به گردنم
تا به کدام شاخه‌ای باز شود نشیمنم	تا به کدام شاخه‌ای باز شود نشیمنم
همت شه مگر کشد باز به سوی مسکنم	همت شه مگر کشد باز به سوی مسکنم
آن که ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم	آن که ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم
چشم و چراغ شاعران در همه مجلسی منم	چشم و چراغ شاعران در همه مجلسی منم

من از کمال شوق ندانم که این تویی

من از کمال شوق ندانم که این تویی	من از کمال شوق ندانم که این تویی
گر برکنند دیده‌ام از ناخن عتاب	گر برکنند دیده‌ام از ناخن عتاب
بگذشتم از بهشت برین آستین فشان	بگذشتم از بهشت برین آستین فشان
مشنو ز من به غیر نواهای سوزناک	مشنو ز من به غیر نواهای سوزناک
آن قمری حدیقه‌ی عشقم که کرده بخت	آن قمری حدیقه‌ی عشقم که کرده بخت
شاهین تیر ز پنجه‌ی دشت محبتم	شاهین تیر ز پنجه‌ی دشت محبتم
تا خار عشق گوشه‌ی دامان من گرفت	تا خار عشق گوشه‌ی دامان من گرفت
تا سر نهاده‌ام به ارادت به پای دوست	تا سر نهاده‌ام به ارادت به پای دوست
بیرون چگونه می‌رود از کین مهوشان	بیرون چگونه می‌رود از کین مهوشان
تو از غرور حسن ندانی که این منم	تو از غرور حسن ندانی که این منم
گر دیده از شمایل خوب تو برکنم	گر دیده از شمایل خوب تو برکنم
تا خاک آستان تو کردند مسکنم	تا خاک آستان تو کردند مسکنم
زیرا که دست پرور مرغان گلشنم	زیرا که دست پرور مرغان گلشنم
زلف بلند سروقدان طوق گردنم	زلف بلند سروقدان طوق گردنم
زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم	زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
گل‌های اشک ریخت به گل‌زار دامنم	گل‌های اشک ریخت به گل‌زار دامنم
آماده‌ی ملامت یک شهر دشمنم	آماده‌ی ملامت یک شهر دشمنم
مهری که همچو روح فرورفته در تنم	مهری که همچو روح فرورفته در تنم

خورشید برده روشنی از چشم روشنم

تا چشم من فتاد فروغی به روی او

به دیر و حرم، فارغ از کفر و دینم

نه در بند آنم، نه در قید اینم	به دیر و حرم، فارغ از کفر و دینم
سقر شعله‌ای از دم آتشینم	بهشت آیتی از رخ دل فروزش
سپاه بلا از یسار و یمینم	من امروز در عالم عشق شاهم
جهان شد سراسر به زیر نگینم	سلیمانیم داد لعل لب او
که پر شد ز گوهر همه آستینم	چنان اشک من ریخت بر آستانش
که گاهی به ماچین و گاهی به چینم	چنان مضطرب حالم از چین زلفش
گرفتار آن چشم سحرآفرینم	نظر کن که با صد هزاران کرامت
من از گریه فرهاد روی زمینم	تو در خنده شیرین دور زمانی
من از عشق مجنون صحرائشینم	تو در حسن لیلای خرگه نشینم
من از دولت عاشقی، بی‌قرینم	تو از غایت دلبری، بی‌نظیرم
تو هم تنگ بستی میان را به کینم	من ار سخت بستم کمر را به مه‌رت
که فارغ ز سودای شک و یقینم	رسانید عشقم به جایی فروغی

زان پرده می‌گشاید دل بند نازیم

تا در نظر نیاید زیبا نگار چینم	زان پرده می‌گشاید دل بند نازیم
وقتی اگر ببینی معشوق بی‌قرینم	دانی به عالم عشق بهر چه بی‌نظیرم
پیشی گرفت عشقش بر عقل پیش بینم	گفتم نظر بدوزم تا بی‌دلم نخوانند
زیرا که خرمنت را درویش خوشه چینم	ای خسرو ملاحظت در من نظر مپوشان

رخسار خو بیوشان کز دست رفت دینم	بالای خود میا را کز پا فتاده عقلم
لیکن بر آستانت فرسوده شد جبینم	هر چند آستینت در دست من نیفتاد
تا با تو دست گشتم، فارغ ز حور عینم	تا بر درت گذشتم، آسوده از بهشتم
هم با تو می کشم می، هم با تو می نشینم	گر بخت خفته‌ی من از خواب ناز خیزد
تا اسم اعظم دوست نقش است بر نگینم	چون جم مرا فروغی از اهرمن چه پروا

نه به دیر همدم شد، نه به کعبه هم نشینم

عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم	نه به دیر همدم شد، نه به کعبه هم نشینم
که به عالم مشیت تو چنان و من چنینم	تو و کوچهی سلامت، من و جاده‌ی ملامت
که به کارگاه هستی تو همان و من همینم	نه تو من شوی، نه من تو، به همین همیشه شادم
قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم	ز سجود خاک پایش به سرم چه‌ها نیامد
که فقیر خانه بر دوش و گدای خوشه‌چینم	چه کنم اگر نگردم بی صاحبان خرمن
که به روی او نیفتاد نگاه واپسینم	رخ دوست را ندیدم دم رفتن، ای دریغا
که هزار بت نهان است به زیر آستینم	به چه رو بر آستانش پی سجده سرگذارم
چو به زهر خو گرفتم چه طمع ز انگبینم	چه به غصه دل نهادم، چه توقعم ز شادی
تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم	تو و زلف مشک بارت من و چشم اشک بارم
نشیند گفته من که نگفت آفرینم	کسی از سخن شناسان به لب گهرفشانت
که میسرم نگردد که فروغ او نبینم	من و دیده برگرفتن به کدام دل فروغی

یارب آن نامهربانان مه دل فراگیرد ز کینم

نرم گردد آهنش از تف آه آتشینم	یارب آن نامهربانان مه دل فراگیرد ز کینم
ور نیفتد بر رخس آه از نگاه واپسینم	گر نگیرد دامنش داد از غبار هرزه کردم
با خیال صورت او در نگارستان چینم	با نسیم طره او در بهارستان رومم
یا چه تشویشم ز دوزخ من که در خلد برینم	خود چه اندیشم ز هجران من که در بزم وصالم
ور تو شاه کشوری من هم غلام کمترینم	گر تو میر مجلسی، من هم محب تیره روزم
صد هزاران دجله سر می زد ز طرف آستینم	گر مجال گریه می دیدم به خاک آستانم
من که در باغ جنان هم شه پر روح الامینم	قابل کنج قفس آخر نگر دیدم دریغا
گر تو محو صورتی، من مات صورت آفرینم	پی به معنی برده ام در عالم صورت پرستی
تا به چشم خود جمال شاهد معنی نبینم	منتهای مطلبم صورت نمی بندد فروغی

تا با کمان ابرو بنشست در کمینم

در خون خویش بنشانند از تیر دلنشینم	تا با کمان ابرو بنشست در کمینم
هم غمزه اش ز جا کند بنیاد عقل و دینم	هم طره اش بهم زد طومار صبر و تابم
یک جا نمی نشیند شاه حشم نشینم	گاهی به دل کند جا، گاهی به دیده ما را
در راه عشق بازی تنها نه من چنینم	هر گوشه اهل رازی دارد بدو نیازی
تو خواجه بزرگی، من بنده کمینم	تو خرمن جمالی، من خوشه چین مسکین
تو فتنه ی زمانی، من شورش زمینم	تو پادشاه حسنی، من دادخواه عشقم
بویی که از تو باشد خوش تر ز یاسمینم	خاری که از تو آید بهتر ز تو ستانم
مهر از تو برنگیرم گر می کشی به کینم	دست از تو بر ندارم گر می کشی به دارم

دیگر کسی نبیند جان را در آستینم	روزی اگر ببینم خود را بر آستانم
از لعل نوشخندت مشتاق انگبینم	آن دم که بر لب آید جانم ز زهر هجران
کز سجده زمینش مهری است بر جبینم	بر آسمان خوبی دارم مهی فروغی

چنان به کوی تو آسوده از بهشت برینم

که در ضمیر نیامد خیال حوری عینم	چنان به کوی تو آسوده از بهشت برینم
سپاه غمزی کشیدی به غارت دل و دینم	کمند طره نهادی به پای طاقت و تابم
نه بخت آن که شبی جلوه‌ی جمال تو بینم	نه دست آن که دمی دامن وصال تو گیرم
که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم	مرا چه کار به دیدار مهوشان زمانه
اگر به روی تو افتد نگاه باز پسینم	ز رشک مردن من جان عالمی به لب آید
نمی‌برم ز تو گر سر بری به خنجر کینم	ز بس که هر سر مویم هوای مهر تو دارد
رفیق لعل بدخشان، شریک نافه‌ی چینم	ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت
به غیر من که شب و روز با غم تو قرینم	معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی
که خال گوشه‌ی چشم تو کرده گوشه‌نشینم	چگونه شاد نباشد دلم به گوشه نشینی
کمان کشیده ز هر گوشه لشکری به کمینم	بر آستانه‌ی آن پادشاه حسن فروغی

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم

جز عشق تو هر کیشی کفر است در آیینم	تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم
هر شام ز اشک خود همسایه‌ی پروینم	هر صبح ز روی تو هم خانه‌ی خورشیدم
تو خواجه‌ی مستغنی، من بنده مسکینم	تو چشمه‌ی خورشیدی من ذره‌ی محتاجم
تا مهر تو ورزیدم، بستی کمر کینم	تا خط تو را دیدم، دادی رقم خونم

هم سلسله بر گردن زان کاکل پیچانم	هم غالیه در دامن زان سنبل پرچینم
هم سر دهانش را می جویم و می یابم	هم عکس جمالش را می خواهم و می بینم
هم بادهی عشقش را می گیرم و می نوشم	هم دانهی مهرش را می کارم و می چینم
از قامت موزونش در سایه‌ی شمشادم	وز عارض گلگونش در دامن نسرینم
گر بر سر خاک من بنشیننی و برخیزی	تا محشر از این شادی برخیزم و بنشینم
تا وصف لبت گفتم درهای دری سفتم	الحق که در این معنی مستوجب تحسینم
تا ماه فروغی رخ از کلبه من برتافت	از آه سحر هر شب شمعی است به بالینم

امشب نگه افتاد بر آن غیرت ماهم

امشب نگه افتاد بر آن غیرت ماهم	یارب که نماوند به رخس عکس نگاهم
سنگین دل او نرم شد از قطره‌ی اشکم	بازار وفا گرم شد از شعله‌ی آهم
در عین مذلت سگ او همدم من شد	بر خاک در دوست ببین عزت و جاهم
گفتم سر راحت نرسیدم به امیدی	گفتا که بکش پای امید از سر راهم
موی سیهم گشت سپید از غم رویش	در حلقه‌ی مویش به همان روز سیاهم
در روز وصالش چه گنه سر زده از من	کمد شب هجران به مکافات گناهم
الا رخ زردی که به خون مژه سرخ است	در دعوی عشق تو کسی نیست گواهم
گر صورت حال من دلخسته بدانی	خون گریه کند چشم تو بر حال تباهم
گفتی دهنم کام کسی هیچ نداده‌ست	من هم ز دهان تو به جز هیچ نخواهم
مژگان من از اشک برانگیخت سپاهی	چشم تو به خشم آمد و بگریخت سپاهم
خون می خورد از حسرت من یوسف کنعان	تا کنج زنخدان تو انداخت به چاهم
به گرفت فروغم همه آفاق فروغی	زیرا که ثناگوی در دولت شاهم

فرماندهی خورشید فلک، ناصر دین شاه
کز خاک درش صاحب دیهیم و کلاه
تا سایه‌ی خود کرد خداوند جهانش
در سایه‌ی پاینده‌ی او داد پناه

گر به گلزار رخس افتد نگاه گاه گاهم

گر به گلزار رخس افتد نگاه گاه گاهم
گل به دامن می‌توان برد از گلستان نگاهم
گفتمش گل چیست، گفتا پیرهن چاک نسیم
گفتمش مه چیست، گفتا سایه پرورد کلام
قصه‌ی توفان نوح افسانه‌ای از موج اشکم
شعله‌ی نار خلیل انگاره‌ای از برق آهم
کو چنان عشقی که تا یک جا به فرساید وجودم
کو چنان برقی که تا یک سر به سوزاند گیاهم
مالک عفوش ندانم تا نپوشاند خطایم
صاحب فضلش ندانم تا نبخشاید گناهم
زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی‌پناهی
آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهم
گر به خاک من پس از کشتن گذار قاتل افتد
ماجرا دیگر بگویم، خون بها هرگز نخواهم
حاجت از بی حاجتی در عشق می‌باید گرفتن
من خوشم با ناامیدی تا تویی امید گاهم
شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاک راهم
گه قمر پندارمت، گاهی پری، گاهی فرشته
برده از رخ برفکن یعنی برآر از اشتباهم
من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
تا به فردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم

غم روی تو به عالم ندهم

غم روی تو به عالم ندهم
عین نستانم و این غم ندهم
گر به جان درد پیایی ده‌ام
به مداوای دمدام ندهم
گر مرا در حرمت راه دهند
ره به نامحرم و محرم ندهم
بخت آن کو که به صحرای طلب
آهوی چشم تو را رم ندهم

آبی از چشم تری ریخت به خاک	که به سر چشمه‌ی زمزم ندهم
داغی از دوست رسیده‌ست به من	که به سرمایه‌ی مرهم ندهم
غمی از عشق به خاطر دارم	که به صد خاطر خرم ندهم
بدنی دوش در آغوشم بود	که به صد روح مکرم ندهم
خاتمی داد به من لعل کسی	که به انگشتی جم ندهم
تا لبم بر لب آن نوش لب است	یک دم را به دو عالم ندهم
من فروغی نفس پاکم را	به دم عیسی مریم ندهم

بخت سیه به کین من، چشم سیاه یار هم

بخت سیه به کین من، چشم سیاه یار هم	حادثه در کمین من، فتنه‌ی روزگار هم
از مژه ترک مست من صف زده بر شکست من	کار بشد ز دست من، چاره‌ی نظم کار هم
ساقی از این مقام شد، صبح نشاط شام شد	خواب خوشم حرام شد، باده‌ی خوش گوار هم
تار طرب گسسته شد، پای طلب شکسته شد	راه امید بسته شد، چشم امیدوار هم
طایر تیر خورده‌ام، ره به چمن نبرده‌ام	فصل خزان فسرده‌ام، موسم نوبهار هم
زهر ستم چشیده‌ام، بار الم کشیده‌ام	رنج فراق دیده‌ام، محنت انتظار هم
ای زده راه دین من، شاهد دل نشین من	چشم تو در کمین من، غمزه‌ی جان شکار هم
شاد ز تو روان من، زنده به بوت جان من	ذکر تو بر زبان من، مخفی و آشکار هم
ای بت دل پسند من، هر سرت موت بند من	کاکل تو کمند من، طره‌ی تاب دار هم
لعل تو برق خرم‌نم زلف تو طوق گردنم	وه که به فکر کشتنم، مهره فتاده، مار هم
دوش فروغی از مهی یافته جانم آگهی	کز پی او به هر رهی دل بشد و قرار هم

تا خبردار ز سر لب جانان شده‌ایم

تا خبردار ز سر لب جانان شده‌ایم	خبر این است که تا به قدم جان شده‌ایم
تا به یاد لب او جام لبالب زده‌ایم	واقف از خاصیت چشمه‌ی حیوان شده‌ایم
جام‌جم گر طلبی مجلس ما را دریاب	کز گدایی در می‌کده سلطان شده‌ایم
همه اسباب پریشانی ما جمع آمد	تا ز مجموعه آن زلف پریشان شده‌ایم
زلف کافر به رخس راهنمون شد ما را	از ره کفر به سر منزل ایمان شده‌ایم
با سر زلف شکن در شکنش عهد میند	که بدین واسطه ما بی سر و سامان شده‌ایم
سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده به دوش	پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده‌ایم
نفس ازین بیش توانایی تقصیر نداشت	عقل پنداشت که از کرده پشیمان شده‌ایم
همه از حیرت ما واله و حیرت زده‌اند	بس که در صورت زیبای تو حیران شده‌ایم
تو همان چشمه‌ی خورشیدی و ما خفاشیم	که ز پیدایی انوار تو پنهان شده‌ایم
داغ و درد ز ازل تا به فروغی دادند	فارغ از مرهم و آسوده ز درمان شده‌ایم

ما دل خود را به دست شوق شکستیم

ما دل خود را به دست شوق شکستیم	هر شکنش را به تار زلف تو بستیم
تا ننشیند به خاطر تو غباری	از سر جان خاستیم و با تو نشستیم
از پی بیوند حلقه‌ی سر زلفت	رشته‌ی الفت ز هر چه بود گسستیم
از سر ما پا مکش که با تو به یاری	بر سر مهر نخست و عهد الستیم
پیک صباگر پیامی از تو بیارد	ما همه سرگشگان باد به دستیم
بر سر زلفت به هیچ حیلتی آخر	دست نجستیم و از کمند نجستیم

گر بکشند از گناه عشق تو ما را	باز نگردیم از این طریق که هستیم
گر ز تو بویی نسیم صبح نیارد	هوش نیابیم از این شراب که مستیم
بندهی عشقیم و محو دوست فروغی	ذره‌ی پاکیم و آفتاب پرستیم

تا لب می‌پرست او داد شراب مستیم

تا لب می‌پرست او داد شراب مستیم	مفتی شهر می‌خورد حسرت می‌پرستیم
کاش به کوی نیستی خاک شوم که آن پری	چهره نشان نمی‌دهد تا به حجاب هستیم
دست امیدم از شبی بر سر زلف او رسد	طعنه بر آسمان زند فر دراز دستیم
زندهی جاودانیم تا حرکات عشق شد	آلت زندگانیم، علت تندرستیم
بر سر هر گذار او خاک شدم فروغیا	تا فلک بلند سر خاک شود ز پستیم

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم	به یکی رطل‌گران سخت سبک سار شدیم
عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده‌ست	حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
دست غیبت از بدرد پرده‌ی ما را نه عجب	که چرا باخبر از پرده‌ی اسرار شدیم
بلعجب نیست اگر شعبده‌بازیم همه	که به صد شعبده‌زین پرده پدیدار شدیم
مستی من به نظر هیچ نیامد ما را	تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم
جذبه‌ی عشق کشانید به کیشی ما را	که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم
بنده‌ی واهمه بودیم پس از مردن هم	خواجه پنداشت که آسوده ز پندار شدیم
کار شد تنگ چنان بر دل بیچاره‌ی ما	کز پی چاره بر غیر به ناچار شدیم
تا از آن طرف بناگوش چراغ افروزیم	چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم

لعل و زلفش سر دل جویی ما هیچ نداشت
 وه که بی بهره هم از مهره هم از مار شدیم

نقد جان بر سر سودای جنون باختیم
 ایمن از وسوسه‌ی عقل زیان کار شدیم

پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر
 فارغ از کشمش سبجه و زنار شدیم

تا بدان طره‌ی طرار گرفتار شدیم

تا بدان طره‌ی طرار گرفتار شدیم
 داخل حلقه نشینان شب تار شدیم

تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم
 هم دل آزرده‌ی آن چشم دل آزار شدیم

تا ره شانه بدان زلف دل آویز افتاد
 مو به مو با خبر از حال دل زار شدیم

سر به سر جمع شد اسباب پریشانی ما
 تا سراسیمه‌ی آن طره‌ی طرار شدیم

آن قدر خون دل از دیده به دامان کردیم
 که خجالت زده دیده خون بار شدیم

هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان
 هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم

غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت
 تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم

دو جهان سود ز بازار محبت بردیم
 به همین مایه که نادیده خریدار شدیم

سر تسلیم نهادیم به زانوی رضا
 که به تفسیر قضا فاعل مختار شدیم

به چه رو باده ننوشیم که با پیر مغان
 مه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم
 ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

تا از دو چشم مستت بیمار و دردمندیم

تا از دو چشم مستت بیمار و دردمندیم
 هم ایمن از بلایم، هم فارغ از گزندیم

گفتی برو ز کویم تا پای رفتنت هست
 زین جا کجا توان رفت زیرا که پای بندیم

از طاق ابروانت وز تار گیسوانت
 هم خسته کمانیم، هم بسته کمندیم

در دعوی محبت هم خوار و هم عزیزم	در عالم مودت هم پست و هم بلندیم
او جز ملامت ما بر خود نمی‌پذیرد	ما جز سلامت او بر خود نمی‌پسندیم
در عین تیرباران چشم از تو برنسیبم	در وقت دادن جان دل از تو برنکنندیم
وقتی نشد که بی دوست بر حال خود نگریم	روزی نشد که در عشق بر کار خود نخندیم
گو از کمان مزین تیر کز دل به خون تپیدیم	گو از میان مکش تیغ کز کف سپر فکندیم
با قهر و لطف معشوق در عاشقی فروغی	هم چشمه‌سار زهریم، هم کاروان قندیم

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم	در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم
زان پسته‌ی خندان چه شکرها که نخوردیم	زان سرو خرامان چه ثمرها که نجیدیم
هر عقده که آن زلف دوتا داشت گشودیم	هر عشوه که آن چشم سیاه کرد، خریدیم
هر باده که سیمین کف او داد، گرفتیم	هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم
از خدمت جانانه، کمر بسته ستادیم	در ساحت می‌خانه، سراسیمه دویدیم
یک دم بر آن شاهد می‌خواره نشستیم	یک عمر به خون دل صد پاره تپیدیم
در عهد بتان آن چه وفا بود نمودیم	در عالم عشق آن چه بلا بود کشیدیم
زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم	روی چو مهش گفت که ما صبح امیدیم
هر لحظه به زخم نمکی ریخت دهانش	زین کان ملاحظت چه نمکها که چشیدیم
صدبار زخم دل ما زد نمک، اما	یک بار لبان نمکینش نمکیدیم
خیاط وفا در ره آن سرو قباپوش	هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم
آخر سر ما را به مکافات بریدند	در نامی او بس که سر خامه بریدیم
چندان که در آفاق دویدیم فروغی	الا کرم شه نه شنیدیم و نه دیدیم

فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه

کز بار خدا شادی جانش طلبیدیم

خواست تا زلف پریشان تو بی سامانیم

خواست تا زلف پریشان تو بی سامانیم

جمع شد از هر طرف اسباب سرگردانیم

بس که مشتاقم به دیدار تو از نیرنگ عشق

نامه می کردم گر از روی وفا می خوانیم

غیر غم حاصل ندیدم ز آشنایی های تو

وین غم دیگر که از بیگانگان می دانیم

من که شیر بیشه را صیدم گهی دشوار بود

سخت برد آهوی چشمت دل به صد آسانیم

حیرتم هر دم فزون تر می شود در عاشقی

تا رخ خوب تو شد سرمایه ی حیرانیم

تا ز خنجر تنگنای سینه ام بشکافتی

صد در رحمت گشودی بر دل زندانیم

تا دل از چاه زنخدان تو در زندان فتاد

مو به موی آگه ز خاک یوسف کنعانیم

نالهام گر بشنود صیاد در کنج قفس

فرق نتواند نمود از طایر بستانیم

راز من از پرده آخر شد فروغی آشکار

تا سرو کاری است با آن غمزه ی پنهانیم

توان شناخت ز خونی که ریخت بر رویم

توان شناخت ز خونی که ریخت بر رویم

که صید زخمی آن ترک سخت بازویم

امید طلعت او می برد به هر جایم

هوای طره ی او می کشد به هر سویم

به هر چه می نگرم جلوه ی تو می بینم

به هر که می گذارم قصه ی تو می گویم

مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر

به جز مراد تو هیچ از خدا نمی جویم

اگر چه نام بر آورده ام به لاقیدی

ولی مقید آن حلقه های گیسویم

به حلقه ای که سر زلف او دست افتد

به مسلم است که مشک ختا نمی بویم

اگر وصال میسر شود، مگر نشود

به جای پا ز پی او به فرق می پویم

ملک به دیده کشد خاک من پس از مردن	اگر قبول کند خاک آن سر کویم
مرا که شیر نکردی شکار در میدان	کنون اسیر غزالان عنبرین مویم
ز مهر دوست فروغی چگونه شویم دست	مگر که دست به خون آب دیدگان شویم

از بس عرق شمر نشسته‌ست به رویم

از بس عرق شمر نشسته‌ست به رویم	محروم ز نظاره‌ی آن روی نکویم
چندی است که سودایی آن غالیه گیسو	عمری است که زنجیری آن سلسله مویم
دل گمشده بر خاک درش بس که فزون است	ترسم که نشان از دل گم گشته نجویم
آن ماه پری چهره گر از پرده درآید	مردم همه دانند که دیوانه‌ی اویم
هر بزم که رندان خرابات نشینند	نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد	من بر سر آنم که به جز باد نبویم
دور از لب پر شکر او خون جگر باد	هر باده که ریزند حریفان به گلویم
گفتن نبود قاعده عشق و گرنه	هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم
این است اگر جلوه معشوق فروغی	در مرحله عشق نشاید که نبویم

مهر از تو ندیدم و وفا هم

مهر از تو ندیدم و وفا هم	جور از تو کشیدم و جفا هم
چیزی به دلت اثر ندارد	آسوده ز وردم از دعا هم
یک دل ز تو شادمان ندیدم	غیر از تو ملول و آشنا هم
چشمت ز نگاه مردم افکن	قلاش فکند و پارسا هم
زلفت ز کمند پیچ در پیچ	درویش گرفت و پادشا هم

از دیر و حرم مسافران را	مقصود تویی و مدعا هم
من اول و آخری ندارم	مبدا تویی و منتها هم
هر منظرت از مه دو هفته	شهری متحیرند ما هم
بالای تو هر کجا نشیند	بس فتنه که خیزد و بلا هم
چندان نگه تو بی خودم کرد	کز خویش گذشتم از خدا هم
تا زان سر کوی پا کشیدم	دستم از کار رفت و پا هم
در دور دهان و چشم ساقی	از زهد برستم از ریا هم
بس خرقه به کوی می فروشان	رهن می ناب شد روا هم
از جلوه‌ی مهوشی فروغی	مغلوب هوس شدی هوا هم

ما ز چشم تو مست یک نگهیم

ما ز چشم تو مست یک نگهیم	بی خبر از خمار صبح گهیم
گر به باد فنا دهی ما را	سر مویت به عالمی ندهیم
حلقه در گوش پیر میکده‌ایم	خانه بر دوش ملک پادشهم
خاک می‌خانه آب حیوان است	همره ما بیا که خضر رهیم
خاک روب در سرای مغان	خاکسار بتان کج کلهم
با وجود محیط رحمت دوست	کشتی جرم و لنگر گنهم
دل به چشم سیاه او دادیم	تا نگوید کسی که دل سیهیم
پیش طفلی سپر بیفکنندیم	با وجودی که مرد صد سیهیم
ریخت بر چهره جعد ریحان را	کز کمندش به هیچ رو نجهیم
دست ما را بیست نیروی عشق	که ز اندازه پا برون ننهیم

بی نیاز از فروغ مهر و مهیم

تا فروغی جمال او دیدیم

محبان را نصیب است از حبیبان

من حسرت کش از حسرت نصیبان

محبان را نصیب است از حبیبان

سری با ناله‌های عندلیبان

فغان کان گلبن سرکش ندارد

که فارغ باشی از پند ادیبان

مرا گویند از آن رو دیده بر بند

که بر بندد نظر زین دل فریبان

دلی می‌باید از آهن کسی را

از آن خوش تر که دیدار رقیبان

به چشم خود اگر بینی اجل را

چو می‌میرد یکی از ناشکیبان

نمی‌ماند شکبیم در محبت

چو بگشایی ز هم چاک گریبان

کشد سر در گریبان ماه و خورشید

معنبر طرات شام غریبان

فروزان طلعت صبح سعادت

خلاصش کردی از ناز طبیبان

فروغی را به درد عشق کشتی

ای که ز آب زندگی لعل تو می‌دهد نشان

خیز و به دیده‌ام نشین، آتش دل فرو نشان

ای که ز آب زندگی لعل تو می‌دهد نشان

با همه سعی از آن دهن، هیچ نیافتم نشان

با همه جهد از آن کمر، هیچ نداشتم خبر

بار فلک نمی‌کشم، از کرم سبوکشان

سر خوش و مست و بیهشتم، در همه نشه‌ای خوشم

پیش طیبب گفته‌ام صورت حال ناخوشان

نزد حبیب کرده‌ام قصه‌ی درد اهل دل

بسته مرا به راستی زلف کج پریشان

من که به قوت جنون، سلسله‌ها گسسته‌ام

می‌کشدم به سوی تو، دست طلب کشان کشان

هر چه ز جور خوی تو، می‌گذرم ز روی تو

مرهم اگر نمی‌نهی، زخم مرا نمک فشان

باده اگر نمی‌دهی خون مرا به جام کن

چنگ بکوب و نی بزن، بوسه ببخش و می چشنان	با تو می حرام را کرده حلال محتسب
پای بنه مسیح وش بر سر خاک خامشان	مرده اگر ندیده‌ای زنده جاودان شود
پسته نوشخند تو نشه فزای بیهشان	طره‌ی عنبرین تو غالیه سای انجمن
بس که رسید بر فلک آه جگر بر آتشان	در غم رویت ای پری سوخته شد دل ملک
جمع چگونه میشود حال دل مشوشان	تا دم باد صبح دم زلف تو می‌زند به هم
رشک برند از این عمل، چهره به خون منقشان	تا شده سیلی غمت علت سرخ رویی‌ام
چون نکنم ز دست تو شکوه به شاه جم نشان	ای که خدنگ شست تو کرده نشان دل مرا
کز پی خدمتش فلک بسته کمر ز کهکشان	وارث تاج و تخت جم، ناصر دین شه عجم
وان که ز خاک پای او بسته سپهر عز و شان	آن که ز نور روی او یافته مهر زیب و فر
آن چه نموده در جدل تیغ اجل به سرکشان	دادگرا دعای من کرده به دشمنان تو
آه که شد ز خاطرش نام من از فرامشان	آن که فرامش از دلم هیچ نشد فروغیا

گشت فراق و وصل تو مرگ و بقای عاشقان

گشتی و زنده ساختی ای تو خدای عاشقان	گشت فراق و وصل تو مرگ و بقای عاشقان
کرده‌ای از تغافل قصد فنای عاشقان	برده‌ای از تبسمی نقد بقای اهل دل
ای لب باده نوش تو نشاه فزای عاشقان	تا لب خود گشوده‌ای مستی ما فزوده‌ای
تا شده چشم مست تو هوش ربای عاشقان	با همه لاف زیرکی، بی خبرم ز خویشتن
زلف گره‌گشای تو کارگشای عاشقان	کارم اگر گره خورد، غم نخورم چرا که شد
ای تو نجات اهل دل وی تو بلای عاشقان	دل ز بلای عاشقی یافت ره نجات را
کز خم ابروان شدی قبله‌نمای عاشقان	وقت نماز چون رود روی تو در حضور دل
تا نرسیده بر نشان تیر دعای عاشقان	ز ابروی چون کمان تو خون دلی روان نشد

هر نفس از جداییات می‌رسدم عقوبتی
 ای شب انتظار تو روز جزای عاشقان

سینه‌ی شرحه شرحه‌ام دهد فروغیا
 جور و جفای مهوشان مهر و وفای عاشقان

به که باشم بی قرار از زلف یار خویشان

به که باشم بی قرار از زلف یار خویشان
 من که دادم بی قراری را قرار خویشان

کردم اظهار محبت پیش از زیبانگار
 پرده را برداشتم از روی کار خویشان

دل ز کار افتاد و روزم تیره شد در عاشقی
 فکر کار دل کنم یا روزگار خویشان

بس که کارم سخت شد از سخت گیریهای عشق
 مرگ را آسان گرفتم در کنار خویشان

دلبراً گر عاشقی از عاشقت پنهان مکن
 راز خود مخفی مدار از رازدار خویشان

من گرفتم جز تو دلداری نمودم اختیار
 چون نمایم با دل بی‌اختیار خویشان

گر امید از طره‌ی عنبرفشانت برکنم
 چون کنم با خاطر امیدوار خویشان

ار زدی هر دو عالم را توان بردن به خاک
 گر تو را عاشق کند شمع مزار خویشان

زان فکندستی به محشر وعده‌ی دیدار خویش
 تا جهانی را کشی در انتظار خویشان

تا فروغی با خط مشکین او شد آشنا
 مشک می‌بارد ز کلک مشکبار خویشان

عرضه دادم در بر جانان وفای خویشان

عرضه دادم در بر جانان وفای خویشان
 زیر تیغ امتحان رفتن به پای خویشان

تا نگردد خون من در حشر دامن گیر او
 اول از قاتل گرفتم خون بهای خویشان

آخر از دست جفایش چاک کردم سینه را
 خود به دست خویشان دام سزای خویشان

تیره شد روزم ز تاثیر دعای نیم شب
 بین چه‌ها می‌بینم از دست دعای خویشان

کام اگر خواهی ز کام خویش بگذر زان که ما
 با رضای او گذشتیم از رضای خویشان

حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن	گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت
حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن	گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت
تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن	کاش می‌ماندی زمانی بر مراد اهل دل
تا گسستی دستم از زلف رسای خویشتن	رشته عمر بلندم سر به کوتاهی نهاد
رشته الفت نبرد ز آشنای خویشتن	عاشق صادق فروغی گر بردنش سر به تیغ

شعار عشق بازان چیست، خوبان را دعا کردن

قفا خوردن، پی افشردن، جفا بردن، وفا کردن	شعار عشق بازان چیست، خوبان را دعا کردن
بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن	کمال کامرانی در محبت چیست می‌دانی
که در کیش نظر بازان، خطا باشد خطا کردن	به چشم پاک بنگر مجمع پاکیزه رویان را
نماز کرده‌ات را راستی باید قضا کردن	حضورت گر نبوده‌است آن خم ابروی محرابی
که می باید قیامت را از این قامت بنا کردن	قیامت قامتی با صد هزاران ناز می‌گوید
تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن	دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را
که صبح عید نوروز است می‌باید صفا کردن	مبارک طلعتی تا می‌رسد از دور می‌گویم
ز کوی دوست رفتن، چشم حسرت بر قفا کردن	ز دیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من
که باید روی جانان دیدن و جان را فدا کردن	وجودم در حقیقت زنده‌ی جاوید خواهد شد
که حیف است از خدا چیزی تمنا جز خدا کردن	محب صادق از جانان به جز جانان نمی‌خواهد
که نتوان یک سر مویش ز یکدیگر جدا کردن	چنان با تار زلف بسته دل پیوند الفت را
و گرنه هیچ نتواند ثنای پادشا کردن	فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین
که کام نکته سنجان را ازو باید روا کردن	خدیو نکته پرور ناصرالدین شاه معنی‌دان
گاهی باید دعا گفتن، گهی باید ثنا کردن	بلند اختر شهنشاهی که درگاه جلالش را

گدایی از در می‌خانه باید دم به دم کردن

سفالین کاسه‌ی می را خیال جام جم کردن	گدایی از در می‌خانه باید دم به دم کردن
به مخموران قدح دادن به مسکینان کرم کردن	دمادم کار ساقی چیست در می‌خانه می‌دانی
که بعد از رام گردیدن، خطاکاری است رم کردن	صبا ای کاش می‌گفتی بدان آهوی مشکین مو
که بی‌تقصیر یوسف را نباید متهم کردن	زلیخا را محبت کرد رسوای جهان آخر
که راه کوی شیرین را ز سر باید قدم کردن	زبان تیشه با فرهاد گفتا در دم رفتن
که نتوان قتل صید محترم را در حرم کردن	فلک از کعبه‌ی کویش مرا بیرون کشید امشب
که زیر تیغ او باید به مردن قد علم کردن	پی تعظیم ابروی کجش برخاستم از جا
که داد کشتگان را می‌دهد بعد از ستم کردن	پس از کشتن به فریادم رسید آن خسرو خوبان
که باید پیش بالای تو طوبی را قلم کردن	اگر در روضه‌ی رضوان خرامی، حور می‌گوید
که بعد از کعبه نتوان شجره‌ی بیت الصنم کردن	نهادم تا به کویت پا، نرفتم بر سر کویی
که تسخیر دل شاهان توانی بی حشم کردن	من آن روزی که دیدم خیل مزگان تو را گفتم
که نتواند تظلم پیش شاه محتشم کردن	نمی‌شاید به جرم عاشقی کشتن گدایی را
که می‌باید به هر حکمی وجودش را حکم کردن	خدیو دادگستر ناصرالدین شاه دین پرور
که اشعار فروغی را به زر باید رقم کردن	شهنشاهها بهر شعری مگر نامت رقم کرده

نه از جمال تو قطع نظر توان کردن

نه جز خیال تو فکر دگر توان کردن	نه از جمال تو قطع نظر توان کردن
و گر نه مساله را مختصر توان کردن	غمت هلاک مرا مصلحت نمی‌داند
به خاک ما ز ترحم گذر توان کردن	کنون که بر سر بالین نیامدی ما را

کنار سبزه پر از مشک تر توان کردن	ز خط سبزه تو ای نوبهار گلشن حسن
و گر نه در دل خارا اثر توان کردن	خوش است ناله‌ی شب گیر خاصه در غم عشق
علاج فتنه‌ی دور قمر توان کردن	به فر طلعت ساقی و خط دل کش جام
هوای زهر به شوق شکر توان کردن	میان بحر به یاد گهر توان رفتن
هزار نفع پی این ضرر توان کردن	بهای بوسه‌ی او نقد جان توان دادن
که سینه را بر تیرش سپر توان کردن	کمان کشیده ز ابرو به روی من صمنی
که طی بادیه زین بیشتر توان کردن	نشان کعبه نجستم وگر نه ممکن نیست
گمان نبود که صبر این قدر توان کردن	هنوز در غم جانان نداده‌ام جان را
نظاره رخ فرخ سیر توان کردن	فروغی ار نشود شرم دوستی مانع

با آن غزال وحشی گر خواهی آرمیدن

چندین هزار احسنت می‌بایدت کشیدن	با آن غزال وحشی گر خواهی آرمیدن
سهل است در محبت پیراهنی دریدن	روزی اگر در آغوش سروی کشی قباپوش
سرمایه‌ی ندامت از بام او پریدن	سر حلقه‌ی سلامت در دام او فتادن
پیمان ازو گرفتن، پیوند از او بریدن	پیمانه‌ی حیاتم پر شد فغان که نتوان
یارب به دو که آموخت این شیوه رمیدن	آهوی چشمش آخر رامم نشد به افسون
از جان خود گذشتن، در خون خود تپیدن	دانی که از تفسیر دوستی چیست
پیغام آشنا را از دیگری شنیدن	قاصد رسید و مردم از رشک خود که نتوان
در پای گل نشستن، وان گه گلی نچیدن	هیچ از تو حاصلم نیست دردا که عین خار است
تا کی توان فروغی دنبال دل دویدن	آسایشی ز کوشش در عاشقی ندیدیم

گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن

چون دل به یکی دادی، آتش به دو عالم زن	گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن
هم بانگ انالالحق را بر دار معظم زن	هم نکته‌ی وحدت را با شاهد یکتاگو
هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن	هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم باده‌ی بی‌غش را با ساده‌ی بی‌غم زن	هم جلوه‌ی ساقی را در جام بلورین بین
حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن	ذکر از رخ رخشاننش با موسی عمران گو
رطل می صافی را با صوفی محرم زن	حال دل خونین را با عاشق صادق گو
چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن	چون ساقی رندانی، می با لب خندان خور
چون جام به چنگ آری با یاد لب جم زن	چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز
چون می به قدح کردی بر چشمه‌ی زمزم زن	چون گرد حرم گشتی با خانه بنشین
اسباب ریا برچین، کمتر ز دعا دم زن	در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین
ور پنجه زنی روزی، در پنجه رستم زن	گر تکیه دهی وقتی، بر تخت سلیمان ده
ور زخمی از او خوردی صد طعنه به مرهم زن	گر دردی از او بردی صد خنده به درمان کن
یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن	یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن	یا کحل ثوابت را در چشم ملائک کش
یا مالک دوزخ شو، درهای جهنم زن	یا خازن جنت شو، گلهای بهشتی چین
یا ساز عروسی کن، یا حلقه‌ی ماتم زن	یا بنده‌ی عقبا شو، یا خواجه‌ی دنیا شو
دم درکش از این معنی، یعنی که نفس کم زن	زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
انگشت قبولت را بر دیده‌ی پر نم زن	گر دامن پاکت را آلوده به خون خواهد
هم اشک پیایی ریز هم آه دمامد زن	گر هم دمی او را پیوسته طمع داری
نه رشته به گوهر کش نه سکه به درهم زن	سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو

چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند
نه تاج به تارک نه، نه دست به خاتم زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

بر صفحه‌ی رخ از خط مشکین رقم مزن

بر صفحه‌ی رخ از خط مشکین رقم مزن
بر نامه‌ی حیات محبان قلم مزن

تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش
تیر هلاک بر دل صید حرم مزن

افتادگان بند تو جایی نمی‌روند
مرغان بال بسته به سنگ ستم مزن

زلفی که جایگاه دخل خلق عالم است
بر یکدگر میفکن و عالم به هم مزن

رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را
برقع بپوش و طعنه به باغ ارم مزن

گفتی که کام دیدی از آن چاک پیرهن
پیراهن دریده‌ی من بین و دم مزن

در جلوه‌گاه دوست نگاهی فزون مخواه
در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن

بی ترک سر ز راه ارادت نشان مجو
بی راهبر به کوی محبت قدم مزن

گر آسمان به کام تو گردد فروغیا
بر آسمان میکده جز جام جم مزن

ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن

ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن
به زیر سایه‌اش بنشین، قیامت را تماشا کن

به طرف بوستان باد بهار آمد، بشد شادی
برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن

نگارا تالاب پر نوش و زلف پر گره داری
درون خسته را دریاب و کار بسته را واکن

تو مشکین مو نباید ساعتی بی‌کار بنشینی
گهی بر تار چنگی زن، گهی در جام صهبا کن

نشاید شاهد زیبا نبخشاید می حمرا
به صورت چون که زیبایی به معنی کار زیبا کن

کسی در ملک خوبی مرد میدانن نخواهد شد
گهی بر ماه خنجر کش، گهی با مهر غوغا کن

گهی بر خیز و گه بنشین، به می دادن به می خوردن	گهی آشوب را بنشان و گاهی فتنه بر پا کن
ز عاشق هیچ کس معشوق را بهتر نمی‌بیند	برو از دیده وامق نظر در حسن عذرا کن
بیا همراه من یک روز بر مصر سر کویش	ز هر سو صد هزاران یوسف گم گشته پیدا کن
فروغی چون به خونت صف کشد بر گشته مژگانش	تو هم روی تظلم را به شاه لشکر آرا کن
ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه رزم آرا	که تیغش را قضا گوید به خونریزی مدارا کن

یا که دندان طمع را از لب جانان بکن

یا که دندان طمع را از لب جانان بکن	یا تمام عمر از این حسرت به سختی جان بکن
یا به رسوایی قدم بگذار در بازار عشق	یا همی چشم از جمال یوسف کنعان بکن
یا سر هر کوچهای دیوانگی را پیشه کن	یا دل از زنجیر آن زلف عبیر افشان بکن
یا به خاطر دم بدم آشفستگی را راه ده	یا تعلق مو به مو زان طره‌ی پیچان بکن
یا به زخم سینه‌ی فرسوده‌ات آسوده باش	یا ز دل پیکان آن ترک سیه مژگان بکن
یا سر خار ستم را بر دل خونین نشان	یا سراسر خیمه را از دامن بستان بکن
یا بیایی بر در می‌خانه تا ممکن شود	یا لوای عیش را از عالم امکان بکن
یا می گلغام را در ساغر از مینا بریز	یا غم ایام را یک باره از بنیان بکن
یا چو خضر از روی بینش پای در ظلمت گذار	یا چو اسکندر دل از سرچشمه‌ی حیوان بکن
یا حدیث عقل بشنو یا بیا دیوانه شو	یا چو اسکندر دل از سرچشمه‌ی حیوان بکن
یا فروغی مدح سلطان ناصرالدین ثبت کن	یا نهاد شعر را از صفحه دیوان بکن

ای پیک سحر گاهی پیغامی از و سر کن

ای پیک سحر گاهی پیغامی از و سر کن	ور تنگ شکر خواهی این نکته مکرر کن
گفتی که بکش دامان از خاک در جانان	سر پیچم از این فرمان، فرمایش دیگر کن
خواهی نخوری یک جو خون از فلک کج رو	هم بنده ساقی شو، هم خدمت ساغر کن
ای از همه خوبان به، شکر کش و فرمان ده	هم پای به میدان نه، هم دست به خنجر کن
تو لعبت حوری وش، زان روی دلت دلکش	خط بر در جنت کش، خون در دل کوثر کن
با غمزه‌ی غارتگر ترکانه درآ از در	هم خانه به یغما بر، هم شهر مسخر کن
تیر ستمت خوردم، بار المت بردم	یعنی ز غمت مردم، اندیشه ز داور کن
بت چون تو ندیدم من، سنگین دل و سیمین تن	یا بیخ مرا برکن، یا خاک مرا زر کن
ای کرده قدت بر پا هم فتنه و هم غوغا	برخیز و فروغی را آسوده ز محشر کن

شبها به بزم مدعی ای بی مروت جا مکن

شبها به بزم مدعی ای بی مروت جا مکن	آرام جان او مشو، آزار جان ما مکن
از بهر حسرت خوردنم، لب بر لب ساغر منه	دست از پی آزردهم در گردن مینا مکن
در بزم غیر ای بی وفا بهر خدا مگذار پا	ما را و خود را بیش از این آزرده و رسوا مکن
هردم به مجلس ای رقیب از یار دلجویی مجو	خاطر نگهداریش را خاطر نشان ما مکن
درد فروغی را وا تا کی به فردا افکنی	اندیشه از فردا بدار، امروز را فردا مکن

گاهی به نوشخند لب‌ت را اشاره کن

گاهی به نوشخند لب‌ت را اشاره کن	ما را به هیچ صاحب عمر دوباره کن
بنمای روی خود ز پس پرده آشکار	یک باره راز هر دو جهان آشکاره کن
وقتی که چاره‌ی دل عشاق می‌کنی	درد مرا به نیم شکرخنده چاره کن
با جام می شبی به شبستان من بیا	آسوده‌ام ز گردش ماه و ستاره کن
خواهی که دامن تو نگیرم روز حشر	در زیر تیغ جانب ما یک نظاره کن
خیر است آن چه می‌رسد از دست چون تویی	کمتر به قتل خسته‌دلان استخاره کن
اکنون که از کنار منت میل رفتن است	اول بریز خونم و آخر کناره کن
با مهربانی از دل سنگین او مخواه	یا ناله را بگو گذر از سنگ خاره کن
گفتم فروغی از پی مژگان او مرو	رقتی کنون علاج دل پاره پاره کن

غافل گذشتی از دل امیدوار من

غافل گذشتی از دل امیدوار من	رسوای اگر چنین گذرد روزگار من
امشب به بزم خنده‌ی بی اختیار تو	افزون نمود گریه بی اختیار من
من نیستم حریف تو با صد هزار دل	کز یک کرشمه می‌شکنی صد هزار من
یک عمر را به روزه بسر برده‌ام مگر	روزی لب‌ت رسد به لب روزه‌دار من
در زلف بی قرار تو باشد قرار دل	بر یک قرار نیست دل بی قرار من
کشتی مرا و تا سر خاکم نیامدی	آه از سیاه‌بختی خاک مزار من
گویند از آن نگاه نهانی چه دیده‌ای	پیداست آن چه دیده‌ام از خاک زار من
بخت سیاه بین که دو چشمم سفید شد	در کار گریه‌ای که نیامد به کار من

روز و شبی که مایه‌ی چندین عقوبت است	روز قیامت است و شب انتظار من
سر تا قدم کرشمه و ناز است و دلبری	شاهین تیز پنجه‌ی عاشق شکار من
آن بختم از کجاست فروغی که روزگار	روزی کند نشیمن او در کنار من

نرگس بیمار تو گشته پرستار من

نرگس بیمار تو گشته پرستار من	تا چه کند این طیب با دل بیمار من
خفته‌ی بیدار گیر گر چه ندیدی ببین	چشم پر از خواب خویش دیده‌ی بیدار من
رسم تو عاشق کشی شیوه‌ی من عاشقی	تیغ زدن شغل تو، کشته شدن کار من
با همه تیر بلا کامده بر دل مرا	از مژغات بر نگشت بخت نگون ساز من
آب رخ گل به ریخت لاله‌ی رخسار تو	خرمن بلبل بسوخت زمزمه‌ی زار من
ناله برآمد ز کوه از اثر زاریم	تا تو کمر بسته‌ای از پی آزار من
رفتم و از دل نرفت حسرت خاک درت	مردم و آسان نساخت عشق تو دشوار من
تا خم زلف تو را دام دلم کرده‌اند	میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
تا بت و زنار من چهره و گیسوی توست	قبله حسد می‌برد از بت و زنار من
هر چه لبم بوسه زد گندم خال تو را	یک جو کمتر نشد خواهش بسیار من
گر دو جهان می‌شود از کرم می‌فروش	مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
تا سخنی گفته‌ام زان لب شیرین سخن	خسرو ایران نمود گوش به گفتار من
ناصر دین شاه راد، بارگه عدل و داد	کز گهرش برده اب نظم گهر بار من
تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار	شهره هر شهر شد دفتر اشعار من

دانی که چیست رشته‌ی عمر دراز من

مشکین کمند خسرو مسکین نواز من	دانی که چیست رشته‌ی عمر دراز من
گفتا که تار طره زنجیر ساز من	گفتم دلیل راه مجانین عشق چیست
گفت از طلوع طلعت عاشق گداز من	گفتم که نور چشمه‌ی خورشید از کجاست
کی پی برد به سر حقیقت مجاز من	تا جان میانه من و جانانه حایل است
برخاست از میانه نشیب و فراز من	تا از هوای نفس گذشتم به راه عشق
جز مایه‌ی قصور نگرود نماز من	تا در خیال حورم و اندیشه‌ی قصور
کمد به صد کرشمه پی ترک تاز من	کردم به راه عشق دمی ترک دین و دل
از پرده برگفتن عجز و نیاز من	پیداست ناز و غمزه‌ی پنهان آن پری
توان نهفت در پس صد پرده راز من	تا شد فروغی آن رخ رخشنده آشکار

با رقیب آمدی به محفل من

برق غیرت زدی به حاصل من	با رقیب آمدی به محفل من
وز تو آسان نگشت مشکل من	جان به آسانی از غمت دادم
گر نمی‌رفتی از مقابل من	جانم از تن سفر نمی‌کردی
مهرت آمیخت در دل من	کینم انداختند در دل تو
خاک می‌خانه گشت منزل من	تشنه‌ی آب زندگی بودم
دل مجروح نیم بسمل من	شوق زخم دگر به جان دارد
که فزون ساخت حسرت دل من	خنجری زد به سینه‌ام قاتل
کار خود کرد بخت مقبل من	قابل تیغ او شدم آخر

هر که بیند جمال قاتل من

می‌دهد جان فروغی از سر شوق

به خون تپیده ز بازوی قاتلی تن من

که منتی است ز شمشیر او به گردن من

به خون تپیده ز بازوی قاتلی تن من

سوار می‌گذرد ترک ناوک‌افکن من

فرشته سینه سپر می‌کند چو از سر ناز

بهل که برق بسوزد تمام خرمن من

اگر تجلی آن ماه سبز خط این است

جواب داد که رمزی ز چشم پر فن من

سال کردم ازو فتنه در حقیقت چیست

کنون که دست محبت گرفته دامن من

چگونه پای توانم کشید از آن سر کوی

هزار ناله برآید ز قلب دشمن من

چنان ز دوست ملولم که گر حدیث کنم

وگر نه رخنه به فولاد کرده شیون من

اثر در آن دل سنگین نمی‌کند چه کنم

حکایت شب تاریک و روز روشن من

سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد

فغان اگر نرسد روزی معین من

نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوز است

که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من

به شاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده

اگر سپهر ببندد کمر به کشتن من

فروغی از رخ آن مه نظر نمی‌بندم

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من

گفتا که چین زلف و خط عنبرین من

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من

گفتا که الحذر ز دل آهنین من

گفتم که الامان ز دم آتشین من

گفتا به دست آن که گرفت آستین من

گفتم که طرف دامن دولت به دست کیست

گفتا که کام آن که ببوسد زمین من

گفتم که امتحان سعادت به کام کیست

گفتا قرین آن که شود هم نشین من

گفتم که بخت نیک بگو هم قرین کیست

گفتا ز رشک تابش صبح جبین من	گفتم که بهر چاک گریبان صبح چیست
گفتا ز بندگی رخ نازنین من	گفتم که از چه خواجه انجم شد آفتاب
گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من	گفتم که ساحری ز که آموخت سامری
گفتا که جعد خم به خم چین به چین من	گفتم کجاست مسکن دل‌های بی قرار
گفتا که شرمی از لب پر انگبین من	گفتم هوای چشمه‌ی کوثر به سر مراسم
گفتا دل فروغی اندوهگین من	گفتم کدام دل به غمت خرمی نخواست

وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من

تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من	وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من
من به فکر مهر او، او در خیال کین من	او پی جور و جفا، من بر سر مهر و وفا
عاشقی کیش من و حسرت کشی آیین من	دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی
تا مگر از دل برآید حسرت دیرین من	کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم
گلبن تر سرخ روی از گریه‌ی رنگین من	تنگ شکر تلخ کام از خنده‌ی شیرین او
تازه می‌گردد جراحات دل خونین من	چون ز صحن گلستان گل‌های رنگین می‌دهد
خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من	دوش بوسیدم لب نوشین آن مه را به خواب
گفت سهل است ار شبی بوسی لب نوشین من	گفتم از نیش جدایی جان من بر لب رسید
بایدش زنجیر کرد از طره‌ی مشکین من	گفتم آهنگ جنون دارد دلم، خندید و گفت
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من	گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر

تنگ شد از غم دل جای به من

تنگ شد از غم دل جای به من	یک دل و این همه غم وای به من
قتلم امروز نشد تا چه کند	حسرت وعده فردای به من
نقد جان دادم و یک بوسه نداد	آب لب لعل شکرخای به من
در محبت چه تطاول که نکرد	آن سر زلف چلیپای به من
نیست روزی که بلایی نرسد	زان قد و قامت و بالای به من
نفسی نیست که آتش نزند	شعله‌ی عشق سراپای به من
در گذرگاه وی از کثرت خلق	بسته شد راه تماشای به من
در غم عشق فروغی نرسید	شادی از گلشن صحرای به من

لبش را هر چه بوسیدم، فزون تر شد هوای من

لبش را هر چه بوسیدم، فزون تر شد هوای من	ندارد انتهای خواهش بی منتهای من
چرا بالاتر از واعظ نباشم بر لب کوثر	که در می‌خانه دایم صدر مجلس بود جای من
خطای بنده باید تا عطای خواجه بنماید	نمایان شد عطای او ز طومار خطای من
شبی کز شور مستی گریه‌ی مستانه سر کردم	سحر از در درآمد شاهد شیرین ادای من
سکندروار در ظلمت بسی لب تشنه گردیدم	که جام باده شد سرچشمه‌ی آب بقای من
به صد تعجیل بستان از کفش پیمانه‌ی می را	که در پیمان خود سست است یار بی‌وفای من
به میدان محبت خون بهایش از که بستانم	که پامال سواران شد دل بی‌دست و پای من
دوای عاشق دلخسته را معشوق می‌داند	کسی تا درد نشناسد نمی‌داند دوای من
خدا را زهدا بر چین بساط خودنمایی را	که خود رای‌ی ندارد ره به بازار خدای من

ز خود بیگانه شو گر با تو خواهی آشنا گردد	که من از خود شدم بیگانه تا شد آشنای من
رساند آخر به دست من سر زلف رسایش را	چه منت‌ها که دارد بر سرم بخت رسای من
سزد گر تیغ ابرویش گشاید کشور دلها	که هم شکل است با تیغ شه کشور گشای من
ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه دین پرور	که اعدایش به خون خفتند از تیر دعای من
فروغی مستی من کم نشد از دولت ساقی	که بر عمرش بیفزاید خدای من برای من

ثواب من همه شد عین رو سیاهی من

ثواب من همه شد عین رو سیاهی من	که خواجه در غضب آمد ز بی گناهی من
فغان که دور فتادم ز کوی ماهوشی	که در گدایی او بود پادشاهی من
به جرم بی‌گنهی کشتی‌ام خوشا روزی	که غمزه‌ی تو درآید به عذرخواهی من
توان شناخت که من دردمند عشق توام	نه اشک سرخ و رخ زرد و رنگ کاهی من
ز کشتگان غمت چون گواه می‌طلبند	گواه من نبود غیر بی‌گواهی من
به غیر تیغ پناهم نماند و می‌پرسم	که رحم در دلت آید ز بی‌پناهی من
سحر به کشتنم از در درآمدی سرمست	مگو نداشت اثر آه صبحگاهی من
نریخت تا به زمین خون پاک بازان را	به خون دلیر نشد دلبر سپاهی من
سزد فروغی اگر کج کلاه من گوید	که فتنه راست شد از فر کج کلاهی من

خونم بتی ریخت کش داده بی چون

خونم بتی ریخت کش داده بی چون	مژگان خون ریز در ریزش خون
بی باده دیدی چشمان سرمست	بی می شنیدی لبهای میگون
در عهد زلفش یک جمع شیدا	در دور چشمش یک شهر مفتون

چشم و لب او هر سو گرفته‌ست	شهری به نیرنگ، خلقی به افسون
خوبان نشینند در خانه از شرم	هر گه که آید از خانه بیرون
دل برده از من سروی که دارد	بالای دلکش، رفتار موزون
خون از دل من هر شب روان است	تا طراهش داشت قصد شیخون
هر لحظه گردد در ملک خوبی	حسن تو بی حد، عشق من افزون
کاری که او کرد با من فروغی	هرگز نکرده‌ست لیلی به مجنون

خادم دیر مغانم، هنری بهتر از این

خادم دیر مغانم، هنری بهتر از این	بی خبر از دو جهانم، هنری بهتر از این
ساقی نوش لبم دوش به یک باده نواخت	کس نداده‌ست به مستان شکری بهتر از این
چشم امید ز خاک در می‌خانه میپوش	که نماید به نظر خاک دری بهتر از این
میوه‌ی عیش بسی چیدم از آن نخل مراد	کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این
بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر	کز سر سرو نتابد قمری بهتر از این
زیر آن زلف ببین طرف بناگوشش را	کز پی شام نبینی سحری بهتر از این
پیش تیغت چه کنم گر نکنم سینه سپر	که ندارند ضعیفان سپری بهتر از این
کشتی امروز ز تاثیر دعای سحرم	بالله ار بود دعا را اثری بهتر از این
اشک صاحب نظران این همه پامال مکن	زان که در دست نیفتد گهری بهتر از این
بام آن کعبه‌ی مقصود بلند است ای کاش	عشق می‌داد مرا بال و پری بهتر از این
گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری	گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این

زلف مسلسل ریخته، عنبر فشانی را ببین

زنجیر عدل آویخته، نوشیروانی را ببین	زلف مسلسل ریخته، عنبر فشانی را ببین
دل‌ها مسخر ساخته، کشورستانی را ببین	قامت به ناز افراخته، خلقی ز پا انداخته
شکر فشانی را نگر، شیرین دهانی را ببین	در خنده آن شیرین پسر، از پسته می‌بارد شکر
بشکست جام دوستان، نامهرانی را ببین	دوش آن مه نامهربان، می زد به کام دشمنان
پیرانه سر جامی بزن، دور جوانی را ببین	در گلستان گامی بزن، می با گل اندامی بزن
جام می باقی بکش، جمشید ثانی را ببین	دستی ز زراقی بکش، ناز سر ساقی بکش
آورد جانم را به لب، دلدار جانی را ببین	در دا که در راه طلب، دیدم بسی رنج و تعب
ابر بهاری را نگر، باد خزانی را ببین	نمود در کشتم گذر، نگذاشت بر شاخم ثمر
داغ فراوان را نگر، درد نهانی را ببین	سودای جانان را ببین، سود دل و جان را نگر
زناربندی را نگر، تسبیح‌خوانی را ببین	زان زلف و رخ شام و سحر، در کفر و دین بردم به سر
خورشید رخشان را نگر جمشید ثانی را ببین	خیز ای بت زرین کمر، در بزم خسرو کن گذر
جام جهان بین را نگر، تاج کیانی را ببین	شه ناصرالدین کز هنر، جامش به کف، تاجش به سر
مسند نشینی را نگر، سلطان نشانی را ببین	سلطان نشان تاج ور، مسند نشین دادگر
گوهر فروشی را نگر، گنج معانی را ببین	نظم فروغی سر به سر، هم در فروشد هم گهر

دل‌ها فتاده در پی آن دل ربا ببین

سلطان ز پیش و لشکرش اندر قفا ببین	دل‌ها فتاده در پی آن دل ربا ببین
عنبر غلام آن سر زلف دوتا ببین	شکر گدای آن لب شکر فشان نگر
بالای دانه حلقه‌ی دام بلا ببین	بر خال چهره زلف کجش را نگون نگر

خطش نشسته بر زبر لعل نوش خند	در زیر سبزه چشمه‌ی آب بقا ببین
بیگانه شو ز خیل پری پیکران شهر	وان گه ز چشم او نگه آشنا ببین
دست ار ندارد سجده‌ی محراب ابرویش	دست دعا بر آر و مراد از دعا ببین
تا مشتری است بر سر بازار مهوشان	جنس وفا بیار و بهایش جفا ببین
بی درد را چگونه مداوا کند طیب	درد از خدا بخواه و خواص از دوا ببین
آهی روان به کشور بلقیس کرده‌ام	پیک صبا روانه‌ی شهر سبا ببین
از باده سرخ شد همه رخسار زرد من	جامی به نوش و خاصیت کیمیا ببین
خواهی که از کدورت کونین واره‌ی	صافی دلان میکده را با صفا ببین
در پیش‌گاه خواجه‌ی مشفق نوشته‌اند	کاین جا خطا بیار و به جایش عطا ببین
در چشم شاه صورت عین علی نگر	در عین نور معنی نور خدا ببین
ظل اله ناصرالدین شه که ماه گفت	مهرش به دل بگیر و فروغ و ضیا ببین
در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان	وان گاه شور بلبل دستان سرا ببین

حلقه‌ی زلف سیاهش بر رخ انور ببین

حلقه‌ی زلف سیاهش بر رخ انور ببین	آفتاب و سابه را سرگرم یکدیگر ببین
با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل	موکب لشکر نگر، جمعیت سلطان ببین
هر کجا نقاش نقش قامت و لعلش کشید	جلوه‌ی طوبی نگر، سرچشمه‌ی کوثر ببین
تنگ شکر از دهان می‌بارد آن شیرین پسر	شکر اندر پسته بنگر، پسته در شکر ببین
تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش	چاک دامان مرا تا دامن محشر ببین
هر دو عالم را به یک ضربت به خون آغشته ساخت	قوت بازو نگر، خاصیت خنجر ببین
هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را	نشهی دیگر نگر، خاصیت خنجر ببین

گر ندیدی قبض و بسط عشق را بر یک بساط	گریه‌ی مینا نگر، خندیدن ساغر بین
گر ندیدی شاخسار خشک هنگام بهار	در بهار عشق کامم خشک و چشمم تر بین
تنگ دستان در بهای وصل او سر می‌دهند	بی نوایان را هوای سلطنت بر سر بین
هیچ دوری جام امید فروغی می نداشت	گردش گردون نگر، بی‌مهری اختر بین

تابش صبح بناگوشش بین

تابش صبح بناگوشش بین	مهر و مه را خانه بر دوشش بین
حلقه‌ی زلف زره سازش نگر	جلوه‌ی سرو قبا پوشش بین
نوک مژگان سیاهش را نگر	آلت خون سیاوشش بین
تشنه کامان محبت را نگر	آب حیوان در لب نوشش بین
تا کشیده حلقه‌ی سیمین به گوش	عالمی را حلقه در گوشش بین
زلف و چشمش خلق را دیوانه کرد	فتنه‌ی عقل آفت هوشش بین
ماه بی مهر فروغی را نگر	خاطر عاشق فراموشش بین

مژگان مردم افکن، چشمان کافرش بین

مژگان مردم افکن، چشمان کافرش بین	هر گوشه صد مسلمان، مقتول خنجرش بین
خون ستم کشان را بر خود حلال کرده	خون خواریش نظر کن، طبع ستمگرش بین
با یک جهان صباحت چندین ملاحظت هست	اقلیم آن و این را یک جا مسخرش بین
گر سایبان سنبل بر فرق گل ندیدی	بر سر ز جعد مشکین چتر معنبرش بین
من از سیاه بختی آورده رو به دیوار	وان زلفکان زنگی بر روی انورش بین
با بخت سرنگونم الفت گرفته زلفش	افسون عشق بنگر، مار نگون سرش بین

تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید	از صف کشیده مژگان صفهای لشکرش بین
گر شام تیره خواهی صبح دمیده بینی	از طره‌ی شب آسا تابنده منظرش بین
جان از جدایی او تسلیم کن فروغی	امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین	اقلیم ملاحظت را در زیر نگینش بین
جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر	لب تشنه جهانی را از ماه معینش بین
ای دل چو خطش سر زد پیوند از او مگسل	یک چند چنان دیدی یک چند چنینش بین
از قهر دل آزارد، وز لطف بدست آرد	در شیوه‌ی دلداری آتش نگر، اینش بین
هر گوشه کمین کرده ابروی کاندارش	در صید نظر بازان بگشاده کمینش بین
تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را	با چهره‌ی زور آور بازوی سمینش بین
خوبان همه از مهرش مهری به جبین دارند	خورشید صباحت را طالع ز جبینش بین
در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی	زلفین چلیپا را با چهره قرینش بین
راز همه کرد افشا، نموده رخ زیبا	هم پرده درش بنگر، هم پرده نشینش بین
دی ماه فروغی را سرگرم وفا دیدی	از بخت سیاه امروز آماده کینش بین

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین	حلقه‌های او بشمر، عقده‌های کارم بین
از دمیدن خطش اشک من به دامن ریخت	هاله بر مهش بنگر، لاله در کنارم بین
دوش در گذرگاهی دامنش به دست آورد	سعی گرد من بنگر، کوشش غبارم بین
نقد هر دو عالم را باختم به یک دیدن	طرز بازییم بنگر، شیوه‌ی قمارم بین

پر و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد	بال قدرتم بنگر، پر اقتدارم بین
میر انجمن جایی در صف نعالم داد	صدر عزتم بنگر، عین اعتبارم بین
هم به عشق مجبورم هم به عقل مختارم	با وجود مجبوری صاحب اختیارم بین
در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند	در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین
می به کوی خماران هر چه بود نوشیدم	با چنین می آشامی غایت خمارم بین
می کشد به میدانم صف کشیده مژگانم	گر ز جنگ برگشتم مرد صد هزارم بین
ای که هیچ نشنیدی ناله‌ی فروغی را	باری از ره رحمت چشم اشک بارم بین

گر خون من ز شیشه بریزد به جام او

گر خون من ز شیشه بریزد به جام او	لب بر ندارم از لب یاقوت فام او
با من سخن ز لعل روان بخش یار کن	آب حیات را چه کند تشنه کام او
یک عمر تلخ کام نشستم که عاقبت	حرفی شنیدم از لب شیرین کلام او
کار مرا به نیم نگاهش تمام کرد	بنگر چه میکند نگه ناتمام او
گر واعظان حدیث قیامت شنیده‌اند	من دیده‌ام قیامت خود در قیام او
دست کسی به نقره‌ی خامش نمی‌رسد	جانم بسوخت در سر سودای خام او
دستی که دل بر آن سر زلف دو تا کشید	از من کشیده دست فلک انتقام او
ما را ببخش اگر به کشاکش فتاده‌ایم	کز اشتیاق دانه ندیدیم دام او
عاشق نمی‌کشد قدم از رهگذار دوست	گر افعی گزنده بود زیر کام او
هر گز هما به اوج سعادت نمی‌رسد	تا از پی شرف ننشیند به بام او
گشتند متفق همه خوبان روزگار	آن گه زدند سکه‌ی شاهی به نام او
دانی که چیست حالت درویش و پادشاه	گر بنگری به فقر من و احتشام او

در عهد شاه نظم فروغی نظام یافت
یارب که مستدام بماند نظام او

شمس الملوک ناصر دین شه که روز بار
شاهان ستاده‌اند به صف سلام او

از بس که در خیال مکیدم لبان او

از بس که در خیال مکیدم لبان او
یاقوت فام شد لب گوهر فشان او

نقد وجود من همه مصروف هیچ شد
یعنی نداد کام دلم را دهان او

پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم
با قامت خمیده کشیدم کمان او

قاتل چگونه منکر خونم شود به حشر
زخمی نخورده‌ام که نماند نشان او

دستی که از رکاب سمندش بریده شد
ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او

چندان که در پیش به درستی دویده‌ام
الا دل شکسته ندیدم مکان او

بی پرده در حضور من امشب نشسته است
گر صد هزار بار کنند امتحان او

سودا نگر که بر سر بازار عاشقی
خواهم زیان خویش و نخواهم زیان او

در عهد شه کلام فروغی بها گرفت
یارب که در زمانه بماند زمان او

ظل الله ناصر دین شه که آمده‌ست
چندین هزار آیت رحمت نشان او

هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو

هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو
ذکرش همه این است که گم گشته دلم کو

من از اثر عشق، سیه بخت و سیه روز
او از مدد حسن، سیه چشم و سیه مو

دیباچه‌ی امید من آن صفحه‌ی رخسار
سرمایه‌ی سودای من آن حلقه‌ی گیسو

جمعی همه آشفته‌ی آن سنبل مشکین
شهری همه شوریده‌ی آن نرگس جادو

هم لاله نرسته‌ست بدین آب و بدین تاب
هم گل به شکفته ست بدین رنگ و بدین بو

من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر	حاشا که رود آب من و شیخ به یک جو
برخاست ز هر گوشه بلایی به کمینم	تا دیده‌ام افتاد بدان گوشه‌ی ابرو
آهوی من آن کار که با شیردلان کرد	هرگز نکند شیر قوی پنجه به آهو
حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق	نه زر به ترازویم و نه زور به بازو
زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز	تا بر طرف قبله فروغی نکند رو

به زیر تیغ نداریم مدعا جز تو

به زیر تیغ نداریم مدعا جز تو	شهید عشق تو را نیست خون‌بها جز تو
بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ایم	که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
خدای می نپذیرد دعای قومی را	که مدعا طلبیدند از دعا جز تو
مریض عشق تو را حاجتی به عیسی نیست	که کس نمی کند این درد را دوا جز تو
کجا شکایت بی مهریت توانم برد	که هیچ کس ننهاده‌ست این بنا جز تو
فغان اگر ندهی داد ما گدایان را	که پادشاه نباشد به شهر ما جز تو
مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم	که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
دلا هزار بلا در ولای او دیدی	کسی صبور ندیدم در این بلا جز تو
فروغی از رخ آن مه گرت فروغ دهند	به آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

من بنده‌ی آنم که ببوسد دهن تو

من بنده‌ی آنم که ببوسد دهن تو	وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
ترسم به جنون کار کشد اهل خرد را	در سلسله‌ی زلف شکن بر شکن تو
اندیشه‌ی مردم همه از شور قیامت	تشویش من از قامت عاشق فکن تو

شاید که شود رنگ به خون دل شیرین	هر تیشه که بر سنگ زند کوه کن تو
بلبل خجل از زمزمه‌ی مرغ دل من	گل منفعل از غنچه‌ی شاخ چمن تو
هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است	حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو
از فخر نهد پا به سر یوسف مصری	هر دل که در افتاده به چاه ذقن تو
پیداست که هرگز نهد روی به بهبود	زخم دل عشاق ز مشک ختن تو
بس جامه‌ی طاقت که بر اندام فروغی	گردیده قبا از هوس پیرهن تو

ای فتنه دست پرور چشم سیاه تو

ای فتنه دست پرور چشم سیاه تو	اهل نظر نشانه‌ی تیر نگاه تو
دانی کدام سال سرآید به فرخی	سالی که بگذرد به رخ هم چو ماه تو
من آشنات دانم و تو غیر خوانیم	فریاد از یقین من و اشتباه تو
یک ره پس از هلاک به خاکم گذار کن	ای خون من به روز جزا عذرخواه تو
این است اگر قرار تو در حق عاشقان	ترسم به هیچ نامه نگنجد گناه تو
سر سبز گشت باغ رخت از بهار خط	یعنی فزود مهر دلم از گناه تو
یارب چه خسروی که به یک جنبش نظر	تسخیر کرد هر دو جهان را سپاه تو
هر گه به صد کرشمه پری وار بگذری	بر چشم خود فرشته کشد خاک راه تو
تا جلوه‌ی تو دید فروغی به چشم دل	بیرون نرفت جان وی از جلوه‌گاه تو

ای اهل نظر کشته‌ی تیر نگه تو

ای اهل نظر کشته‌ی تیر نگه تو	خون همه در عهده‌ی چشم سیه تو
هر جا که خرامان گذری با سپه ناز	شاهان همه گردند اسیر سپه تو

ملک دل صاحب نظران زیر و زیر شد	زان فتنه که خفته‌ست به زیر کله تو
یعقوب اگر چاه زنخدان تو ببند	بی خود فکند یوسف خود را به چه تو
خورشید فروزنده شبی پرده‌نشین شد	کمد به در از پرده مه چارده تو
زلف و رخت از بهر همین دل کش و زیباست	تا فرخ و میمون گذرد سال و مه تو
من چاره چشم تو خود هیچ ندانم	الا که علاجش کنم از خاک ره تو
گر خون مرا چشم تو بی جرم بریزد	بینم گنه خویش و نبینم گنه تو
ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی	رحمی به گدایان نکند پادشه تو

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو	حلق من است و حلقه‌ی زلف دوتای تو
گر من میان اهل محبت نبودمی	کس را نبود طاقت جور و جفای تو
دامن کشان گذر نمودی به خاک من	تا جان نازنین ننمودم فدای تو
گر سایه به سرم فکند شاه باز بخت	دوری نمی‌کند سرم از خاک پای تو
دانی که در شریعت ما کیست کشتنی	بیگانه‌ای که هیچ نگشت آشنای تو
تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت	بیرون نمی‌برد ز سر ما هوای تو
زاهد به یاد کوثر و صوفی به فکر می	ما و تصور لب مستی فزای تو
آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست	هر کاو نشد نشانه‌ی تیر بلای تو
برگشته بخت آن که به خونش نیفکند	مژگان چشم ساحر مردم ربای تو
یارب چه مظه‌ری که فروغی ز هر طرف	بگشاده چشم جان به امید لقای تو

ماه غلام رخ زیبای تو

سر و کمر بسته بالای تو	ماه غلام رخ زیبای تو
نرگس شهلا به تماشای تو	تن همه چشم است به صحن چمن
چین سر زلف چلیپای تو	مجمع دل‌های پراکنده چیست
دست من و جعد سمن سای تو	زاهد و اندیشه‌ی گیسوی حور
فرق من و خاک کف پای تو	گر تو زنی تیغ هلاکم به فرق
رای من و پیروی رای تو	روی من و خاک سر کوی عشق
تیغ من و تارک اعدای تو	تیر من دیده‌ی کج بین غیر
لعل شکرخند شکرخای تو	چه فشاند نمکم بر جگر
مرد فروغی ز مداوای تو	دیر کشیدی ز میان بس که تیغ

ساقی دل نرگس شهلای تو

مستی جان از می مینای تو	ساقی دل نرگس شهلای تو
اهل جنون سلسله در پای تو	ای ز سر زلف چلیپای تو
دیده گشادم به تماشای تو	سینه نهادم به دم تیغ عشق
جلوه‌ی بالای دل آرای تو	چیزت بلای دل صاحب‌دلان
بندگی قامت رعناى تو	سرو کند با همه آزادگی
یافته‌ام قیمت کالای تو	باخته‌ام از پی یک بوسه جان
قطع نظر از رخ زیبای تو	برده برانداز که نتوان نمود
تا ندهم جان به تمنای تو	پا نکشم از سر کوی امید

جان فروغی نرسد بر مراد

تا نرود بر سر سودای تو

چه عقده‌هاست به کار دلم ز بخت سیاه

چه عقده‌هاست به کار دلم ز بخت سیاه	که زلف دوست بلند است و دست من کوتاه
نعوذبالله از این زاهدان جامه سفید	تبارک الله از این شاهدان چشم سیاه
یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند	یکی ز کنج زنخدان او فتاده به چاه
یکی خراب لب لعل او نخورده شراب	یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه
یکی ز غمزه‌ی خونخواره‌اش تپیده به خون	یکی ز حسرت نظاره‌اش نشسته به راه
یکی ز جنبش مژگان او به چنگ اجل	یکی ز گردش چشمان او به حال تباه
یکی به خاک در او فشانده گوهر اشک	یکی به رهگذر او کشیده لشکر آه
هوای مغبجگان آن چنان خرابم کرد	که در سرای مغانم نمی‌دهند پناه
دمی به چشم من آن سرو قد نهشت قدم	گهی به حال من آن ماه رو نکرد نگاه
بپا نموده قیامت ز قامت دلجو	پدید ساخته جنت ز عارض دلخواه
ز رشک قامت او ناله خاست از دل سرو	ز شرم عارض او هاله بست بر رخ ماه
خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن	نمونه‌ای است ز شمشیر ناصرالدین شاه
ستوده خسرو لشکر شکاف کشور گیر	که نقش رایت منصور اوست نصرالله
شکسته حمله‌ی او پشت صد هزار سوار	دریده صارم او قلب صد هزار سپاه
رخ منور او آفتاب کاخ و سپهر	سر مبارک او زیب بخش تاج و کلاه
همیشه عاشق دیدار اوست دیده‌ی بخت	مدام شایق بالای اوست جامه‌ی جاه
فروغی از کرم شاه دستگیر شود	بر آن سرم که عروسی به بر کشم دل خواه

آهی که رخنه کردم از وی به سنگ خاره

عاجز شد از دل دوست یارب دگر چه چاره	آهی که رخنه کردم از وی به سنگ خاره
ننشسته‌ای به حسرت، نشمرده‌ای ستاره	بیداریم چه دانی، ای خفته‌ای که شبها
یک باره می‌توانم کردن ز جان کناره	جانان اگر نشیند یک بار در کنارم
پروا ز کس ندارد مست شراب خواره	گفتم به شحنه نالم از چشم او ولیکن
از تاب بی حسابت وز پیچ بی شماره	ای تاب داده گیسو حالی است بر دل من
جمع از کجا توان کرد دل‌های پاره پاره	آشفتگان عشقت گیرم که جمع گردند
کز حالت پیاده غافل بود سواره	ای شه سوار چالاک احوال ما چه دانی
تسخیر می‌توان کرد شهری به یک اشاره	با این سپاه مزگان از خانه گر در آیی
ممنون به یک تبسم، قانع به یک نظاره	از لعل و چشمت آخر دیدی که شد فروغی

تا به چشمان سیه سرمه در انداخته‌ای

آهوان را همه خون در جگر انداخته‌ای	تا به چشمان سیه سرمه در انداخته‌ای
طایران را همه از بال و پر انداخته‌ای	به هوای لب بامت که نشیمن نتوان
که بر تیغ محبت سپر انداخته‌ای	ای دل غم زده از عجز تو معلوم شد
که بسی کوه گران از کمر انداخته‌ای	می‌توان یافتن از تیشه‌ی فرهاد ای عشق
پس چرا یار قدیم از نظر انداخته‌ای	به کمند تو اگر تازه گرفتاری نیست
این چه دامی است که در رهگذر انداخته‌ای	هیچ مرغ دلی از حلقه‌ی زلف تو نجست
جان به کف طایفه را در خطر انداخته‌ای	سرگران رفته‌ای از حلقه‌ی عشاق برون
یا به دامان صبا مشک تر انداخته‌ای	گره از چین سر زلف گشودستی باز

نه همین کشته‌ی عشق تو فروغی تنه‌است ای بسا کشته که بر یکدیگر انداخته‌ای

تنها نه جا به خلوت دل‌ها گرفته‌ای

ملک وجود را همه یک جا گرفته‌ای	تنها نه جا به خلوت دل‌ها گرفته‌ای
کاشانه را به عنبر سارا گرفته‌ای	تا شانه را به جعد معنبر کشیده‌ای
از جعد چین به چین چلیپا گرفته‌ای	یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل
با این چه می‌کنم که به جان جا گرفته‌ای	من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل
اکنون که اختیار دل از ما گرفته‌ای	حسرت مبر ز گریه‌ی بی اختیار ما
وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته‌ای	گفتی صبور باش به سودای عشق من
با آن که نکته‌ها به مسیحا گرفته‌ای	دل خسته‌ی دو لعل تو را جان به لب رسید
کسودگی ز ممن و ترسا گرفته‌ای	آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند
کز دست غیر ساغر صهبا گرفته‌ای	روزی دل فروغی مسکین شکسته‌ای

تا به جفایت خوشم، ترک جفا کرده‌ای

این روش تازه را تازه بنا کرده‌ای	تا به جفایت خوشم، ترک جفا کرده‌ای
قطع امید مرا از همه جا کرده‌ای	راه نجات مرا از همه سو بسته‌ای
من به خطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای	دوش ز دست رقیب ساغر می خورده‌ای
تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده‌ای	قامت یکتای من گشته دوتا چون هلال
خال سیه را چرا غالیه سا کرده‌ای	گر نه تو را دشمنی است با دل مجروح من
تا شکن طره را دام بلا کرده‌ای	حلقه‌ی آزادگان تن به بلا داده‌اند
تا گره زلف را کارگشا کرده‌ای	کار فروبسته‌ام هیچ گشایش ندید

من ز لب صد هزار بوسه طلب داشتم	هر چه به من داده‌ای وام ادا کرده‌ای
من به جگر تشنگی ثانی اسکندرم	تا لب جان بخش را آب بقا کرده‌ای
خضر مبارک قدم سبزه‌ی خط تو بود	کز اثر مقدمش میل وفا کرده‌ای
با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن	تا نکند با تو عشق آن چه به ما کرده‌ای
شاید اگر خوانمت فتنه‌ی دوران شاه	بس که ز قد رسا فتنه بپا کرده‌ای
ناصردین شاه راد آن که بدون ابر گفت	معدن و دریا گریست بس که عطا کرده‌ای
آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید	نام خطش را دگر مشک خطا کرده‌ای

سنبل گل پوش را بر سمن آورده‌ای

سنبل گل پوش را بر سمن آورده‌ای	وین همه آشوب را بهر من آورده‌ای
سرو چمان را به ناز سوی چمن برده‌ای	قامت شمشاد را در شکن آورده‌ای
نرگس مخمور را جام به کف داده‌ای	غنچه‌ی خاموش را در سخن آورده‌ای
حقه‌ی یاقوت را قوت روان کرده‌ای	چشمه‌ی جان بخش را در دهن آورده‌ای
در گران مایه را از عدن آرد سپهر	تو ز دهان درج در در عدن آورده‌ای
قافله‌ی مشک را از ختن آرد نسیم	تو ز خط انبار مشک در ختن آورده‌ای
عیسی دل‌ها تویی کز نفس جان فزا	مرده‌ی صدساله را جان به تن آورده‌ای
یوسف دل در فتاد از کف مردم به چاه	تا تو چه سرنگون زان ذقن آورده‌ای
جیب فروغی درید تا تو به گل‌زار حسن	پیرهن از برگ گل بر بدن آورده‌ای

امشب ای زلف سیه سخت پریشان شده‌ای

امشب ای زلف سیه سخت پریشان شده‌ای	مگر آگه ز دل بی سر و سامان شده‌ای
گر ز دست تو به هر حلقه دلی لرزان نیست	پس چرا با همه تاب این همه لرزان شده‌ای
هم گره بر کمر سرو خرامان زده‌ای	هم زره بر تن خورشید درخشان شده‌ای
چون سواری تو که از شیوهی چوگان بازی	بر سر گوی قمر دست به چوگان شده‌ای
تا کسی کام خود از مهره‌ی لعلش نبرد	بر سر گنج ز حسن افعی پیچان شده‌ای
چرخ حیران شده از دست رسن بازی تو	که چسان بر سر آن چاه زنخندان شده‌ای
اهل معنی همه زین غصه گریبان چاکند	بس که با صورت او دست و گریبان شده‌ای
نه به دیر از تو نجات است و نه در کعبه خلاص	طرفه دامی به ره گبر و مسلمان شده‌ای
یک سر مو نگرقتند مجانین آرام	تا تو این سلسله را سلسله جنبان شده‌ای
تا مگر تازه شود زخم جگرسوختگان	در گذرگاه نسیم از پی جولان شده‌ای
تا دگر دم نزنند هیچ کس از نافه‌ی چین	در ره باد صبا مشک به دامن شده‌ایم
همه شاهان جهان حلقه به گوشند تو را	تا غلام در شاهنشاه دوران شده‌ای
آفتاب فلک جود ملک ناصر دین	که ز خاک قدمش غالیه افشان شده‌ایم
گر فروغی سخنت عین گهر شد نه عجب	گر ثناگستر سلطان سخندان شده‌ای

گر نه از کشتن عشاق به تنگ آمده‌ای

گر نه از کشتن عشاق به تنگ آمده‌ای	پس چرا بر سر ایشان به درنگ آمده‌ای
خانه پرداخته‌ام تا تو ز جا خاسته‌ای	سپر انداخته‌ام تا تو به جنگ آمده‌ای
بنج‌هی عشق قوی پنجه نبرد است گهی	مگر آن حوصله‌ای کش تو به جنگ آمده‌ای

گوهر مقصد صاحب نظرانی لیکن	در دم افعی و در کام نهنگ آمده‌ای
اشک رنگین بسی از دیده فشاند ابر بهار	تا تو ای شاخ گل تازه به رنگ آمده‌ای
کافران را رسد از خون مسلمان ریزند	تا تو زیبا صنم از شهر فرنگ آمده‌ای
آخر از ناله به جایی نرسیدی ای دل	همه جا شیشه صفت بر سر سنگ آمده‌ای
پی به منزل مقصود نخواهی بردن	تو که در بادیه با مرکب لنگ آمده‌ای
کی توان نام تو را برد فروغی در عشق	کز سر کوی بتان زنده به ننگ آمده‌ای

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای	رفتم از کیش مسلمانی به دین تازه‌ای
خواجه هی خاموش باش امشب که اصحاب حضور	خلوتی دارند با خلوت نشین تازه‌ای
کاش کی می‌ریخت از بهر سرشک دیده‌ام	دست معمار قضا طرح زمین تازه‌ای
گر ز چین آشوب برخیزد عجب نبود که باز	بر سر زلف تو افتاده‌ست چین تازه‌ای
نام یاقوت لب‌ت بر خاتم دل کنده‌ام	اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه‌ای
گوشه‌ی چشمی به سوی من نداری، گویا	خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه‌ای
در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق	تا مرا نوشین لب‌ت داد انگبین تازه‌ای
ترسم از دست تو ای سنگین دل بیدادگر	دست غیب آید برون از آستین تازه‌ای
تا جوان گردی فروغی در جهان پیرانه‌سر	تازه کن عهد کهن با مه جبین تازه‌ای

تیغ به دست آمدی و مست شرابی

تیغ به دست آمدی و مست شرابی	تشنه‌ی خون کدام خانه خرابی
حسن تو بدرید پرده‌های وجودم	عشق تو نگذاشت در میانه حجابی

آه منی یا جهنده شعله‌ی آتش	اشک منی یا ز دیده چشمه‌ی آبی
ای که به برهان عقل، منکر عشقی	با تو چه گویم که در شمار دوابی
دل ز غمت آخرم به ناله درآمد	من که ننالیده‌ام ز هیچ عذابی
زان به خطا کشتیم که کس نشنیده	ترک خطایی رود به راه صوابی
چشم تو خون بی حساب کرده ولیکن	جرم تو ناورده کس به هیچ حسابی
آه که در محفلت ز شرم محبت	نیست مرا جرات سال و جوابی
گر به حقیقت نه ای تو عمر فروغی	بهر چه پیوسته مستعد شتابی

شدم به میکده ساقی مرا نداد شرابی

شدم به میکده ساقی مرا نداد شرابی	فغان که چشمه رحمت نزد بر آتشم آبی
دل گرفته‌ی تو من وا نشد ز هیچ بهاری	دهان غنچه‌ی من تر نشد ز هیچ سحابی
نشستم از سر زلفش ولی به روز سیاهی	گذشتم از بر چشمش ولی به حال خرابی
اگر نه بال لب و چشمش فتاد کار تو ای دل	پس از برای چه آخر همیشه بی خور و خوابی
اگر چه جان به لب آمد ولیکن از لب جانان	نموده‌ایم سوالی، شنیده‌ایم جوابی
چنان به روز جزا خسته بودم از شب هجران	که التفات نکردم به هیچ گونه عذابی
ز بس که صید حقیرم، ندوختند به تیرم	نبرد نام مرا هیچ کس به هیچ حسابی
تمام شهر ندارد گناه کار تر از ما	که غیرت خدمت رندان نکرده‌ایم ثوابی
نظر به جانب شاهان نمی‌کنی ز تکبر	مگر که بنده شاهنشاه سپهر جنابی
ستوده ناصر دین شه خدایگان سخن دان	که هر کسی به مدیحتش رقم نمود کتابی
فروغی از غم دوری ضرورت است صبوری	ولی دریغ که در دل نمانده طاقت و تابی

دل‌م افتاد به دنبال سوار عجیبی

شاه سوار عجیبی کرده شکار عجیبی	دل‌م افتاد به دنبال سوار عجیبی
کرده دیوانه مرا سلسله دار عجیبی	برده هوش از سر من زلف پری سیمایی
حلقه‌های عجیبی بود و شمار عجیبی	پیش هر حلقه‌ی آن زلف شمردم غم دل
بی قرار عجیبی داده قرار عجیبی	زلف آشفته‌ی او خواسته آشفته دل‌م
جلوه‌گاه عجیبی بود و نثار عجیبی	جان به یک جلوه‌ی جانانه نمودیم نثار
شب تاریک زدم چنگ به تار عجیبی	دوش آن تار سر زلف به چنگ آوردم
بوسه‌گاه عجیبی بود و خمار عجیبی	هم لبش بوسه زدم هم به کنارش خفتم
وه که خمر عجیبی بود و خمار عجیبی	بامدادان شد و مست از می دوشیم هنوز
شهریار عجیبی بود و دیار عجیبی	عشق چندی به دل‌م خیمه به خرسندی زد
کاروان عجیبی بود و غبار عجیبی	گرد من رقص کنان رفت پی محمل دوست
مژده ای دل که زدم دست به کار عجیبی	تنگ شد کار به من یک دو سه پیمانانه زدم
هر شب آراسته در پرده نگار عجیبی	دست نقاش فلک بهر تماشای ملک
آن که هر لحظه گشوده‌ست حصار عجیبی	کار فرمای دم تیغ ملک ناصر دین
مهره بوالعجیبی دیدم و مار عجیبی	هر که دید آن لب و گیسو به فروغی گوید

پرده برانداختی، چهره برافروختی

میکده را ساختی، صومعه را سوختی	پرده برانداختی، چهره برافروختی
تو روشی جز جفا هیچ نیاموختی	من صفتی جز وفا هیچ نیاموختم
غیر متاع جفا مایه نیندوختی	بر سر اهل وفا سایه نینداختی

تا دل من در غمت جامه‌ی جان چاک زد چشم امید مرا از دو جهان دوختی
 ای دم باد صبا خواجه ما را بگو بنده‌ی خود را به هیچ بهر چه بفروختی
 با تو فروغی مگر دم زده از درد خویش کز سخن ناخوشش سخت‌تر افروختی

هر مرغ کز آن گلبن نو باخبرستی

هر مرغ کز آن گلبن نو باخبرستی هر نغمه که سر کرد بسی با اثرستی
 شادیم ز فرخندگی بخت که ما را فرخنده نگاری است که فرخ سیرستی
 ما خسته نشینیم و تو در چشمه‌ی نوشی ما کشته زهریم و تو تنگ شکرستی
 از الفت ما گر به گریزی عجبی نیست ما تیره نهادیم و تو روشن قمرستی
 آخر جگرم در هوس لعل تو خون شد فریاد که سرمایه‌ی خون جگرستی
 شوری که فکندی به سرم زان لب شیرین پیداست از این چشمه که در چشم ترستی
 شاید اگر از عشق رخت شهره‌ی شهرم زیرا که در آفاق به خوبی سمرستی
 نتوان نظرت کرد به امنیت خاطر کز چشم سیه فتنه‌ی صاحب نظرستی
 تا دیده‌ات آن زلف بناگوش ندیده‌ست آسوده دل از گریه‌ی شام و سحرستی
 افسوس که آن سرو خرامنده فروغی عمری است گران مایه ولی در گذرستی

ای صورت زیبا که به سیرت ملکستی

ای صورت زیبا که به سیرت ملکستی بر روی زمین غیرت ماه فلکستی
 یارب چه سواری تو که بر غارت دلها سرگرم ز هر گوشه پی تاز و تکستی
 ای کاش ببینند جراحات درونم تا خلق بدانند که کان نمکستی
 عشق آمده عقل از پی بیچاره گیش رفت وین نیست یقین تو که در عین شکستی

ای شیخ که منعم کنی از جنت کویش	زین نکته توان یافت که اهل درکستی
ای عشق جهان سوز در آ از در اغیار	تا یار بداند که چه مجرب محکستی
نازم سرت ای شمع فروزان فروغی	زیرا که در این بزم الفوار یکستی

کسی که دامنش آلودهی شرابستی

کسی که دامنش آلودهی شرابستی	دعای او به در دیر مستجابستی
به مستی از لب دردی کشی شنیدم دوش	که چاره همه دردی شراب نابستی
فغان که پرده ز کارم فکند پنجه عشق	هنوز چهره معشوق در حجابستی
نصیب آن صف مزگان نشد به بیداری	هنوز طالع برگشته‌ام به خوابستی
شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم	هنوز ز آتش دل دیده‌ام پرآبستی
به گریه گفتمش از رخ نقاب یک سو نه	به خنده گفت که خورشید در سحابستی
ز کانه بوسه زند پای شه سواری را	که با تو از مدد بخت هم‌رکابستی
به خاک ریخته‌ای خون بی‌گناهان را	مگر به کیش تو خون ریختن ثوابستی
خوشا به حال شهیدی که در صف محشر	به خون ناحق او ناخنت خضابستی
حدیث قند نشاید بر دهان تو گفت	که در میانه‌ی این هر دو شکر آبستی
فروغی از اثر پرتو محبت دوست	کمین تجلی من ماه و آفتابی

صورتت یک باره از آدم نمود از قید هستی

صورتت یک باره از آدم نمود از قید هستی	پی به معنی برده‌ام در عالم صورت پرستی
تا زلف تاب مشتاقان برد در حال جنبش	ترک چشمت خون هشیاران خورد در عین هستی
هم لبان لعل تو نامم نبرد از بینوایی	هم دهان تنگ تو کامم نداد از تنگ دستی

طالبان را نیش شوقت خوش تر است از نوش دارو

عاشقان را درد عشقت بهتر است از تندرستی

هم تو را در عرش اعلا جسته هم در قعر دریا

ای تو مقصود فروغی بوده زین بالا و پستی

مسجد مقام عجب است، می خانه جای مستی

مسجد مقام عجب است، می خانه جای مستی

زین هر دو خانه بگذر گر مرد حق پرستی

کی با تو می توان گفت اسرار نیستی را

تا مو به مو اسیری در شهر بند هستی

گر بوی زلف او را از باد می شنیدی

شب تا سحر ز شادی یک جا نمی نشستی

تن به هر بلایی آنجا که مبتلایی

سر کن به هر جفایی آنجا که پای بستی

دستی که دادی آخر از دست من کشیدی

عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی

گر علم دوستی را تعلیم می گرفتی

پیوند دوستان را هرگز نمی گسستی

درمان نمی پسندد هر دل که درد دادی

مرهم نمی پذیرد هر سینه ای که خستی

بر آستان یارم برد آسمان غبارم

بالا گرفت کارم در منتهای پستی

دیدی دلا که آخر با صد هزار کوشش

از قید او نرستی وز بند او نجستی

گر دست من بگیرد پیر مغان عجب نیست

زیرا که من ندادم دستی به هیچ دستی

هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا

مدهوش چشم ساقی مست می الستی

چه خلاف سر زد از ما که در سرای بستی

چه خلاف سر زد از ما که در سرای بستی

بر دشمنان نشست، دل دوستان شکستی

سر شانه را شکستم به بهانه ای تطاول

که به حلقه حلقه زلفت نکند درازدستی

ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی

ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی

کسی از خرابه ای دل نگرفته باج هرگز

تو بر آن خراج بستی و به سلطنت نشست

که به پاکی‌اش نرفتی و به سختی‌اش نبستی	به قلمروی محبت در خانه‌ای نرفتی
ز غرور ناز گفتمی که مگر هنوز هستی	به کمال عجز گفتم که به لب رسید جانم
به در کنشت منشین تو که بت نمی‌پرستی	ز طواف کعبه بگذر، تو که حق نمی‌شناسی
تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی	تو که ترک سر نگفتمی ز پیش چگونه رفتی
که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی	اگر تو هوای تاج است به بوس خاک پایش
کس از این شراب باقی نرسد به هیچ مستی	مگر از دهان ساقی مددی رسد و گرنه
که به صد هزار تندی ز کمند شوق جستی	مگر از عذار سر زد خط آن پسر فروغی

یک جام با تو خوردن یک عمر می‌پرستی

یک روز با تو بودن، یک روزگار مستی	یک جام با تو خوردن یک عمر می‌پرستی
ای خواجه‌ی زبر دست رحمی به زیر دستی	در بندگی عشقت از دست رفت کارم
تا کار ما به کویت بالا رود ز پستی	بر باد می‌توان داد خاک وجود ما را
تا خون من نخوردی تا جان من نخستی	با مدعی ز مینا می در قدح نکردی
پیمان‌هام ندادی، پیمان من شکستی	گفتمی دهم شرابت از شیشه‌ی محبت
بیمار چشم یارم، در عین ناتوانی	صید ضعیف عشقم، با پنجه‌ی توانا
از دست او نرستی وز بند او نجستی	با صد هزار نیرو، دیدی فروغی آخر

با من اگر خواجه سری داشتی

هر سر مویم هنری داشتی	با من اگر خواجه سری داشتی
گر ز حقیقت خبری داشتی	بر تو شدی سر انالحق عیان
چون من اگر چشم تری داشتی	غرق شدی ساکن بیت الحزن

جانب من گر نظری داشتی	قطع نظر کردمی از کاینات
دیده‌ی حسرت نگری داشتی	دیدمی اگر ماه مرا آفتاب
شام غمش گر سحری داشتی	کی غمی از روز جزا داشتم
گر لب هم چون شکری داشتی	روی تو را ماه فلک خواندمی
گر رخ هم چون قمری داشتی	قد تو را سرو چمن گفتمی
کش تو به بالین گذری داشتی	کشت مرا حسرت آن ناتوان
آه فروغی اثری داشتی	در دل آن ماه چه بودی اگر

ای که هم آغوش یار حور سرشتی

عیش ابد کن که در میان بهشتی	ای که هم آغوش یار حور سرشتی
ماه فلک را که مه بهیم و تو زشتی	صاحب این حسن را سزد که بگوید
هم نفسش در تمام عمر نگشتی	دل ز تو غافل نگشت یک نفس اما
چون ندیدم صنم به هیچ کنشتی	خون غزالان کعبه ریخته چشمت
عاشق بی چاره ره با جرم چه کشتی	لازم عشق آمد آن جمال، خدا را
وز پی قتلیم چه نامه‌ها که نوشتی	از غم عشقت چه جامه‌ها که دریدم
کشتی و بر خاک کشتگان نگذشتی	خستی و درمان خستگان نمودی
حیف بر آن جان که داغ شوق نهشتی	وای بر آن دل که درد عشق ندادی
دانه‌ی بی‌حاصل از برای چه کشتی	تخم محبت بری نداد فروغی

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی	روی مراد دیدم در عین نامرادی
مات خط تو بودم در نشه‌ی نباتی	خاک در تو بودم در عالم جمادی
اول به من سپردی گنج نهان خود را	آخر ز من گرفتی سرمایه‌ای که دادی
در چنگ من نیامد مرغی ز هیچ گلشن	در دام من نیفتاد صیدی ز هیچ وادی
چشمی نمی‌توان داشت در راه هر مسافر	گوشی نمی‌توان داد بر بانگ هر منادی
چون راستی محال است در طبع کج کلاهان	گیرم که باز گردد گردون ز کج نهادی
ترسم دلش برنجد از من و گر نه هر شب	صد ناله می‌فرستم با باد بامدادی
پیر مغان به قولم کی اعتماد می‌کرد	گر بر حدیث واعظ می‌کردم اعتمادی
گر تاجر وفایی دکان به هرزه مگشا	زیرا که من ندیدم جنسی بدین کسادی
تا جذبه‌ای نگیرد دامان دل فروغی	حق را نمی‌توان جست با صد هزار هادی

سر از کمند نیچم اگر تو صیادی

سر از کمند نیچم اگر تو صیادی	رخ از هلاک نتابم اگر تو جلادی
نکرده چاره مکر تو هیچ مکاری	نبرده پنجه‌ی شید تو هیچ شبیادی
گه از سلاسل لیلی کمند مجنوننی	گه از شمایل شیرین بلای فرهادی
به طرف بام قدم نه که شرم خورشیدی	به صحن باغ گذر کن که رشک شمشادی
نه گریه داد مرا بی رخ تو تسکینی	نه ناله کرد مرا در غم تو امدادی
نه داد شیخ شنیدی، نه نامه راهب	فغان که گوش ندادی به هیچ فریادی
ز ناتوانی ما کی خبر توانی شد	که در کمند قوی پنجه‌ای نیفتادی

از آن به بند تو آزادگان گرفتارند	که غیرت مه تابان و سرو آزادی
ز زلف و چشم تو معلوم می‌توان کردن	که آفت بشر و فتنه پری زادی
ز سیل گریه ما سست شد اساس دو کون	تو ای بنای محبت چه سخت بنیادی
فروغی آن مه تابان مگر مراد تو داد	که داد صورت و معنی به شاعری دادی

رفتی بر غیر و ترک ما کردی

رفتی بر غیر و ترک ما کردی	ای ترک ختن بسی خطا کردنی
پیمانانه زدی ز دست بیگانه	اندیشه‌ی خون آشنا کردی
سرخوش به کنار بلهوس خفتی	بنگر که به اهل دل چه‌ها کردی
جز با من دل شکسته در عالم	هر عهد که بسته‌ای وفا کردی
در عهد تو هر چه من وفا کردم	پاداش وفای من جفا کردی
آبی نزدی بر آتشم هرگز	تا بر لب آب خضر جا کردی
آنکه که قبای ناز پوشیدی	پیراهن صبر من قبا کردی
بی‌چاره منم و گر نه از رحمت	درد همه خستگان دوا کردی
بی بهره منم و گر نه از یاری	کام همه طالبان روا کردی
الا من که محکمش بستی	هر بسته که داشتی رها کردی
تا قد تو زد ره فروغی را	هر فتنه که خواستی بپاکردی

زان سر زلف مرا بی سرو سامان کردی

زان سر زلف مرا بی سرو سامان کردی	خاطرم جمع نشد تا تو پریشان کردی
من به سودای غمت اشک به دامن کردم	تا تو از سنبل تر مشک به دامن کردی

سینه صد چاک و جگر پاره خدا را بنگر	که چه‌ها با من از آن چاک گریبان کردی
حیرتی دارم از آن صورت زیبا که تو راست	که به یک جلوه مرا صورت بی جان کردی
عندلیب دل من نغمه سرا شد روزی	کانچمن را ز رخت صحن گلستان کردی
خون بهای دلم از لعل گهربار بیار	چون به خون غرقه‌اش از خنجر مژگان کردی
نام شمشیر تو آسایش جان باید کرد	که ز کشتن همه دشوار من آسان کردی
سالها در طلبت گوشه‌نشینی کردم	تا گذاری به سر گوشه‌نشینان کردی
هم نشینان تو از بوی ریاحین مستند	وه که در کار سمن و سنبل و ریحان کردی
تا فروغی نظری در رخ زیبایی تو کرد	فارغش از مه و خورشید درخشان کردی

اگر ناصح نظر بر منظر جانان من کردی

اگر ناصح نظر بر منظر جانان من کردی	به جای هر نصیحت رحمتی بر جان من کردی
طیب دردمندان خوانمت ای عشق کز رحمت	همان دردی که دادی عاقبت درمان من کردی
شبی گفتم که مشکین شد دماغ جان من گفتا	مگر اندیشه‌ی گیسوی مشک افشان من کردی
فراغت دادی از غم‌های دهرم ای غم جانان	سرت نازم که تعمیر دل ویران من کردی
ز سرگردانیت ای طره‌ی دلبر پریشانم	مگر آمیزشی با بخت سرگردان من کردی
ز سحر انگیزیت ای چشم کافر کیش حیرانم	که از یک غمزه چندین رخنه در ایمان من کردی
ز سودای غمت شب تا سحر می‌گیریم و شادم	که شادیه‌ها ز آب دیده‌ی گریان من کردی
سرو پا آتش سوزنده‌ای امروز پنداری	شب روشن گذر از سینه‌ی سوزان من کردی
فروغی گر نه چشمت دیده آن گلبرگ رنگین را	چرا گلهای رنگارنگ در دامان من کردی

با آن که می از شیشه به پیمانه نکردی

در بزم کسی نیست که دیوانه نکردی	با آن که می از شیشه به پیمانه نکردی
در شهر دلی کو که در او خانه نکردی	ای خانه شهری نگهت برده به یغما
یک خانه دل نیست که ویرانه نکردی	تا گنج غمت را سر ویرانی دلهاست
تا زلف شکن بر شکنت شانه نکردی	از حال شکست دلم آگاه نگشتی
صاحب نظری نیست که افسانه نکردی	تنها نه من از عشق رخت شهره‌ی شهرم
واندیشه ز دود دل پروانه نکردی	نازم سرت ای شمع که شهری زدی آتش
بیگانه‌ام از محرم و بیگانه نکردی	با چشم تو محرم نشدم تا به نگاهی
دردا که یکی همت مردانه نکردی	ای آن که به مردی نشدی کشته‌ی جانان
خون خوردن و فریاد غریبانه نکردی	ایمن دلی از دست ستم کاری صیاد
از دست غمش گریه مستانه نکردی	دل تنگ شدی باز فروغی مگر امروز

که جلوه‌گر ز بام و گه از منظر آمدی

از هر دری به غارت دلها در آمدی	که جلوه‌گر ز بام و گه از منظر آمدی
که راهزن شدی و گهی رهبر آمدی	تا دل نیابد از تو خلاصی به هیچ راه
تا چون مسیح با لب جان پرور آمدی	دلهای مرده زندگی از سر گرفته‌اند
تا در لباس یوسف پیغمبر آمدی	پیراهن حیای زلیخا دریده شد
تا با سپاه غمزه به هر کشور آمدی	ایمن ز خیل فتنه نشد هیچ کشوری
تا با هزار ناز مرا در بر آمدی	با صد جهان نیاز تو را بر در آمدم
تا هم چون جان رفته به هر پیکر آمدی	غیرت کشید رشته جان را ز بیکرم

نیکو ز بزم رفتی و نیکوتر آمدی	تا اهل دل به آمدنت جان فدا کنند
کز جان غلام شاه فریدون فر آمدی	زان رو به خدمت تو کمر بسته آفتاب
می گویدش که بر همه شاهان سر آمدی	تاج الملوک ناصر دین شه که آسمان
کز فر بخت نازش هفت اختر آمدی	شاهان کنون نیاز فروغی قبول کن

دامن کشان شبی به کنارم نیامدی

کارم ز دست رفت و به کارم نیامدی	دامن کشان شبی به کنارم نیامدی
گفتم که مو به مو بشمارم نیامدی	در پیش زلف خم به خمت عقده‌های دل
گفتم نگارها به نگارم نیامدی	در کارگاه دیده نگارا ز روی تو
بر لب رسید جان فگارم نیامدی	گفتی چون جان رسد به لب تو خواهم آمدن
روزی به دیدن شب تارم نیامدی	شب شد ز تار طره‌ی تو روز روشنم
با تیر دل نشین به شکارم نیامدی	با جان نازنین به کمین گاهت آمدم
با جام می به دفع خمارم نیامدی	خمرم تمام گشت و خمارم ز حد گذشت
هرگز به سیر نقش و نگارم نیامدی	اشکم نگارخانه‌ی چین ساخت خانه را
بعد از هلاک هم به مزارم نیامدی	تنها در انتظارم هلاکم نساختی
تا از میان نرفت غبارم نیامدی	تا در میانه بود وجودم ندیدمت
یک بار در یمین و یسارم نیامدی	گر گنج دست می‌دهد از رنج پس چرا
بهر تسلی دل زارم نیامدی	تا با خبر نکردمت از عدل شهریار
گفتا به چرخ هیچ به کارم نیامدی	کشورگشای ناصر دین شه که تیغ او
یک دل شدم از جان بسپارم نیامدی	دوش از فروغ چشم فروغی به راه تو

دگر فرود نیاید سرم به هیچ کمندی

علاقه‌ی تو خلاصم نمود از هر بندی	دگر فرود نیاید سرم به هیچ کمندی
گزیده مار نلرزد دلش به هیچ گزند	غمی نمانده مرا با وجود زلف تو آری
دلی به زخم تو بستم فغان اگر نپسندی	سری به تیغ تو دادم دریغ اگر نپذیری
کدام تیر گشادی که خسته‌ای نfkندی	کدام دام نهادی که طایری نگرفتی
گهی ز تیشه‌ی نازت چه ریشه‌ها که نکندی	گهی ز غمزه‌ی چشمت چه خانه‌ها که نرفتی
ز رشک قامت موزون شکست سرو بلندی	ز شرم طلعت رخشان خسوف ماه تمامی
چنین دهن که تو داری چرا به غنچه نخندی	چنین روش که تو داری چرا به سرو ننازی
چه احتیاج که بر آتش افکنند سپندی	علاج چشم بد اندیش کرده دانه‌ی خالت
همه اسیر کمندند و تو سوار سمندی	ببند دست فلک را، به ریز خون ملک را
کز آستان تو نومید رفت از پس چندی	فروغی از سمت چون به شهریار ننالد
که غیر بحر ز دستش ندیده‌ام گله‌مندی	ستوده ناصر دین شه خدایگان مکرم

شب چارده غلامی ز مه تمام داری

تو چه خواهی تمامی که چنین غلام داری	شب چارده غلامی ز مه تمام داری
که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری	مگر از سیاه روزی تو مرا نجات بخشی
پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری	حشم کرشمه از پیش و سپاه غمزه از پس
نرسد بدین قیامت که تو در قیام داری	اگر آن قیامتی را که شنیده‌ام بیاید
که علاوه بر ملاحظت خط مشک فام داری	ز تو صاحب جراحت نرسد به هیچ راحت
که تو منحصر به فردی و هزار نام داری	صنمت چرا نگویم، صمدت چرا نخوانم

مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری	به درستی از مقامت کسی آگهی ندارد
تو که معجزات عیسی همه در کلام داری	سخنی به مرده بر گو که دوباره زنده گردد
گذری به خاک جم کن چو به دست جام داری	نظری به حال من کن چو قدح به دست گیری
به کدام قدرت از ما سر انتقام داری	چه عقوبت از جدایی بتر است عاشقان را
که چه دانه‌های دل کش به کنار دام داری	سزد ار کبوتر دل پی خال و زلفت افتاد
که تو در حریم سلطان بسی احترام داری	به فدای چشم مستت کنم آهوی حرم را
که می عنایتش را به قدح مدام داری	سر حلقه‌ی سلاطین شه راد ناصرالدین
که هنوز در محبت حرکات خام داری	به چه رو تو را نسوزد غم مهوشان فروغی

تا از مژه‌ی دلکش تیری به کمان داری

هر گوشه شکاری را حسرت نگران داری	تا از مژه‌ی دلکش تیری به کمان داری
آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری	فرخنده پر آن مرغی کش غرقه به خون سازی
هم شاه‌سواران را بگسسته عنان داری	هم باده‌گساران را بشکسته قدح خواهی
در حلقه‌ی مرجانت سرمایه‌ی جان داری	در حلقه‌ی مشکینت سر رشته‌ی آزادی
وز چشم سیه مستت شهری به امان داری	از جعد پریشانت جمعی به پریشانی
زنهار سبک می‌رو کاین بار گران داری	ترسم گسلد مویت از کشمکش دلها
آن به که جمالت را در پرده نهان داری	کس طاقت دیدارت زین دیده نمی‌آرد
یعنی که در این معنی خلقی به گمان داری	هیچ از دهن تنگت مفهوم نمی‌گردد
بر چهره نقابی کش، کشوب جهان داری	هر لحظه جهان دارد از حسن تو آشوبی
تا خون فروغی را از دیده روان داری	زان رو لب میگون را آلوده به می کردی

چو در میناست می، یاقوت رخشان است پنداری

چو در ساغر چکد، لعل بدخشان است پنداری	چو در میناست می، یاقوت رخشان است پنداری
پری در خانه‌ی آینه پنهان است پنداری	چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی
گذرگاه نسیم از جعد جانان است پنداری	عبیر آمیز و عنبربیز و عطرانگیز می آید
گریبان، چاک آن چاک گریبان است پنداری	گل آتش زد چاک سینه‌اش دامان گلشن را
دل از کف داده‌ای در دادن جان است پنداری	ز کویش دوش می آمد خروش حسرت انگیزی
سر کوی نکویان کافرستان است پنداری	کسی نشنیده هرگز داد دل‌های مسلمانان
گرفتاری در آن چاه زنخدان است پنداری	رسنهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش
طلوع صبح محشر شام هجران است پنداری	ز تقریری که واعظ می کند بر عرشه‌ی منبر
هنوز آن طره‌ی مشکین پریشان است پنداری	نمی‌گردد زمانی خاطر م جمع از پریشانی
گذشت از سر جان کاری آسان است پنداری	مرا تا چند گویی بگذر از جانان به آسانی
ولی بسیار از این سودا پشیمان است پنداری	گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
فروغش از ادیب المک سلطان است پنداری	فروغی از مه رخسار ساقی بزم شد روشن
که در ایوان رخس مهر درخشان است پنداری	خدیو ذره‌پرور ناصرالدین شاه نیک اختر
که دست همتش ابر درافشان است پنداری	شه بخشنده‌ی عادل، گهر بخشای دریادل

تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری

کجا آگاهی از شوریده حال کوه کن داری	تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری
ولی با مدعی خوش خلوتی در انجمن داری	مرا از انجمن در گوشه‌ی خلوت نشانیدی
تو آن گنجی که در ویرانه‌ی دلها وطن داری	من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم

نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم	که از هر سو هزاران کشته‌ی خونین کفن داری
گرفتار کمندت تازه گردیدم به امیدی	که لطف بی نهایت با اسیران کهن داری
اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم	که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
هم از موی تو پا بستم هم از بوی تو سر مستم	که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری
تو هم یوسف کنی در چاه و هم از چه کشی بیرون	که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
کمان داری ندیدم در کمین گاه نظر چون تو	که دلها را نشان غمزه‌ی ناوک فکن داری
سزد گر قدر قیمت بشکنی عنبر فروشان را	که خط عنبرین و طره عنبر شکن داری
نجات از تلخ کامی می‌توان دادن فروغی را	که هم شکر فشان یاقوت و هم شیرین دهن داری

این چه دامی است که از سنبل مشکین داری

این چه دامی است که از سنبل مشکین داری	که به هر حلقه‌ی آن صد دل مسکین داری
همه را نیش محبت زده‌ای بر دل ریش	این چه نوشی است که در چشمه‌ی نوشین داری
خون بها از تو همین بس که ز خون دل من	دست رنگین و کف پای نگارین داری
عرق خوشه‌ی پروین و رخت خرمن ماه	وه که بر خرمن مه خوشه‌ی پروین داری
همه صاحب نظران بر سر راهت جمعند	خیز و بخرام اگر قصد دل و دین داری
به چمن گر نجمی بهر تماشا نه عجب	گر خط و عارض خود سبزه و نسرين داری
من اگر سنگ تو بر سینه زخم عیب مکن	زان که در سینه‌ی سیمین دل سنگین داری
از شکرپاشی کلک تو فروغی پیداست	که به خاطر هوس آن لب شیرین داری

گرد مه خط سیهکار نداری، داری

روز روشن به شب تار نداری، داری	گرد مه خط سیهکار نداری، داری
زره از طره‌ی طرار نداری، داری	صنعت دلکش داود ندانی، دانی
فکر دل‌های گرفتار نداری، داری	زلف رام دام دل‌آویز نسازی، سازی
خم ابروی کمان دار نداری، داری	صف دل‌ها همه از تیر ندوزی، دوزی
چشم سر مست دل آزار نداری، داری	خون مردم همه بر خاک نریزی، ریزی
عاشقان را همه بیمار نداری، داری	بی دلان را همه رنجور نخواهی، خواهی
چشم افسونگر سحر نداری، داری	چشم صاحب نظر از سحر نبندی، بندی
سپه غمزه خونخوار نداری، داری	پی خون ریزی عشاق نکوشی، کوشی
بر قمر عقرب جرار نداری، داری	بر فلک توسن اقبال نتازی، تازی
سر خونخواریم ای یار نداری، داری	جام می از کف اغیار ننوشی، نوشی
قصد یاران وفادار نداری، داری	بر فروغی ز جفا تیغ نیازی، یازی

زان فشانم اشک در هر رهگذاری

تا به دامان تو ننشیند غباری	زان فشانم اشک در هر رهگذاری
چشمت از هر گوشه می‌گیرد شکاری	زلفت از هر حلقه می‌بندد اسیری
آه اگر زلف تو نگذارد قراری	از برای بی قراران محبت
گر گذارد عشق در دست اختیاری	اختیاری آید اندر دست ما را
پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری	چشم تو گر گوشه‌ی کارم نگیرد
زخم تیغت مرهم هر دل فکاری	رنج عشقت راحت هر دردمندی

از کنارم رفته تا آن سرو بالا
جوی اشکم می‌رود از هر کناری

گوشه‌ای خواهم نهنان از چشم مردم
تا به کام دل بگیریم روزگاری

تا گره بگشاید از کارم فروغی
بسته‌ام دل را به زلف تاب داری

دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری

دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری
دادم تسلی دل در عین بی قراری

خواری کشان حسنش گل‌های بوستانی
شوریدگان عشقش مرغان شاخساری

شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم
دورم ز خویشتن کرد با صد هزار خواری

دوش آن مهم به تندی می‌زد به تیغ و می گفت
کاین است دوستان را پاداش دوستاری

خون آبه جگر بود کز چشم تر فشاندم
نقشی که بر درش ماند از من به یادگاری

گیرم طبیب وقتی احوال من بپرسد
کی در شمارش آید دردم ز بی شماری

نومیدیم به حدی است در عالم محبت
کز ایزدم نمانده‌ست چشم امیدواری

باد صبا رسانید خاکسترم به کویش
بر کام خود رسیدم اما ز خاکساری

دادیم جان ولیکن آسودگی ندیدیم
ما را به هیچ حالت فارغ نمی‌گذاری

تا خار او خلیده ست در پای دل فروغی
چشمم گرو کشیده‌ست با ابر نوبهاری

من به غیر از تو کسی یار نگیرم، آری

من به غیر از تو کسی یار نگیرم، آری
همت آن است که الا تو نگیرد یاری

ای سر زلف قمرپوش عجب طراری
عقربی، میرشبی، بلعجی، جراری

دوش یک نکته ز بوی تو حکایت کردم
تا صبا مهر کند خانه‌ی هر عطاری

طبله‌ی مشک تتاری همه آتش گیرد
گر تو بر باد دهی زان خم گیسو تاری

هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری	هم از آن موی سیاه مایه‌ی هر سودایی
وز لب شهدفشان شربت هر بیماری	از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی
که مباد از پی این خفته بود بیداری	تو به خواب خوش و من شب همه شب بیدارم
من که تن داده‌ام از چرخ به هر آزاری	به که بر جان بکشم منت آزار تو را
با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری	مستی ما همه این است که در مجلس دوست
عاشق آن است که جز عشق نداند کاری	عارف آن است که جز دوست نبیند چیزی
که ندارد بجز از نیر اعظم یاری	از فروغ نظر پاک فروغی پیداست

ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری

ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری	نیکو نگاه‌دار دلی را که می‌بری
معشوق پرده‌پوشی و منظور پرده‌در	هم پرده می‌گذاری و هم پرده می‌دری
دل‌های برده را همه آورده‌ای به دست	هم دلبری به عشوه‌گری هم دلاوری
می‌رانیم ز مجلس و می‌خوانیم ز در	هم بنده می‌فروشی و هم بنده می‌خری
من در کمند عشق اسیر ستم کشم	تو بر سریر حسن امیر ستم گری
کار من است دادن جان زیر تیغ تو	من کار خود چگونه گذارم به دیگری
تیغی نمی‌کشی که فقیری نمی‌کشی	جایی نمی‌روی که اسیری نمی‌بری
چشمت نظر به هیچ مسلمان نمی‌کند	این ظلم سر نمی‌زند از هیچ کافری
هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد	نتوان برید حنجرش از هیچ خنجری
بیکان آه من به تو کاری نمی‌کند	تا در نظام لشکر آه مظفری
کشور گشای ناصر دین شاه جنگ جوی	کز لشکرش ندیده امان هیچ لشکری
آن ماه بر سر تو فروغی گذر نکرد	در رهگذار او مگر از خاک کمتری

زاهد و سبچه صد دانه و ذکر سحری

زاهد و سبچه صد دانه و ذکر سحری	من و پیمودن پیمانہ و دیوانہ گری
چون همه وضع جهان گذران در گذر است	مگذر از عالم شیدایی و شوریده سری
تا کی از شعبده‌ی دور فلک خواهد بود	بادہی عیش به جام من و کام دگری
تا شدم بی خبر از خویش، خبرها دارم	بی خبر شو که خبرهاست در این بی خبری
تا شدم بی اثر، از ناله اثرها دیدم	بی اثر شو که اثرهاست در این بی اثری
تا زدم لاف هنر خواجه به هیچم نخرید	بی هنر شو که هنرهاست در این بی هنری
سرو آزاد شد آن دم که ثمر هیچ نداد	بی ثمر شو که ثمرهاست در این بی ثمری
تا سر خود نسپردیم به خاک در دوست	خاطر آسوده نگشتیم از این دربه دری
بیستون تاب دم تیشه‌ی فرهاد نداشت	عشق را بین که از آن کوه گران شد کمری
بری از شرم تو در پرده نمان شد وقتی	که برون آمدی از پرده بی پرده دری
شهره‌ی شهر شدم از نظر همت شاه	تو به خوش منظری و بنده صاحب نظری
آفتاب فلک عدل ملک ناصر دین	که ازو ملک ندیده‌ست به جز دادگری
آن که تا دست کرم گسترش آمد به کرم	تنگ دستی نکشیدیم ز بی سیم و زری
تا فروغی خط آن ماه درخشان سر زد	فارغم روز و شب از فتنه دور قمری

گفتی که وقت سحر سویت کنم گذری

گفتی که وقت سحر سویت کنم گذری	ترسم ز پی نرسد این شام را سحری
خواهم که با تو شبی در پرده باده خورم	گر خون من بخوری ور پرده‌ام بدری
آغاز هر طربی انجام هر طلبی	هم ماه نوش لبی و هم سر و سیمبری

سرچشمه‌ی نمکی خورشید نه فلکی	هم فتنه‌ی ملکی هم آفت بشری
دل بند و دل گسلی، در دلبری مثلی	هم در حضور دلی هم غایت از نظری
بی پرده گر قدمی سوی چمن بچمی	هم جیب غنچه دری هم آب گل ببری
بگشا به بذله دهن نرخ شکر بشکن	زیرا که وقت سخن شیرین تر از شکری
در شاه راه طلب جانم رسید به لب	لیکن ز سر لبت هیچم نشد خبری
در عین خسرویم مملوک خویش بخوان	افزوده کن ز کرم بر قدر من قدری
یارب میان تو را هیچ آفتی نرسد	کز بهر کشتن من خوش بسته‌ای کمری
هر دم ز شوق لبت در خون تپیده دلی	هر سو ز دست غمت در پا فتاده سری
تا کی خبر نشوی از حال خسته‌دلان	گویا ز عدل ملک یک باره بی خبری
سلطان روی زمین بخشنده ناصر دین	کز جود متصلش رفت آب هر گهری
ماهی که تیره نمود روز فروغی خود	از وی ندیده فلک تا بنده تر قمری

تو پری چهره اگر دست به آینه ببری

تو پری چهره اگر دست به آینه ببری	آنچنان شیفته گردی که گریبان بدری
با وجودت دو جهان بی‌خبر از خوشتند	تو چنان واله خود کز دو جهان بی‌خبری
آسمان با قمری این همه نازش دارد	چون ننازی تو که دارنده‌ی چندین قمری
شاید ار تنگ دلان تنگی شکر نکشند	تا تو ای تنگ دهان صاحب تنگ شکری
هیچ کس را ز تو امکان شکیبایی نیست	که توان تن و کام دل و نور بصری
من ملول از غم و غیر از تو به سر حد نشاط	ای دریغا که به نام من و کام دگری
تو به جز ابروی خونخواره نداری تیغی	من به جز سینه‌ی صدپاره ندارم سپری
من ز رخسار تو آینه‌ی پرستم زیرا	که هم آیین و هم آینه صاحب نظری

از سر خون خود آن روز گذشتم در عشق
 نه عجب طبع فروغی به تو گر شد مایل
 که تو سرمست خرامنده به هر ره گذری
 زان که در خیل بتان از همه مطبوع تری

خوشا شبی که به آرامگاه من باشی

خوشا شبی که به آرامگاه من باشی
 کمان نهم به کمان زلف ز نیروی عشق
 من آسمان تو باشم، تو ماه من باشی
 تو را دو زلف شب آسا برای آن دادند
 تو گر نشانه‌ی تیر نگاه من باشی
 من از دو نرگس مست تو چشم آن دارم
 که واقف از من و روز سیاه من باشی
 به حکم عشق و تقاضای حسن می‌باید
 که آگه از نگه گاه گاه من باشی
 پس از هلاک به خاکم بیا که می‌ترسم
 که من گدای تو باشم، تو شاه من باشی
 اگر چه هیچ امید از تو بر نمی‌آید
 علی الصباح جزا عذرخواه من باشی
 بتان کج کله آنجا که در میان آیند
 همین بس است که امیدگاه من باشی
 تو در میان بت کج کلاه من باشی
 چو نیست قسمت من عافیت همان بهتر
 که آفت من و حال تباه من باشی
 از آن به چشم خود ای اشک مسکنت دادم
 که در بیان محبت گواه من باشی
 به گریه گفتمش آیا گذر کنی بر من
 به خنده گفت اگر خاک راه من باشی
 فروغی از پی آن زلف و چهره تا نروی
 چگونه با خبر از اشک و آه من باشی

زندگی بی او ندارد حاصلی

زندگی بی او ندارد حاصلی
 عشق لیلی موجب دیوانگی است
 وقت را دریاب اگر صاحب دلی
 هر کجا کز لعل جانان دم زنند
 طعنه بر مجنون مزن گر عاقلی
 جان چه باشد، تحفه‌ی ناقابلی

تا به آسانی نمیری پیش دوست	بر تو کی آسان شود هر مشکلی
واقف از سیل سرشکم می‌شدی	گر فرو می‌رفت پایت بر گلی
ناله تأثیری ندارد در دلت	یعنی از درد محبت غافلی
گر کمال هر دو عالم در تو هست	تا پی طفلی نگیری جاهلی
دولت وصل بتان دانی که چیست	خواهش خامی، خیال باطلی
کوشش بی جا مکن در راه وصل	هر زمان کز خود گذشتی واصلی
بر درش دانی فروغی چیستم	پادشاهی در لباس سائلی

این سر که به تن دارم مست می ناب اولی

این سر که به تن دارم مست می ناب اولی	این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی
این است اگر ساقی، می خور ز حساب افزون	زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی
هر جا بت سر مستی با جام شراب آید	مرغ دل هشیاران البته کباب اولی
آن خواجه که می‌دائم جرم همه می‌بخشد	پیش کرمش رفتن ناکرده ثواب اولی
دوشینه سیه چشمی در خواب خوشم گفتا	کز نشه‌ی بیداری کیفیت خواب اولی
گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم	گفتا که سالت را ناگفته جواب اولی
از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن	رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی
ابروی کمان دارش پیوسته به چین خوش تر	گیسوی گره گیرش همواره به تاب اولی
این پسته که او دارد خندان ز قدح خوش تر	این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی
گنجینه‌ی مهر او در سینه نمی‌گنجد	کاشانه بدین تنگی یک باره خراب اولی
تخمی که به دل کشتم آب از مزه می‌خواهد	چشمی که به سر دارم سرچشمه‌ی آب اولی
اشعار فروغی را با نافه رقم باید	آن شعر مسلسل را شستن به گلاب اولی

ساقی انجمن شد، شوخ شکر کلامی

کز دست او به صد جان نتوان گرفت جامی	ساقی انجمن شد، شوخ شکر کلامی
در خیل خرقه پوشان نه ننگی و نه نامی	در کوی می فروشان نه کفری و نه دینی
با صد هزار حسرت خرسندم از خرامی	با صد هزار خواهش خشنودم از نگاهی
دشنام آن شکر لب خوش تر ز هر سلامی	اندوه آن پری رو بهتر ز هر نشاطی
ترسم صبا نیارد زان بی وفا پیامی	در وعده گاه وصلش جانم به لب رسیده ست
شادم نمی توان کرد دیگر به هیچ کامی	گر آن دهان نسازد از بوسه شاد کامم
چون چرخ بی ثباتی، چون عمر بی دوامی	ای وصل ماه رویان خوش دولتی ولیکن
دیدم قیامت را از قد خوش قیامی	واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت
نازلترین مکانی، عالی ترین مقامی	از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم
الا به بام نیر ننشسته ام به بامی	آن طایرم فروغی کز طالع خجسته

وه که گر یک شب پس از عمری به خوابت دیدمی

آن هم از بخت سیه گرم عتابت دیدمی	وه که گر یک شب پس از عمری به خوابت دیدمی
تیغ بر دست ار به فردای حسابت دیدمی	خون ناحق کشتگان را غرامت دادمی
تا چه مستی کردمی گر در شراب دیدمی	من که مستم دایم از یاد لب میگون تو
جامه را بدریدمی گر بی حجابت دیدمی	چون پری بگرفته گو بر تن بدرد پیرهن
کام دل کی از لب شیرین جوابت دیدمی	گر به تلخی جان شیرینم نمی آمد به لب
گر شبی در بزم خود مست و خرابت دیدمی	بی خبر گردیدمی از خویش تا روز جزا
بی نقاب ار چهره چون آفتابت دیدمی	سجده کردی آستانم را به عزت آسمان

گر سر امید خود را بر جنابت دیدمی	ثبت کردی مشتری منشور عالی جاهیم
هر کجا با طره‌ی پرپیچ و تابت دیدمی	رشته‌ی صبر مرا از هم گسستی دست عشق
ای دعای نیم شب گر مستجابت دیدمی	روزی از دیدار جانان حاجتم گشتی روا
ور نه کی گاهی در آتش گه در آبت دیدمی	روی و لعلش دیده‌ای روزی فروغی بی خلاف

ای زلف خم به خم که زدی راه عالمی

دامی به راه خلق فکندی ز هر خمی	ای زلف خم به خم که زدی راه عالمی
لرزان و بی قرار و پریشان و درهمی	دلها تمام اگر تو ندزدیده‌ای چرا
گه بر فراز گنج چو پیچیده ارقمی	گه در کنار ماه چو جراره عقربی
باریک تر ز رشته باریک مریمی	زان رو به شکل سوزن عیشی شدم که تو
پیچان و تاب دار و گره‌گیر و محکمی	دل بند و دل شکار و دل آویز و دل کشی
با سرو هم نشینی و با لاله هم دمی	نیمی به دوش یاری و نیمی به روی دوست
کسوده می‌شود ز شمیمت به هر دمی	کس بر نمی‌خورد ز تو جز باد صبح دم
ایمن ز هر گزندگی و فارغ ز هر غمی	تا بر رخ خجسته جانان نشسته‌ای
گویا کمند پر خم شاه معظمی	خورشید در کمند تو گردن نهاده است
بر جا نهشت مخزن دینار و درهمی	جمشید عهد ناصر دین شه که روز عید
افکنده است رخنه در ارکان هر یمی	آن خسرو کریم که دست سخای وی
زیرا که در قلمرو شاهی مسلمی	شاهها همیشه باد ممالک مسخرت
گوید غزل که شادی دل‌های خرمی	چندین هزار عید فروغی به نام تو

چنین نگار ندیدم به هیچ ایوانی

چنین نگار ندیدم به هیچ ایوانی	چنین نگار ندیدم به هیچ ایوانی
شکست و بست، دل و دست شه سواران را	چنین سوار نیاید به هیچ میدانی
هنوز بر سر من زین شراب مستی‌هاست	چنین قدح نکشیدم به هیچ دورانی
متاع مهر و وفا را نمی‌خرند به هیچ	چنین متاع ندیدم به هیچ دکانی
دل شکسته‌ی ما را نمی‌توان بستن	مگر به تار سر زلف عنبرافشانی
چگونه جمع کنم این دل پریشان را	گرم مدد نکند طره‌ی پریشانی
کنون به چاره‌ی رنجور خویش کوشش کن	نه آن زمان که بکوشی و چاره نتوانی
به ابروان ز تکبر هزار چنین زده‌ای	مگر که حاجب قصر جلال خاقانی
ستوده ناصر دین شه نصیر دولت و دین	که چشم چرخ شبیهش ندیده سلطانی
قدر ورای هوایش نخوانده طوماری	قضا خلاف رضایش نداده فرمانی
فروغی از نظر پادشاه روی زمین	بر آسمان سخن آفتاب تابانی

لب شیرین تو را دادند تا شکر بیفشانی

لب شیرین تو را دادند تا شکر بیفشانی	لب شیرین تو را دادند تا شکر بیفشانی
مسلمان زاده نتواند که روی از قبله گرداند	من از تو رو نگردانم گر از من رو بگردانی
من از خاک سر کویت به خاری بر نمی‌خیزم	گرم بر آتش سوزنده برخیزی و بنشانی
من از سرو بلندت نگسلم پیوند الفت را	گر از بیخم بیندازی و گر شاخم بسوزانی
ز داغی تا نسوزی سوز داغم را نمی‌یابی	به دردی تا نیفتی سر دردم را نمی‌دانی
به منت زخم کاری خورده‌ام از سخت بازویی	به سختی عهد الفت بسته‌ام با سست پیمانی

دل سرگشته‌ی من طالع برگشته‌ای دارد	که بر می‌گردد از میدان هر برگشته مژگانی
من از جمعیت زلفی پریشانم که می‌موید	به هر تارش گرفتاری، به هر مویش پریشانی
دل بشکسته را بستم به تار زلف ترسایی	به دست کافری دادم گریبان مسلمانی
دم پیر مغان را یاد کن، جام دمام زن	به هر کاری که توانی به هر دردی که درمانی
قدم در حلقه‌ی آزادگان وقتی توانی زد	که قلبی را نیازاری و جانی را نرنجانی
مگر زین همت عالی رسم بر اوج خوشحالی	که در عین گدایی ملک دل دادم به سلطانی
فروغی شهره‌ی هر شهر شد شعرم به شیرینی	که در گفتار شیرین خسروم داده‌ست فرمانی
خدایو دادگستر ناصرالدین شاه دین پرور	که مانندش ندیده‌ست آسمان در هیچ دورانی

دوشینه خود شنیدم یک نکته از دهانی

دوشینه خود شنیدم یک نکته از دهانی	اما نمی‌توان گفت با هیچ نکته‌دانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها	از بس که وصف او را گفتم به هر زبانی
هر شامگه به یادش خفتم به لاله‌زاری	هر صبح دم به بویش رفتم به بوستانی
تخم وفای او را کشتم به هر زمینی	خار جفای او را خوردم به هر زمانی
در گردنم فکنده‌ست گیسوی او کمندی	بر کشتم کشیده‌ست ابروی او کمانی
پیکان عشق جانان تا پر نشسته برجان	هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
در عالم جوانی کاری نیامد از من	دستی زدم به پیری در دامن جوانی
در وادی محبت حال دلم چه پرسی	کردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
ای آن که زیر تیغش امید رحم داری	ترسم نکرده باشی رحمی به خسته جانی
بر بسته سحر چشمش دست قوی دلان را	زور این چنین که دیده‌ست آنگه ز ناتوانی
گر با پری نداری نسبت چرا همیشه	در خاطرم مقیمی وز دیده‌ام نهانی

صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی	گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
شاه سریر تمکین بخشنده ناصرالدین	کز دست او نماندهست گوهر به هیچ کانی
یزدان به من فروغی هر لحظه صد لسان داد	تا مدح سایه‌اش را گویم به هر لسانی

سر راهش افتادم از ناتوانی

سر راهش افتادم از ناتوانی	وزین ضعف کردم بسی کامرانی
کسی کاو به دل ناوکش خورد گفتا	که شوخی ندیدم بدین شیخ کمانی
ز چشمی است چشم امیدم که هرگز	به کس ننگرد از ره سرگرانی
زبان از شکایت بر دوست بستم	ز بس یافتم لذت بی‌زبانی
نشان خواهی از وی، ز خود بی‌نشان شو	که من زو نشان جستم از بی‌نشانی
کسی داند احوال پیران عشقش	که پیرانه سر کرده باشد جوانی
به هجران مرا سهل شد دادن جان	که سخت است دوری ز یاران جانی
دریغا که از ماه رویان ندیدم	به جز بی وفایی و نامهربانی
شنیدن توان نغمه‌ی ارغنون را	چو ساقی دهد باده‌ی ارغوانی
من و زخم کاری، تو و دل شکاری	من و جان سپاری، تو و جان ستانی
تو و عشوه کردن، من و دل سپردن	تو و جان گرفتن، من و جان فشانی
بکش خنجر کین به جان فروغی	به طوری که خواهی، به طرزی که دانی

من و عشق تو اگر کفر و اگر ایمانی

من و عشق تو اگر کفر و اگر ایمانی	من و شوق تو اگر نور و اگر نیرانی
من و زهر تو که هم زهری و هم تریاقی	من و درد تو که هم دردی و هم درمانی

جلوه کن جلوه که هم ماهی و هم خورشیدی	باده ده باده که هم خلدی و هم رضوانی
من و نقش تو که هم صورت و هم معنایی	من و وصل تو که هم جانی و هم جانانی
من سیه روز و سیه کار و سیه اقبالم	تو سیه زلف و سیه چشم و سیه مژگانی
نه همین دانه‌ی خال تو ره آدم زد	کز سر زلف سیه دامگه شیطانی
آه اگر بر دل دیوانه ترحم نکنی	تو که با سلسله زلف عبیر افشانی
گر دل از نقطه‌ی خال تو بنالد نه عجب	عجب این است که در دایره‌ی امکانی
مگر ای زلف ز حال دلم آگه شده‌ای	که پراکنده و شوریده و سرگردانی
گر پریشان شوی از زلف پری رخساری	صورت حال فروغی همه یکسر دانی

گر چه آن زلف سیه را تو نمی‌لرزانی

گر چه آن زلف سیه را تو نمی‌لرزانی	پس چرا نافه‌ی چین است بدین ارزانی
چون دو زلف تو پراکنده و سرگردانم	که تو یک بار مرا گرد سرت گردانی
مار زلفین بتان حلقه به رخسار زند	زلف چون مار تو چنبر زده بر پیشانی
خلفی از روی تو در کوچه‌ی بی آرامی	جمعی از موی تو در حلقه‌ی بی سامانی
مو به مویم زخم موی تو در پیچ و خم است	هیچ کس موی ندیده‌ست بدین پیچانی
هر که لبهای تو را چشمه‌ی حیوان شمرد	بی نصیب است هنوز از صفت انسانی
گیرم از پرده شد آن صورت زیبا پیدا	حاصل دیده من چیست به جز حیرانی
خون بها دادن یک شهر بسی دشوار است	دوستان را نتوان کشت بدین آسانی
گفتمش در ره جانانه چو باید کردن	زیر لب خنده زنان گفت که جان افشانی
دایم ای طره حجاب رخ یاری گویا	نایب حاجب دربار شه ایرانی
خسرو مملکت آرای ملک ناصر دین	که کمر بسته به آبادی هر ویرانی

دوش بردهست دل از دست فروغی ماهی که فروغ رخس افتاده به هر ایوانی

عشق و کمین گشادنی، ما و ز جان بریدنی

عشق و کمین گشادنی، ما و ز جان بریدنی	یار و کمان کشیدنی، ما و به خون تپیدنی
روزی کشتگان او ضربت تیغ خوردنی	قسمت عاشقان او حسرت دل کشیدنی
پردهی صبر می‌درد عارضش از نظاره‌ای	خون عقیق می‌خورد لعل وی از مکیدنی
وه که بر آه عاشقی با همه آرزو شدم	خوش دل از او به غمزه‌ای قانع ازو به دیدنی
جلوه کند چو قامتش زیر قبای زرفشان	ما و به جلوه‌گاه او جامه‌ی جان دریدنی
از همه کس تظلمی وز تو به لب تبسمی	از همه سو قیامتی وز تو به ره چمیدنی
چون تو قیام می‌کنی ما و ز پا فتادنی	چون تو به ناز می‌روی، ما و به سر دویدنی
بس که به باغ عارضت واله و مست و بی خودم	دست مرا نمی‌رسد نوبت میوه‌چیدنی
شادم از آن فروغیا کز اثر محبتی	نقد نشاط صرف شد بر سر غم خریدنی

بس که فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی

بس که فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی	رهزن دین و دلی، خانه کن مرد و زنی
من از این بخت سیه خواجه‌ی شهر جیشم	تو از آن روی چو مه خسرو ملک ختنی
مادر دهر نیاورد چو تو شیرینی	پدر چرخ نپورده چو من کوه کنی
دم ز کوثر نزنم تا لب ت اندر نظر است	یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی
زان سر زلف دوتا دست نخواهم برداشت	تا مرا جمع نسازی و پریشان کنی
گر به ساق تو رسد سیم سرشکم نه عجب	که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی
چون فلک عاقبت از بیخ بنم خواهد کند	ستم است اینکه تو بنیاد مرا برکنی

چشم ایام ندیده‌ست و نخواهد دیدن	که وصال تو چو تویی دست دهد بر چو منی
نزنی سایه بر آن زلف مسلسل گه رقص	تا از این سلسله صد سلسله بر هم نزنی
دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست	که به تصدیق نظر صاحب وجه حسنی
هیچ دیوانه به زنجیر نگنجد به نشاط	تا تو با سلسله‌ی زلف شکن برشکنی
نازت افزون شده از عجز فروغی، فریاد	که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی

خوش آن که حلقه‌های سر زلف واکنی

خوش آن که حلقه‌های سر زلف واکنی	دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است	یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
گردی سیاه زلف دوتا را که در غمت	مویم سفید سازی و پشتم دوتا کنی
تو عهد کرده‌ای که نشانی به خون مرا	من جهد کرده‌ام که به عهدت وفا کنی
من دل ز ابروی تو نبرم به راستی	با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
گر عمر من وفا کند ای ترک تندخوی	چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی
سر تا قدم نشانه‌ی تیر تو گشته‌ام	تیری خدا نکرده مبادا خطا کنی
تا کی در انتظار قیامت توان نشست	برخیز تا هزار قیامت به پا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی	جانانه را ببینی و جان را فدا کنی
شکرانه‌ای که شاه نکویان شدی به حسن	می‌باید التفات به حال گدا کنی
حیف آیدم کز آن لب شیرین بذله‌گوی	الا ثنای خسرو کشور گشا کنی
ظل اله ناصر دین شاه دادگر	کز صدق بایدش همه وقتی دعا کنی
شاهها همیشه دست تو بالای گنج باد	من هی غزل سرایم و تو هی عطا کنی
آفاق را گرفت فروغی فروغ تو	وقت است اگر به دیده‌ی افلاک جا کنی

در شهر اگر تو شاهد شیرین گذر کنی

شهری به یک مشاهده زیر و زبر کنی	در شهر اگر تو شاهد شیرین گذر کنی
وز تیر غمزه کار مرا مختصر کنی	خوش آن که از کمین به در آیی کمان به دست
پروانه‌ی وجود مرا شعله‌ور کنی	شب گر به جای شمع نشینی میان جمع
گر در بلای هجر شبی را سحر کنی	آگه شوی ز خاک ریاضت‌کشان عشق
یعقوب را ز یوسف خود با خبر کنی	گر بنگری به چاه زنخدان خویشتن
آن جمع را ز موی خود آشفته‌تر کنی	بویت اگر به مجمع روحانیان رسد
حاجت بدان نشد که نگاه دگر کنی	مردند عاشقان ز نخستین نگاه تو
آهنگ خون مردم صاحب نظر کنی	نبود عجب اگر به چنین چشمهای مست
نگذاشت آب دیده که خاکی به سر کنی	دیدی دلا که بر سر کوی پریشان
فرست نمی‌دهند که جان را سپر کنی	ناوک زنان بتان کمان کش ز چابکی
باید ز اشک دامن خود پر گهر کنی	گر کام خواهی از لب لعلش فروغیا

گر جلوه‌گر به عرصه‌ی محشر گذر کنی

هر گوشه محشر دگری جلوه‌گر کنی	گر جلوه‌گر به عرصه‌ی محشر گذر کنی
تا یک نظر به مردم صاحب نظر کنی	کاش آن‌قدر به خواب رود چشم روزگار
گیرم درین معامله قدری ضرر کنی	جان در بهای بوسه‌ی شیرین توان گرفت
تا چند خون ز رشک مرا در جگر کنی	تا کی به بزم غیر می لاله گون کشی
گفتا که باید از همه قطع نظر کنی	گفتم به روی خوب تو خواهم نظر کنم
ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی	غیر از وصال نیست خیال دگر مرا

شبها بیاید از مزه خون در کنار کرد	تا در کنار دوست شبی را سحر کنی
هرگز کسی به دشمن خونخوار خود نکرد	با دوست هر ستم که تو بیداد گر کنی
هر چند تو به قتل فروغی مخیری	باید ز انتقام شهنشه حذر کنی
جم دستگاه فتحعلی شاه تاجدار	باید که سجده بر در او هر سحر کنی

چون به رخ چین سر زلف چلیپا فکنی

چون به رخ چین سر زلف چلیپا فکنی	سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی
تا به کی بار خم زلف کشی بر سر دوش	کاش برداری و بر گردن دلها فکنی
عقده‌هایی که بدان طره‌ی پرچین زده‌ای	کاش بگشایی و در سنبل رعنا فکنی
چون به هم برفکنی طره‌ی مشک افشان را	آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
گر تو زیبا صنم از پرده درآیی روزی	کار خاصان حرم را به کلیسا فکنی
وقتی ار سایه‌ی بالای تو بر خاک افتد	خاک را در طلب عالم بالا فکنی
گفتی امروز دهم کام دل ناکامت	آه اگر وعده‌ی امروز به فردا فکنی
گر تو یوسف صفت از خانه به بازار آیی	دل شهری همه بر آتش سودا فکنی
تیغ ابروی تو را این همه پرداخته‌اند	که سر دشمن دارای صف آرا فکنی
ناصرالدین شه‌غازی که سپهرش گوید	باش تا روزی زمین گیری و اعدا فکنی
چاره‌ی آن دل بی رحم فروغی نکنی	گر ز آه سحری رخنه به خارا فکنی

گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی

گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی	کار را از همه سو تنگ به شکر نکنی
نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد	ترک سر تا نکنی، وصل میسر نکنی

گر ببینی به خم زلف درازش دل من	یاد سر پنجه‌ی شاهین کبوتر نکنی
چرخ مینا شکنند شیشه‌ی عمر تو به سنگ	گر ز مینا گل رنگ به ساغر نکنی
پیر خمار تو را خشت سر خم نکند	تا گل قالب‌ت از باده مخمر نکنی
چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی	که براتم به لب چشمه‌ی کوثر نکنی
عالم بی خبری را به دو عالم ندهم	تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی
مجلس نیست که بنشیننی و غوغا نشود	محفلی نیست که برخیزی و محشر نکنی
همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود	گر شبی شانه بر آن جعد معنبر نکنی
شکر کز سلسله‌ی موی تو دیوانگیم	به مقامی نرسیده‌ست که باور نکنی
دست از دامن‌ت ای ترک نخواهم برداشت	تا به خون ریزی من دست، به خنجر نکنی
خون من ریخت دو چشم تو و عین ستم است	دعوی خونم اگر زین دو ستمگر نکنی
تو بدین لعل گهربار که داری حیف است	که ثنای کف بخشنده‌ی داور نکنی
آفتاب فلکت سجده فروغی نکند	تا شبی سجده‌ی آن ماه منور نکنی

جنس گران بهای خود ارزان نمی‌کنی

جنس گران بهای خود ارزان نمی‌کنی	یعنی بهای بوسه به صد جان نمی‌کنی
روزی نمی‌شود که برغم شکر فروش	از خنده شره را شکرستان نمی‌کنی
بر کس نمی‌کنی نظر ای ترک شوخ چشم	کاو را هلاک خنجر مژگان نمی‌کنی
ای یوسف عزیز سفر کرده تا به کی	از مصر رو به جانب کنعان نمی‌کنی
گر بنگری به چشمه‌ی نوشین خویشتن	دیگر خیال چشمه‌ی حیوان نمی‌کنی
دستی نمی‌کشی به سر زلف خود چرا	عنبر به جیب و مشک به دامان نمی‌کنی
یارب چه قاتلی تو که فردای رستخیز	تعیین خون بهای شهیدان نمی‌کنی

با خط چون بنفشه و رخسار چون سمن
جایی نمی‌روی که گلستان نمی‌کنی
تا کی فروغی از غم او جان نمی‌دهی
دشوار خویشتن ز چه آسان نمی‌کنی

گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی

گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی
آهوی خطایی را در عین خطا بینی
اطوار تطاول را در طره‌ی او یابی
زنجیر محبت را بر گردن ما بینی
بر طره‌ی او بگذر تا مشک ختن یابی
در چهره‌ی او بنگر تا نور خدا بینی
در راه طلب بنشین چندان که خطر یابی
از کوی وفا بگذر چندان که جفا بینی
با هجر شکیبیا شو تا وصل بدست آری
با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی
شب گر ز غمش میری، چون نوبت صبح آید
عجاز مسیحا را ز انفاس صبا بینی
آن حور بهشتی رو گر حلقه کند گیسو
مرغان بهشتی را در دام بلا بینی
مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شیرین
تا شور حریفان را در بزم به پا بینی
افتد دلت ای ناصح چون سایه به دنبالش
گر سرو فروغی را سنبل به قفا بینی

به شکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی

به شکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی
بنام ایزد، چه زیبایی، تعالی الله چه شیرینی
چنان بر من گذر کردی که دارایی به درویشی
چنان بر من نظر کردی که سلطانی به مسکینی
هزاران فتنه برخیزد ز هر مجلس که برخیزی
هزارن شعله بنشیند به هر محفل که بنشینی
تویی خورشید و ماه من به هر بزمی و هر بامی
تویی آیین و کیش من به هر کیشی و هر دینی
به بزمتم می‌نشینم گر فلک می‌داد امدادی
به وصلت می‌رسیدم گر قضا می‌کرد تمکینی
چنان از عشق می‌نالم که مجنونی به زنجیری
چنان از درد می‌غلتم که رنجوری به بالینی

تویی هم حور و هم غلمان تویی هم خلد و هم کوثر	که هم اینی و هم آنی، و هم آنی و هم اینی
مرا تا می‌دهد چشم تو جام باده، می‌نوشم	تویی چون ساقی مجلس چه تقوایی چه آیینی
در افتاده‌ست مرغ دل به چین زلف مشکینت	چو گنجشکی که افتاد ناگهان در چنگ شاهینی
چنان بر گریه‌ام لعل می‌آلود تو می‌خندد	که آزادی به محبوسی و دل شادی به غمگینی
الا ای طره‌ی جانان، من از چین تو در بندم	که سر تا پا همه بندی و پا تا سر همه چینی
فروغی تا صبا دم می‌زند از خاک پای او	سر مویی نمی‌ارزد وجود نافه‌ی چینی

اولین گام ار سمند عقل را پی می‌کنی

اولین گام ار سمند عقل را پی می‌کنی	وادی بی منتهای عشق را طی می‌کنی
ما به دور چشم مستت فارغ از می‌خانه‌ایم	کز نگاهی کار صد پیمانهای می می‌کنی
روز محشر هم نمی‌آیی به دیوان حساب	پس حساب کشتگان عشق را کی می‌کنی
هر کسی را وعده‌ای در وعده گاهی داده‌ای	وعده‌ی قتل مرا نمی‌دهی نمی‌کنی
نقد جان را در بهای بوسه می‌گیری ز غیر	کاش با ما می‌شد این سودا که با وی می‌کنی
گر تو ای عیسی نفس می‌ریزی از مینا به جام	زنده را جان می‌فزایی، مرده را حی می‌کنی
گاه ساقی گاه مطرب می‌شوی در انجمن	دل نوازی گاهی از می گاهی از نی می‌کنی
دشمنان را هی به کف جام دمام می‌دهد	دوستان را هی به دل خون پیایی می‌کنی
کشور چین و ختا را زلف و مزگانگت گرفت	حالیا لشکر کشی بر روم و بر ری می‌کنی
گر تو را تاج نمد بر سر نهد سلطان عشق	کی به سر دیگر هوای افسر می‌کنی
وصل آن معشوق باقی را فروغی کس نیافت	تا به کی از عشق او هو می‌زنی، هی می‌کنی

ز وصل و هجر خود آسایش و عذاب منی

ز وصل و هجر خود آسایش و عذاب منی	تویی که مایه‌ی تسکین و اضطراب منی
دو هفته ماه و فروزنده آفتاب منی	ز دفتر دو جهان فرد انتخاب منی
شکستگی مباد ای نهال باغ مراد	چرا که خواسته‌ی دیده‌ی پر آب منی
ز سیل حادثه یارب خرابیت مرساد	که گنج خانه‌ی کنج دل خراب منی
من از بلای محبت چگونه پوشم چشم	که از دو چشم فسونگر بلای خواب منی
اگر درنگ نداری به بزم من نه عجب	از آن که تندتر از عمر پرشتاب منی
ز دستت ای غم هجران مرا خلاصی هست	مگر که کیفر اعمال ناصواب منی
گسستگی مباد ای شکسته زلف نگار	اگر چه آفت کالای صبر و تاب منی
حسابت ای شب هجران به سر نمی‌آید	که روزنامه‌ی اندوه بی حساب منی
جز از لب تو فروغی حکایت نکند	که زیب دفتر و آرایش کتاب منی

مو به مو دام فریب دل دانای منی

مو به مو دام فریب دل دانای منی	پای تا سر پی تسخیر سراپای منی
من همان روز که چشمان تو دیدم گفتم	که ز مژگان سیه فتنه‌ی فردای منی
می خورم زهر به شیرینی شکر تا تو	بت شیرین دهن و شوخ و شکرخای منی
من و شور تو که از سلسله‌ی زلف بلند	همه جا سلسله دار دل شیدای منی
با سر زلف پراکنده بیا در مجمع	تا بدانند که سرمایه‌ی سودای منی
چشم بد دور که از صف زده مژگان سیه	رهزن دانش و غارتگر کالای منی
گفتم از عشق تو رسوای جهانم تا چند	گفت رسوای منی تا به تماشای منی

سر جنگ است تو را همه عشاق مگر
دست پرورده‌ی دارای صف آرای منی

زاده عبدالله فرزانه فروغی که به بحر
گوید اندوخته‌ی طبع گوهر زای منی

نیک‌بختی که بدو خسرو خاور گوید
که منم چاکر دیرین و تو مولای منی

دل‌م که بسته تعلق به زلف پرچینی

دل‌م که بسته تعلق به زلف پرچینی
کبوتری است معلق به چنگ شاهینی

ز ماه چاردهی روزگار من سیه است
که آفتاب فلک را نکرده تمکینی

مرا نهایت شادی است با تو ای غم دوست
که دوستدار قدیم و ندیم دیرینی

سپهر با همه بی مهریش به مهر آمد
هنوز با من بی دل تو بر سر کینی

غمت کشیده به خون کافر و مسلمان را
تو جور پیشه ندانم که در چه آیینی

بلاى مردم دانا ز چشم فتانی
کمند گردن دلها ز جعد مشکینی

مگر ز شام فراق تو اطلاعی داشت
که دل به صبح وصال نداشت تسکینی

چگونه نیش تو عشاق تنگ دل نخورند
که صاحب دهن تنگ و لعل نوشینی

همه فدای تو کردند جان شیرین را
چه شاهی تو که بهتر ز جان شیرینی

معاشر تو ز گل گشت باغ مستغنی است
که بوستان گل و نوبهار نسرینی

به سرکشی تو ای گلبن شکفته خوشم
که بر گلت نرسد دست هیچ گل چینی

شمایل تو به حدی رسید در خوبی
که قابل نظر شاه ناصرالدینی

سر ملوک عجم مالک خزاین جم
که زر دریغ ندارد ز هیچ مسکینی

قبای سلطنتش را چنان بریده خدای
که هست اطلس گردون ز دامنش چینی

فروغی این همه شیرین کلام بهر چه شد
مگر که از لب خسرو شنیده تحسینی

گل به جوش آمد و مرغان به خروش از همه سوی

گل به جوش آمد و مرغان به خروش از همه سوی	رو بط باده به چنگ آر و بت ساده بجوی
گریه‌ی ابر سیه خیمه نگر دشت به دشت	خنده‌ی برق درخشنده بین کوی به کوی
ژاله بر لاله فرو می‌چکد از دامن ابر	خیز و با لاله رخی ساحت گل‌زار بیوی
تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش	باده‌ی کهنه بی آشام و گل تازه بیوی
تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ به خاک	رخت در پای خم انداز و می افکن به سبوی
در می‌خانه برو باده‌ی دیرینه بنوش	لب دریا بنشین دامن سجده بشوی
صورت حال مرا سرو چمن می‌داند	که کشیدن نتوان پای به گل رفته فروی
گفتم از گریه مگر باز شود عقده‌ی دل	آن هم از طالع برگشته گره شد به گلوی
همه تدبیر من این است که دیوانه شوم	کودکان در پیم افتند به صد هایا هوی
راستی با خم ابروی تو نتوان گفتن	جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی
شرزه شیر صفت ناورد ملک ناصر دین	که به او می نشود شیر فلک روی به روی
کار فرمای شهان مرجع پیدا و نهان	که خبر دارد از اوضاع جهان موی به موی
خوی او بخشش و دریا ز کفش در آتش	شاه بخشنده نیامد به چنین بخشش و خوی
خسرو اگر نه فروغی سر تحسین تو داشت	پس چرا هم سخن آرا شد و هم قافیه گوی

تا سراسیمه‌ی آن طره‌ی پیچان نشوی

تا سراسیمه‌ی آن طره‌ی پیچان نشوی	آگه از حالت هر بی‌سروسامان نشوی
جمعی از صورت حال تو پریشان نشوند	تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشوی
دستگیری نشود حلقه‌ی مشکین رسنش	تا نگون سار در آن چاه زنخدان نشوی

تا که افتاده‌ی آن صف زده مژگان نشوی	بخت برگشته‌ات از خواب نخواهد برخاست
تا که از سلسله عقل گریزان نشوی	داخل سلسله اهل جنون نتوان شد
تا به مردانگی آماده‌ی میدان نشوی	قابل خنجر قاتل نشود خنجر تو
مالک دایره‌ی عالم امکان نشوی	تا پی نقطه‌ی خالاش نروی چون پرگار
کامیاب از لب جان پرور جانان نشوی	تا نیاید به لب جان گرامی همه عمر
تو برو دیده نگه‌دار که حیران نشوی	من که واله شدم از دیدن آن صورت خوب
بندگی را مده از دست که شیطان نشوی	گر تو را خواجه به خلوتگه خاصش خواند
تا که محروم ز سرچشمه‌ی حیوان نشوی	تیره‌بختی سکندر به تو روشن نشود
تا ز سر پنجه‌ی اقبال سلیمان نشوی	هرگز انگشت تو شایسته خاتم نشود
تا قبول نظر انور سلطان نشوی	گر شوی ماه فروزان به فروغی نرسی
که به او تا نرسی مهر درخشان نشوی	نور بخشنده‌ی ابصار ملک ناصر دین

گر به دنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی

که به چوگان نتوان گفت مرو در پی گوی	گر به دنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی
ور به خونم بکشد، پا نکشم زان سر کوی	گر ز بیخم بکند، دل نکنم زان خم زلف
دیده هرگز نتوان دوخت از آن روی نکوی	دل به سختی نتوان کند از آن زلف بلند
یا ز خاک در او پای بکش، دست بشوی	یا به تیغ کج او گردن تسلیم بنه
لاله گو با رخ او ناز مکن هیچ مروی	غنچه گو با دهنش لاف مزن، هیچ مخند
کو مجالی که بریزند می از خم به سبوی	نوبهار آمد و تعجیل به رفتن دارد
بس که شب می‌رودم خون دل از دیده به روی	بامدادان همه کس راز مرا می‌بیند
غوطه در بحر بزن گوهر گم گشته بجوی	دانه‌ی اشک بده درگران مایه بگیر

آن چنان دست جنون گشت گریبان گیرم
 راستی گر بچمد سرو فروغی به چمن
 که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی
 باغبان سرو سهی را بکنند از لب جوی

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
 مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد
 نگاه دار دلی را که برده‌ای به نگاهی
 چه در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی
 چه مسجدی چه کنشتی، چه طاعتی چه گناهی
 چه در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد
 به شکر آن که در اقلیم حسن بر همه شاهی
 مده به دست سپاه فراق ملک دلم را
 تو یک سوار توانی زدن به قلب سپاهی
 بدین صفت که ز هر سو کشیده‌ای صف مژگان
 که شوق خال تو دارد مرا به حال تباهی
 چگونه بر سر آتش سپندوار نسوزم
 شهید عشق نخواهد نه شاهدی، نه گواهی
 به غیر سینه‌ی صد چاک خویش در صف محشر
 جمال حور نجویی، وصال سدره نخواهی
 اگر صباح قیامت ببینی آن رخ و قامت
 کسی که جان به ارادت نداده بر سر راهی
 رواست گر همه عمرش به انتظار سر آید
 گهی به دانه‌ی اشکی، گهی به شعله آهی
 تسلی دل خود می‌دهم به ملک محبت
 چنان که برق تجلی فتد به خرمن کاهی
 فتاد تابش مهر مهی به جان فروغی

ای سر زلف تو سر رشته‌ی هر سودایی

ای سر زلف تو سر رشته‌ی هر سودایی
 خاری از سوزن سودای تو در هر پای
 از رخ و زلف تو در دیر و حرم آشوبی
 از خط و خال تو در کون و مکان غوغایی
 سرو بالای تو پیرایه‌ی هر بستانی
 تن زیبای تو آرایش هر دیبایی
 هیچ نقاش نبسته‌ست چنان تصویری
 هیچ بازار ندیده‌ست چنین کالایی

سر ما و قدم سرو سهی بالایی	دل ما و شکن جعد عبیرافشانی
من و ذوق تو اگر زهر و اگر حلوایی	من و شور تو اگر تلخ و اگر شیرینی
که به قد سرو و به بر سیم و به دل خارایی	آه عشاق جگر خسته به جایی نرسد
کتش خرمن پروانه‌ی بی‌پروائی	شعله‌ی شمع رخت بر همه کس روشن کرد
تا بدانند که زنجیر دل شیدایی	به سر زلف تو دستی به جنون خواهم زد
حلقه در گوش مهین خواجه‌ی روشن رای	تیره شد مهر و مه از جلوه‌ی روی تو مگر
که ندارد به جهان خوش تر از اینجا جایی	گر به کویت نکند جای، فروغی چه کند

دوش مستانه چه خوش گفت قدح پیمایی

که به از گوشه‌ی می‌خانه ندیدم جایی	دوش مستانه چه خوش گفت قدح پیمایی
که نه از می‌خبرم هست و نه از مینایی	آنچنان بی‌خبرم ساخت نگاه ساقی
که فرح بخش و طرب خیز و نشاط افزایی	با تو ای می‌غم ایام فراموشم شد
طفل نادانی و در بردن دل دانایی	ترک سرمستی و در کردن خون هشیاری
بسته‌ی زلف تو آسوده زهر سودایی	کافر عشق تو آزاده زهر آیینی
قطره را گردش جام تو کند دریای	ذره را پرتو مهر تو کند خورشیدی
کاهل بینش نروند از پی هر زیبایی	عشق بازان تو را با مه و خورشید چه کار
زان که خوش صورت و خوش سیرت و خوش سیمایی	بر سر کوی تو جان را خوشی خواهم داد
که ستم پیشه و عاشق کش و بی‌پروایی	از کمند تو فروغی به سلامت بجهد

خرم آن عاشق که آشوب دل و دینش تویی

کار فرمایش محبت، مصلحت بینش تویی	خرم آن عاشق که آشوب دل و دینش تویی
ای خوشا عهدی که شورش عشق و شیرینش تویی	شورش عشاق در عهد لب شیرین لب
پادشاهی می کند صیدی که صیادش تویی	عاشق روی تو می نازد به خیل عاشقان
بر نمی خیزد ز خواب آن سر که بالینش تویی	مستی عشق تو را هشیاری از دنبال هست
بای آن توسن که اندر خانه ی زینش تویی	گاو جولان می نیاید بر زمین از سرکشی
در میان سرو قدان سرو سیمینش تویی	می برم رشک نظربازی که از بخت بلند
کاین گل رنگین دهد باغی که گلچینش تویی	گر بیارد اشک گلگون دیده ی من دور نیست
تا بهار سنبل ریحان و نسربینش تویی	بوستان حسن را یارب خزان هرگز مباد
تا به جرم مهربانی بر سر کینش تویی	زندگی بهر فروغی در محبت مشکل است

چون نرقصد جانم از شادی که جانانم تویی

محرم دل مطلب تن مقصد جانم تویی	چون نرقصد جانم از شادی که جانانم تویی
چرخ پنداری نمی داند که مهمانم تویی	امشب که زیبا صنم ماه شبستانم تویی
حوض کوثر شاخ طوبی باغ رضوانم تویی	از دهان و قد و عارض ای بت حوری سرشت
مانع پروانه ام تا شمع ایوانم تویی	دشمن بیگانه ام تا شاهد بزم منی
کز رخ و گیسو بلای کفر و ایمانم تویی	برق عشقت کفر و ایمان مرا یکسر بسوخت
تا بت بی باک و شوخ و نامسلمانم تویی	گر مسلمان کافرم خواهد مقام شکوه نیست
وان که می خواهد به هر صبحی پریشانم تویی	آن که می جوید به هر شامی سر زلفت منم
آن که مشکل می پسندد کار آسانم تویی	آن که آسان می سپارد جان به دیدارت منم

آن که می‌خندد به کار چشم گریانم تویی	آن که می‌گرید به یاد لعل خندانت منم
وان که مژگانش نمی‌دوزد گریانم تویی	آن که بر خونش نمی‌گیرد گریبات منم
هم به معنی واقف اسرار پنهانم تویی	هم به صورت واله‌ی انوار پیدایت منم
شب که از بهر طرب در بزم سلطانم تویی	سطر با شعر فروغی را به خشنودی بخوان
عرضه می‌دارد که خورشید درخشانم تویی	ناصرالدین شاه روشن دل که هر صبحش سپهر

تضمین ها

ای بهشتی رخ طوبی قد خورشید لقا

بشنو این بیت خوش از خسرو جاوید لقا	ای بهشتی رخ طوبی قد خورشید لقا
بگریزند ز پیش تو چو آهوی ختا»	«تو اگر پای به دشت آری شیران دژم
با دو چشمت مثل از آهوی چین عین خطا	با دو زلفت سخن از مشک ختن محض غلط
زلف پر تاب تو هم عقده و هم عقده گشا	چشم پر خواب تو هم خسته و هم خسته نواز
هم شکستی دل یک جمع به بازوی جفا	هم فکندی سر یک قوم به شمشیر ستم
بس که دشنام شنیدم به مکافات دعا	مدعا در دل من هیچ نماند از دهننت
تا ننازد پس از این نرگس بی شرم و حیا	دوش حرفی زدم از گوشه به چمن
تا دگر پا نگذارم به سر کوی وفا	خون مزگان تو امروز گذشت از سر من
قدمی هم‌هم ای چشم گهربار بیا	دست خالی نتوان رفت به خاک در دوست
نکند دامن مطلوب خود از چنگ رها	بر سر طالب اگر تیغ بیبارد ز سپهر
عاشق دلشده هرگز نگریزد ز بلا	بی‌دل شیفته هرگز نخروشد ز گزند
من کجا نکته‌ی شیرین شکر بار کجا	گر فروغی لب خسرو مددی ننماید
آن که جان آمده در حضرتش از بهر فدا	شرف کعبه‌ی اسلام ملک ناصر دین
شیوه‌ی بنده بود گاه دعا، گاه ثنا	آن شهنشا کرم پیشه که بر خاک درش

بگشای گوش هوش و بیا در سرای ما

بشنو کلام خسرو کشورگشای ما	بگشای گوش هوش و بیا در سرای ما
تا بگذرد ز چرخ برین جای پای ما	«ساقی بیار باده‌ی سرخی برای ما
از ناله‌ی شبانه و از های های ما	در ساکنان هفت فلک خواب و خور نماند

معشوق جام می به کفم داد و گفت نوش	وز خاطر غمین ببر این دم جفای ما
رحم آمدش به حال من و این سخن بگفت	خوش باش بعد از این که ببینی وفای ما
از آتش جهنده‌ی عشقت جهان بسوخت	یک شعله هم گرفت به طرف قبای ما
در زندگی گذر نکنی سوی ما ولیک	رحمی به دل بیاور بعد از فنای ما
وقتی به ما گذر کنی ای سرو سیم تن	ما خاک گشته‌ایم و نیاید صدای ما
برخواستیم از سر کویت ز دست چرخ	یا رب که دیگری ننشیند به جای ما»

این چار رباعی از شه تاجور است

این چار رباعی از شه تاجور است	کارایش دیوان قضا و قدر است
چون بنویسی دهنده‌ی کام دل است	چون بسرایی برنده‌ی هوش سر است
«امروز سوار اسب رهوار شدم	از بهر شکار سوی کهسار شدم
آن قدر به چنگ باز و تیهو آمد	کز کثرت قتلشان در آزار شدم»
«باران ز هوا هم چو سرشکم آید	وز آمدنش به دشت رشکم آید
زان راه که باریدن باران ز چه روست	آنجا که چو سیل از مزه اشکم آید»
«دیدار تو دیدنم میسر نشود	هیچم به تو ماه روی رهبر نشود
هر چند کز آتش غمت می‌سوزم	لیکن گویم که چون تو دلبر نشود»
«دوری تو کرد زار و رنجور مرا	بی روی تو دیو است کنون حور مرا
گر وصل تو بار دگرم دست دهد	در هر دو جهان بس است منظور مرا»

این غزل فرموده‌ی شاه است بشنو

تا به مهر آید دل پرخشم و کینت	این غزل فرموده‌ی شاه است بشنو
صبرم از کف برد لعل شکرینت	«تا بدم از دل برد زلف عنبرینت
نقره‌ی خام از چه خیزد از سرینت	تنگ شکر از چه ریزد از دهانت
بعد از اینش سجده باید بر جبینت	عارف شهر ار ببیند روی ماهت
می‌توان هم بر زمین جستن قرینت	گر قرین در آسمان جویند مه را
هر که می‌بیند خرامان بر زمینت	شکر می‌گوید خدای آسمان را
کاش می‌دیدند نقاشان چینت	تا بسوزانند صورت‌های خود را
بر نخواهم داشت دست از آستینت	گر بریزد خون من بر آستانت
آفرین بر نرگس سحر آفرینت»	هر دو عالم را به یک نظاره کشتی

شاه جم جاه کلامی که بیان فرماید

از کمال شرفش نقش نگین باید کرد	شاه جم جاه کلامی که بیان فرماید
عاشقی کفر نباشد نه چنین باید کرد	«دل ما را ز چه رو زار و حزین باید کرد
نظر لطف به عشاق غمین باید کرد	بادهی صاف به یاران کهن باید کرد
که ترحم به گدایان به از این باید کرد	ما گدایان را از درگه خود دور مکن
بعد از این مرکب آهسته به زین باید کرد	از بر خسته دلان چند به تندی گذری
سجده بر آدم و هوا و به طین باید کرد	این چنین حسن و لطافت که تو داری تا حشر
پس از این روی تو با ماه قرین باید کرد	پرتو روی تو روشن کند این عالم را
ماه رویان همه را پرده‌نشین باید کرد	پرده از صورت زیبای تو باید برداشت

همچو طاووس چو سرمست خرامی در باغ
توتیای مژه را خاک زمین باید کرد
روش کبک دری داری و چشم آهو
صید این قسم شکاری به کمین باید کرد»

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را
تا غزلم صدر هر مراسله باشد
«ده دله از بهر چیست عاشق معشوق
عاشق معشوق به که یکدله باشد
با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن
دیدن رویت خوش است بی گله باشد
طاقت و صبرم نماندهست دگر هیچ
در شب هجرم چه قدر حوصله باشد»
دوست نشاید ز دوست در گله باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش به هیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان از این معامله باشد
راهرو عشق باید از پی مقصود
در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد
موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت
یک سر مو در میانه فاصله باشد
آن که مسلسل نمود طره‌ی لیلی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
با غزل شاه نکته سنج فروغی
من چه سراپیم که قابل صله باشد

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
طبع من مستغنی از در ثمین شد
«عید مولود امیر الممنین شد
عالم بالا و پایین عنبرین شد
از برای مژده‌ی این عید حیدر
جبریل از آسمان اندر زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد
قدرت حق زان که با خاکش عجین شد

راست از دست خدا شرع مبین شد	ذوالفقار کج چنین گوید به عالم
حاجب درگاه جبریل امین شد»	ناظم خرگاه اسرافیل باشد
تا علی دستش برون از آستین شد	دست حق از پرده گردید آشکارا
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد	تا عجایبها کند ظاهر ز باطن
آفرین بر جاننش از جان آفرین شد	تا قدم زد در جهان آفرینش
خرگه افلاک را حبل المتین شد	عقد آب و خاک را بر بست محکم
آسمان از خرمنوی خوشه چین شد	آفتاب از طلعت او شد منور
هم به معنی کعبه‌ی اهل یقین شد	هم به صورت قبله‌ی ارباب معنی
هم خلایق را به هر حالت معین شد	هم ملایک را به هر جا کرد یاری
هم محبش داخل خلد برین شد	هم عدویش وارد قعر جهنم
آتش نمرود باغ یاسمین شد	بر خلیل از مهر آن خورشید رحمت
با احد بود و به احمد هم نشین شد	در شب معراج ذات عرش سیرش
قابل این نکته خیرالمرسلین شد	کس علی را جز خدا نشناخت آری
کز طفیلش خلقت آن ماء و طین شد	کی تواند عقل بشناسد کسی را
پیشوای اولین و آخرین شد	پیش بود از اول و آخر از آن رو
ظل یزدان ناصر ارکان دین شد	تا فروغی رکن دین گردید بر پا

شاه بیت غزل بنده سه بیت از شاه است

که فروزنده‌تر از گوهر شهوار بود	شاه بیت غزل بنده سه بیت از شاه است
جان من در ره آن شوخ دل آزار بود	«دل من مایل آن لعبت فرخار بود
توده‌ی مشک دمد طبله‌ی عطار بود	زلف مشکین خم اندر خمش از بوالعجیبی

دل ز دستش برود هر چه که هشیار بود»	مست از خانه‌ی خود چون بخرامد بیرون
بس که در ره گذرش کشته‌ی بسیار بود	ترسم آخر نرسد نوبت خون خواهی من
زان که حیف است کسی این همه بی کار بود	چنگ در تار سر زلف بتی باید زد
ره رو کعبه همان به که سبک بار بود	در ره عشق بریزد آن چه تو را دربار است
راز عشاق چرا بر سر بازار بود	به که در پرده بیوشند رخ خوبان را
که غزلهای مرا شاه خریدار بود	زان خریدار سیه چشم غزالانم من
که مدار فلکش در خط پرگار بود	سبب نقطه‌ی ایجاد ملک ناصر دین
که چنین صاحب اشعار گهربار بود	ملکا شعر فروغی همه در مدحت توست

یک دو بیت از شاه می‌خوانم نگارا گوش کن

زان که هر یک هم‌سری با در غلطان می‌کند	یک دو بیت از شاه می‌خوانم نگارا گوش کن
عاشق دیوانه را سرمست و حیران می‌کند	«قد سرو آسای تو زین سان که جولان می‌کند
هر کجا جمعی است زلف تو پریشان می‌کند»	نیست از دست غمت جمعی به عالم گویا
از چشمه‌ی نوشینت یک قطره به کامم کن	شیرین دهنا بشنو اشعار خوش خسرو
زان آب حیات اینک یک جرعه به جامم کن	«من خضر و سکندروار ظلمات نییمایم
باری ز سر رحمت یک روز عتابم کن»	چون خوی تو می‌دانم از لطف تو مایوسم
در خانه کشیدم به صد بهانه	دوشینه که آن ماه مشک مو را
خون دلم از دیده شد روانه	این بیت ملک در خیالم آمد

مطربی زمزمه سر کرد سحر در گلزار

مطربی زمزمه سر کرد سحر در گلزار	رفتم از این غزل شاه به یک بار از کار
«مجلس ما چو بهشت است در این فصل بهار	خیز ای ساقی مستان قدح باده بیار
باده هم چو گل احمر یا لاله‌ی سرخ	باده هم چو دل عاشق یا روی نگار
باده‌ی کهنه گر از عمرش پرسم گویند	که ز پنجاه فزون است و صد آید به شمار
باده‌ای گر شود از غرب تهی شیشه‌ی آن	می نیایی تو به شرق اندر مردی هشیار
باده‌ی صاف چو دل‌های حکیمان اله	تلخ چون زاهد سجاده فکن در بازار
تا به کی گردم بر خاک درت خوار و ذلیل	تا به کی باشم در دست غمت زار و نزار
بی تو گیرد همه شب لشکر آهم به میان	بی تو ریزد همه دم گوهر اشکم به کنار
عاشقان را به سر کوی تو نه راه و نه رسم	پاک بازان را بهر تو نه خواب و نه قرار»

برخیز نگارا که ز فرموده‌ی خسرو

برخیز نگارا که ز فرموده‌ی خسرو	موزون غزلی چون قد دل جوی تو دارم
نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه	زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
بشنو ز من اشعار ملک ناصر دین را	کز شوق همین جای به پهلوی تو دارم
«در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم	در دست ز محصول جهان موی تو دارم
زاهد به سوی کعبه و راهب به سوی دیر	آری من دیوانه سر کوی تو دارم
گر با تو به فردوس برین جای دهندم	در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ	تا راه در آتشکده‌ی خوی تو دارم
یارب خم گیسوی تو آشفته مبادا	کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم

پیوسته بود منزل من گوشه محراب
وین منزلت از گوشه‌ی ابروی تو دارم

در نزد من ارباب کرامت همه ماتند
وین معجزه از نرگس جادوی تو دارم»

شاهها غزل شاه، مرا کرده غزل خوان
این فیض من از نطق سخن گوی تو دارم

نشای داده به من دست از این مطلع شاه

نشای داده به من دست از این مطلع شاه
دگر دهد باده کنون ساقی سیمین بدنم

تا به پیرانه‌سرت جام دمامد بخشند
ای جوان باده به من بخش که پیر کهنم

مستی عشق تو را چند نهان باید داشت
بشنود گو همه کس بوی شراب از دهنم

حال پروانه‌ی دل سوخته من می‌دانم
کز ازل شمع رخت سوخت به هر انجمنم

آن که بر کشتن من تیغ کشیده‌ست تویی
وان که از تیغ تو گردن نکشیده‌ست منم

آن چنان بر سر کویت به غریبی شادم
که به خاطر نگذشته است خیال وطنم

روز هجرت ز گران جانی خود حیرانم
که نرفته‌ست چرا جان گرامی ز تنم

رهبری کرد به کوی تو و برد از راهم
عشق هم راه بر من شد و هم راهزنم

تالبت گفته به من سر سخن دانی را
کرده سلطان سخن سنج قبول سخنم

مالک نظم گهربار ملک ناصر دین
که ز فیض لب او صاحب در عدنم

خسرو عهد فروغی نظری کرده به من
که ز شیرین سخنی شور به عالم فکنم

دوش در میکده با آن صنم قافیه‌دان

دوش در میکده با آن صنم قافیه‌دان
خواندم این مطلع شه را و زدم رطل گران

«برقع از روی براقکن که همه خلق جهان
به یکی روز ببینند دو خورشید عیان»

لب میگون بگشا آتش دل را بنشان	رخ رخشان بنما، دیده‌ی جان را بفروز
وصف یاقوت لب هیج نیاید به زبان	مهر خورشید رخت هیج نگنجد به ضمیر
آفتابی تو ولی از همه ذرات نهان	دلستانی تو ولی از همه دلها به کنار
روی خورشیدوشت شعله‌ی عالم جان	موی عنبر شکنت سلسله‌ی گردن دل
چشمم از تابش رویت همه روز اشک افشان	دستم از حلقه‌ی مویت همه شب مشک فروش
که مه نو بکشد بر سر خورشید کمان	راستی جز خم ابروی تو نشنیدم من
جز بلند اختر فرخ ملک ملک ستان	من ندیدم ز رخ خوب تو فرخنده‌تری
که قرینش ملکی نامده در هیج قران	آفتاب فلک جاه ملک ناصر دین
شعرش افلاک نشین آمد و خورشید نشان	رفته تا طبع فروغی ز پی مطلع شاه

ای خامه‌ی مشک افشان چون نامه نگار آبی

این مطلع شاهی را عنوان کتابم کن	ای خامه‌ی مشک افشان چون نامه نگار آبی
روی چو مهت بنمای بیهوش و خرابم کن»	«ای ساقی خوش منظر مست می نابم کن
برخیز و شرابم ده بنشین و به خوابم کن	کیفیت بیداری خون کرد دلم ساقی
از چشم خمارینت سرمست شرابم کن	هر وقت که می خواران پیمانه‌ی می نوشند
صهبای وصالم ده، فارغ ز عذابم کن	من زهر فراق را زین پیش نمی‌نوشم
گر بوسه نمی‌بخشی یک باره جوابم کن	پیش لب نوشینت تا کی به سال آیم
بگشای خم گیسو بی طاقت و تابم کن	رخساره نشان دادی بی دین و دلم کردی
در خیل غلامانت یک روز حسابم کن	خواهی که در این عالم یک عمر کنم شاهی
شیرین دهنای رحمی بر چشم پرآبم کن	ترسم که بر خسرو داد از تو برم آخر
کز جمله حجابت یک باره خطابم کن	شه ناصر دین کز دل پیر فلکش گوید

صد بار فروغی من با دل بر خود گفتم بنواز دلم باری آن گاه عتابم کن

بشنو ای تازه غزال این غزل تازه شاه

تا شود خوش دلی هر دو جهان حاصل تو	بشنو ای تازه غزال این غزل تازه شاه
حیف و صد حیف که کردند چو آهن دل تو	در ازل چون بسرشتند ملایک گل تو
هیچ کس پا ننهادهست به سر منزل تو	همه جایی و ندانیم کجایی ای دوست
ره ندارند به جایی به جز از محفل تو	دل عشاق به امید وصال تو خوش است
هم چو مجنون بدوند از عقب محمل تو	هر کجا رو کنی ای دوست همه مشتاقان
گفت کز تنگی حل می نشود مشکل تو	دوش پیش دهننت مشکل خود را گفتم
وقت آن است که دیوانه شود عاقل تو»	عقل در چاره‌ی سودای تو بی چاره بماند

پنج بیت از شه والاست در این تازه غزل

که بود هوش رباینده‌ی هر دانایی	پنج بیت از شه والاست در این تازه غزل
چو قد سرو روانت نبود بالایی	ای که چون حسن تو نبود به جهان کالایی
خونم آن قدر ندارد که تو دست الایی	تنم آن روح ندارد که تو تیرش بزنی
نیست خوش تر ز سر کوی تو دیگر جایی	باغ فردوس نخواهند مقیمان درت
هر چه پنهان کنی ای دوست به ما پیدایی	چهره‌ی هم چو مهت را همه شب زیر نقاب
که نیفتد نظرم بر رخ هر زیبایی	تا تو منظور منی دیده فرو دوخته‌ام
که ندیده‌ست تو را دیده‌ی هر بینایی	گر چه روی تو ندیدیم ولی خوشنودیم
که بر آورده بسی شور ز هر شیدایی	لب شیرین تو گویا به حدیث آمد باز
که سرش را نهد بر سر هر سودایی	دست در زلف رسای تو کسی خواهد زد

گر قدم بر سر شعرا نهی ای مه شاید	زان که خواننده‌ی اشعار شه والایی
نکنه پرداز سخن سنج ملک ناصر دین	که به تحقیق ندارد سخنش همتایی
خسروا طبع فروغی به همین خرسند است	که سخن سنج و سخن‌دان و سخن آرای

رباعیات

از کشت عمل بس است یک خوشه مرا	□	در روی زمین بس است یک گوشه مرا
تا چند چو کاه گرد خرمن گردیم	□	چون مرغ بس است دانه‌ای توشه مرا
دوشینه فتادم به رهش مست و خراب	□	از نشه‌ی عشق او نه از باده‌ی ناب
دانست که عاشقم ولی می‌پرسید	□	این کیست، کجایی است، چرا خورده شراب
تا قبله‌ی ابروی تو ای یار کج است	□	محراب دل و قبله‌ی احرار کج است
ما جانب قبله‌ی دگر رو نکنیم	□	آن قبله مارست گر چه بسیار کج است
فرموده خدا بزرگی آیین من است	□	تمکین شهان ز فر تمکین من است
فرمانده‌ی اختران به صد جاه و جلال	□	فرمان بر شاه ناصرالدین من است
این دل که به شهر عشق سرگشته‌ی تست	□	بیمار و غریب و در به در گشته‌ی تست
بر گشتگی بخت و سیه روزی او	□	از مزگان سیاه برگشته‌ی تست
آمد مه شوال و مه روزه گذشت	□	و ایام صیام و رنج سی روزه گذشت
صد شکر خدا را که روزی روزه‌ی ما	□	گاهی به غنا و گه به دریوزه گذشت
تا دل به برم هوای دل‌بر دارد	□	افسانه‌ی عشق دل‌بر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری		دل از دل‌بر چگونه دل بر دارد

- | | | |
|-----------------------------------|---|--------------------------------------|
| سر بر سر هم نهاده بر دوش تواند | □ | زلفین سیه که در بناگوش تواند |
| آری دو سیاه حلقه در گوش تواند | | سایند سر از ادب به پایت شب و روز |
| وان گه به مدیح شه مقید کردند | □ | از هر دو جهان مرا مقید کردند |
| ترتیب وی از خط محمد کردند | | این نامه که مدح ناصرالدین شاه است |
| تا نیم نفس عیش به صد طیش کنند | □ | یک عمر شهان تربیت عیش کنند |
| کایشان به یکی لقمه دو صد عیش کنند | | نازم به جهان همت درویشان را |
| چون کار جهان بی سر و سامان خوش تر | □ | آشفته سخن چو زلف جانان خوش تر |
| مجموعه‌ی عاشقان پریشان خوش تر | | مجموعه‌ی عاشقان بود دفتر من |
| لب بر لب او نهاده و جان دادم | □ | تا دل به هوای وصل جانان دادم |
| من جان به لب چشمه‌ی حیوان دادم | | خضر از ز لب چشمه‌ی حیوان جان یافت |
| گاه آرزوی وصل نگارین دارم | □ | گاهی هوس باده‌ی رنگین دارم |
| یارب چه کنم، کیم، چه آیین دارم | | گه سبجه به دست و گاه زنار به دوش |
| مپسند که بار شرمساری بکشم | □ | بگذار که خویش را به زاری بکشم |
| من نیز به مرگ خود به هر حال خوشم | | چون دوست به مرگ من به هر حال خوش است |

- | | | |
|--------------------------------|---|-------------------------------|
| دماں طرب ز کف نهادهست دلم | □ | تا دست ارادت به تو دادهست دلم |
| القصه به راه کج فتادهست دلم | | ره یافته در زلف دل آویز کج |
| چون مست شوم به عشق پا بست شوم | □ | بگذار که تا می خورم و مست شوم |
| ار مست شوم نیست شوم، هست شوم | | پابست شوم به کلی از دست شوم |
| زان با همه نزدیکیست از من دوری | □ | تو مردمک چشم من مهجوری |
| زان با منی وز چشم من مستوری | | نی نی غلطم تو جان شیرین منی |

دیوان اشعار فروغی بسطامی تدوین: علی مصطفوی

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.
در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند
گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کلاهی فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود
را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

1-گزیده دیوان ملک الشعراء بهار	کد انحصاری: #001	10-دیوان اشعار سیف فرغانی	کد انحصاری: #010
2-دیوان غزلیات خواجو کرمانی	کد انحصاری: #002	11-دیوان غزلیات انوری	کد انحصاری: #011
3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی	کد انحصاری: #003	12-مواعظ سعدی	کد انحصاری: #012
4-منظومه خلد برین وحشی بافقی	کد انحصاری: #004	13-عشاقنامه عبید زاکانی	کد انحصاری: #013
5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی	کد انحصاری: #005	14-رساله منظوم موش و گربه عبید زاکانی	کد انحصاری: #014
6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی	کد انحصاری: #006	15-دیوان اشعار فخرالدین عراقی	کد انحصاری: #015
7-دیوان اشعار رودکی	کد انحصاری: #007	16-مخزن الاسرار نظامی	کد انحصاری: #016
8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی	کد انحصاری: #008	17-منطق العشاق یا ده نامه اوحدی مراغه ای	کد انحصاری: #017
9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی	کد انحصاری: #009	18-دیوان اشعار فروغی بسطامی	کد انحصاری: #018

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار ناصر خسرو، محتشم کاشانی، صائب تبریزی، امیر خسرو دهلوی و ...

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://GHAFASEH.4SHARED.COM)

← آغاز به کار آبان 1386 →